

(۳)

آخرین او دیسه

آرتور سی. کلارک

ترجمه:

پیمان اسماعیلیان خامنه



نشر نقطه

این کتاب ترجمه‌ای است از :

3001: THE FINAL ODYSSEY

Arthur C. Clarke

Copyright © 1997 Arthur C. Clarke

This Farsi translation is published by Noghte Press, Tehran, Iran, 1998.

ISBN 964-474-039-4

۳۰۰۱: آخرین اودیسه

نویسنده: آرتور سی. کلارک

مترجم: پیمان اسماعیلیان خامنه

ویراستار: اصغر اندرودی، هادی نوید

چاپ اول: ۱۳۷۷ تهران

شمار: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

لیتوگرافی: نقره آبی

چاپ و صحافی: سبزآسیا

شابک: ۹۶۴-۴۷۴-۰۳۹

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۱۳۱۸۵-۹۸۳، تهران

قیمت: ۹۰۰ تومان

فهرست

شهر ستاره‌ای

۱۵	گاوجران دنباله‌دارها	۱
۲۰	بیداری	۲
۲۳	توان بخشی	۳
۳۲	اتفاقی با چشم‌انداز	۴
۳۹	آموزش	۵
۴۵	مغزپوش	۶
۵۵	گزارش	۷
۶۴	بازگشت به اوندووای	۸
۶۷	آسمان آباد	۹
۷۹	بزرگداشت ایکاروس	۱۰
۸۶	اینجا ازدهایان اند	۱۱
۹۱	سرخوردگی	۱۲
۹۵	بیگانه‌ای در عصر غربت	۱۳

گولیات

۱۰۵	بدروود زمین	۱۴
۱۱۱	عبور از زهره	۱۵
۱۲۱	میز کاپیتان	۱۶

دنیاهای گالیله

۱۳۱	گانیمید	۱۷
۱۳۶	گراند هتل	۱۸
۱۴۲	جنون نوع بشر	۱۹
۱۵۱	مرتد	۲۰

۱۵۷	قرنطینه	۲۱
۱۶۲	مخاطره	۲۲

فلمر و گوگرد

۱۶۷	فالکون	۲۳
۱۷۰	گریز	۲۴
۱۷۴	آتشی در اعماق	۲۵
۱۷۹	تسین ویل	۲۶
۱۸۵	یخ و خلا	۲۷
۱۹۱	سپیده دم کوچک	۲۸
۱۹۴	ارواح ماشین	۲۹
۱۹۹	عرصه گف	۳۰
۲۰۲	شیرخوار گاه	۳۱

انتها

۲۰۹	آقای فراغت	۳۲
۲۱۷	تماس	۳۳
۲۱۹	داوری	۳۴
۲۲۲	شورای جنگی	۳۵
۲۲۸	تونل و حشت	۳۶
۲۳۶	عملیات دموکلس	۳۷
۲۳۹	ضریبه پیشده ستانه	۳۸
۲۴۴	ایزدگش	۳۹
۲۵۰	نیمه شب: پیکو	۴۰

مراجع و سپاسگزاری‌ها

۲۵۷	مراجع	
۲۷۶	سپاسگزاری‌ها	
۲۷۹	تودیع	

پیشگفتار:

نخست زادگان

می‌توان نخستزادگان نامیدشان. اگر چه کوچکترین مشابهتی به آدمی نداشتند، از اپوست و گوشت بودند و هرگاه که به ژرفای فضامی نگریستند وجودشان از بهت و شگفتی - و از تهایی - آکنده می‌شد. آنها همین که قدرتش را یافتند، در صدد یافتن دوستانی در میان ستارگان برآمدند.

در کاوشهایشان به شکلهای گوناگون زندگی برخوردن، و به تماسای کارکرد تکامل در هزاران جهان پرداختند. دیدند که چگونه بارها بارقه‌های ضعیف هوش دمی شعله کشید و در بطن سرد کیهان خاموش شد.

اما از آنجا که در تمام کهکشان پدیده‌ای گرانبهاتر از ذهن نیافتند، رشد آن را در همه جا ترغیب کردند. آنان نقش کشاورزان را در کشتزار ستارگان بر عهده گرفتند؛ پیوسته کاشتند و گاه خوش چیزند.

گاهی نیز، در کمال نومیدی، ناگزیر از هرس کردن و وجین شدند. هنگامی که سفینه اکتشافی، پس از سفری هزار ساله، وارد منظومه شمسی شد، دیرزمانی بود که دایناسورهای کوهپیکر از میان رفته بودند و صبح امیدشان را ضربه اتفاقی پتک قضا و قدر وارد آمده از دل فضا نابود کرده بود. سفینه به سرعت از کسر سیارات منجمد بیرونی گذشت، دمی بر فراز دشتهای مریخ محترض درنگ کرد و پس از چندی متوجه زمین در آن پایین شد.

مکتشفان، دنیابی آکنده از زندگی را زیر پایشان گستردۀ دیدند. سالیان سال را به

بررسی، گردآوری و رده‌بندی گنرانندن. آن گاه که هر چه را می‌شد آموخت، یاد گرفتند، دست به کار اصلاح شدند. آنان در سرنوشت بسیاری از انواع موجودات در خشکی و دریا دست برداشتند. اما اینکه کدام یک از آزمایش‌هایشان به ثمر می‌رسید، دست کم تا میلیون سالی دیگر مشخص نمی‌شد.

شکیابی داشتند، ولی هنوز فنا پذیر نشده بودند. در این کیهان صد میلیارد ستاره‌ای بسیاری کارها بود که باید انجام می‌شد، و سایر جهانها نیز آنان را نزد خود می‌خوانند. پس، بار دیگر رهسپار ژرفانی فضا شدند و نیک می‌دانستند که دیگر هرگز از این راه گذر نخواهند کرد. نیازی هم نبود؛ خدمتگزارانی که از خود برابر جا نهاده بودند، باقی کار را به انجام می‌رسانند.

بر روی زمین، یخچالها آمدند و رفتند، حال آنکه در بالای سرشان ماه، بی‌هیچ دگرگونی، رازِ رسیده از ستارگان را همچنان در دل می‌نهفت. اما امواج تمدن با خربه‌انگی کنتر از یخهای قطبی طفیان کردند و در پهنه کهکشان جاری شدند. امپراتوریهای تازه و باشکوه و هول انگیز برخاستند و از پا افتادند، و دانش خود را به بازماندگان خویش سپردند.

اکنون تکامل در میان ستارگان به سوی هدفهایی تازه می‌تاخت. نخستین کاشفان زمین، دیرزمانی بود که به تکامل جسمی رسیده بودند؛ همین که ماشینهایشان از کالبدهایشان پیشی گرفت، وقت جا به جایی فرارسید. نخست معزها، و سپس، تنها اندیشه‌هایشان را به جایگاه‌های جدید و درخشان برساخته از فلز و سنگهای گرانبها منتقل کردند. با همین جایگاه‌های جدید بود که سرتاسر کهکشان را در نور دیدند. دیگر سفینه‌های فضایی نساختند. آنان، خود، سفینه‌های فضایی بودند.

اما عصر موجودات ماشینی نیز به سرعت سپری شد. آنان در آزمایش‌های بی‌وقفه خود آموخته بودند که چگونه دانش را در ساختار خود فضا ذخیره کنند و اندیشه‌هایشان را در شبکه‌هایی از نور منجمد تا ابد محفوظ بدارند.

بنابر این، بی تأمل خود را به انرژی مخصوص بدل ساختند؛ و کالبدهای تهیشان، که آنها را بر روی هزاران جهان به دور اندخته بودند، تا مدتی دیوانه وار به رقص مرگ خود ادامه دادند و سرانجام به خاکستر تبدیل شدند.

آنان دیگر اربابان کهکشان بودند و می‌توانستند به دلخواه ستارگان را در نور دند، یا همچون مهی رقیق، حتی در رخنه‌های فضا فرونشیستند. هرچند که سرانجام از بند بیدادگری ماده رسته بودند، هنوز مبدأ پیدایش خود را، در گل و لای دریابی ناپدید شده، یکسره به دست فراموشی سپرده بودند. دستگاه‌های شگفت‌آورشان نیز همچنان کار می‌کرد و آزمایش‌های را که سالهای سال پیش آغاز کرده بودند، زیر نظر داشت.

اما این دستگاه‌ها دیگر چونان همیشه فرمانبردار دستورهای آفرینندگان خود نبودند؛ آنها نیز، مانند هر جسم مادی دیگری، از آسیبهای زمان و خدمتگزار صبور و همیشه بیدارش، آنtrapویی، در امان نمی‌ماند. آنان گاهی نیز از پی کشف هدفهایی از برای خود بر می‌آمدند.

شهر ستاره‌ای

دنباله دارچران

کاپیتان دیمیتری چندر [۶۰۱، ۹۳/۲۱، ۹۴، ۰۴] م// مریخ // دانشگاه فضا [۳۰۰۵] – یا به قول نزدیکترین دوستانش، دیم - حق داشت ناراحت شود. پیام ارسالی از زمین، برای رسیدن به یدک کش فضایی گولیات، در آن سوی مدار تپتون، شش ساعت در راه بود؛ اگر ده دقیقه دیرتر رسیده بود، او می‌توانست پاسخ دهد: «متأسفم! الان نمی‌توانم بروم؛ تازه شروع کرده‌ایم به آماده سازی پرده خورشیدی».

چنین بهانه‌ای کاملاً موجه بود؛ پوشاندن هسته یک دنباله‌دار در ورقه‌ای بازتابنده و نازک به ضخامت دو مولکول و به گستردگی چند کیلومتر، کاری نبود که بتوان نیمه‌تمام رهاش کرد.

با وجود این، اطاعت از این دستور مسخره فکر بدی نبود؛ در نزدیکیهای خورشید آدم چندان خوشنامی نبود؛ آن هم بی‌آنکه گناهی مرتکب شده باشد. گردآوری بین از حلقه‌های زحل و هُل دادنش به سوی زهره و عطارد، که واقعاً به آن نیاز داشتند، از دهه ۲۷۰۰ - سه قرن پیش - آغاز شده بود. کاپیتان چندر هرگز تفاوت میان تصاویر «پیش و پس» را که گروه محافظان خورشیدی پیوسته نمایش می‌دادند، تا گواهی بر اتهامات آنها مبنی بر تخریب آسمان باشد، تفهمیده بود. ولی عموم مردم، که هنوز

به فجایع بوم‌شناختی سده‌های پیشین حساسیت داشتند، طور دیگری می‌اندیشیدند و رأی «دستکاری در زحل موقوف!» با اکثریتی قاطع به تصویب رسید. در نتیجه، چندلر دیگر حلقة در دنبود، بلکه «دباله‌دار چران» شده بود.

به این ترتیب، تا اینجا کسری مهم از فاصله تا آلفا قنطورس را طی کرده بود، تا جامانده‌ها از غافله کمربند کوپپرا جمع کند. بی‌تردید آن قدر يخ در اینجا پیدا می‌شد که می‌توانستند تمام زهره و عطارد را با اقیانوس‌هایی به ژرفای چندین کیلومتر بپوشانند؛ اما خاموش کردن آتش‌های دوزخی آنها و مناسب ساختشان برای زندگی، شاید قرنها به درازا می‌کشید. البته «محافظان خورشیدی» هنوز هم به این امر معرض بودند؛ گو اینکه در اعتراضان دیگر چندان اشتیاقی نشان نمی‌دادند. تلفات چند میلیونی موج مذی ناشی از اصابت سیارکی به اقیانوس آرام، در سال ۲۳۰۴-جالب توجه آنکه، اصابت آن سیارک به خشکی چنین ویرانی عظیمی به بار نمی‌آورد!- یادآوری بود برای تمامی نسلهای آینده که نژاد بشر نباید تمام پولهایش را در جیبی به این گشادی بریزد و تنها به زمین دلخوش باشد.

چندلر با خود اندیشید، خوب، تا این بسته به مقصد برسد پنجاه سال طول می‌کشد، پس تأخیری یک هفته‌ای تفاوت چندانی به وجود نمی‌آورد. ولی آن وقت باید تمامی محاسبات مربوط به چرخش، مرکز جرم و بردارهای کشش را دوباره انجام می‌داد، و برای تأیید به مریخ مخابره می‌کرد.

انجام دادن دقیق جمع و تفریقها، پیش از هُل دادن میلیاردها تن یخ در امتداد مداری که شاید آن را به فاصله خطرناکی از زمین می‌رساند، کاری عاقلانه بود. چشمان کاپیتان چندلر، همچنان که پیشتر بارها این کار را کرده بود، به سوی عکسی قدیمی منحرف شد که در بالای میزش قرار داشت. عکس مربوط به کشتی بخار سه دکله‌ای بود که در برابر یخکوهه کنارش حقیر و ناچیز می‌نمود- درست مانند گولیات در کنار این دنباله‌دار.

اغلب به آین اندیشیده بود که چقدر باورنکردنی است که تنها زمانی به درازای عمری طولانی میان این دیسکاوری اوایله و سفینه‌ای که با همین نام به مشتری رفت، فاصله است! و اینکه، آن کاشفان دو هزار سال پیش قطب جنوب اگر از عرشة او به بیرون می‌نگریستند چه چیز دستگیرشان می‌شد؟

بی‌گمان گیج می‌شدند، زیرا دیوار یخی، که گولیات در کنارش شناور بود، تا جایی که چشم کار می‌کرد، از بالا و پایین امتداد داشت. این بخ ظاهر غیرعادی داشت، زیرا به کلی قادر نگههای پاک و بی‌خدشه، سفید و آبی دریاهای منجمد قطبی بود. در واقع، کثیف به نظر می‌رسید؛ واقعیت هم همین بود. تنها نود درصد از آن را آب منجمد تشکیل می‌داد: بقیه‌اش ملغمه‌ای بود از ترکیب‌های کربن و گوگرد، که اغلبیان فقط در دماهایی اندکی بالاتر از صفر مطلق پایدار می‌ماند. آب کردن آن ممکن بود به رویارو شدن با مواردی غافلگیر کننده، و البته ناخوشایند، بینجامد: همان‌طور که گفته یک اختربیمیان در این باره معروف شده بود: «نفس دنبالدارها مسموم است.» چندر اعلام کرد: «از ناخدا به کلیه خدمه، برنامه‌مان کمی تغییر کرده. از ما خواسته‌اند عملیات را به تقویق بیندازیم و درباره هدفی تحقیق کیم که رادر نگهبان فضا^۱ پیدا کرده.»

پس از آنکه مهمه غرولندها از پشت دستگاه‌های مخابرات داخلی فروکش کرد، یکی پرسید، «جزئیاتش چه؟»

– خیلی زیاد نیست، ولی آن طور که دستگیرم شده، یکی از طرحهای کمیته هزاره است که فراموش کرده‌اند لغو شکنند.

غرولندها بیشتر شد: همه از ته دل از آن همه برنامه ریخته شده برای بزرگداشت پایان هزاره سوم دلخور بودند. سرانجام، هنگامی که روز یکم زانویه سال ۳۰۰۱ بی‌هیچ حادثه‌ای به پایان رسید، همه نفسی راحت کشیدند و نژاد بشر فعالیتهای

عادیش را از سر گرفت.

- به هر حال، ممکن هم هست یکی از آذیر خطرهای اشتباهی باشد، مثل آخری، همین که بتوانیم، برمی‌گردیم سر کار خودمان. ناخدا، تمام.

چندلر با کج خلقی اندیشید، این سومین باری است که در طول دوره خدمت مرا به دنبال پر سیمرغ می‌فرستند. با وجود قرنها اکتشاف، هنوز هم امکان داشت منظومه شمسی پدیده‌هایی غافلگیر کننده از آستین به درآورد، و نگهبان فضای احتمالاً دلیل قانع کننده‌ای برای این درخواست داشت. فقط امیدوار بود دوباره ابله‌ی خیالپرداز تصویر نکرده باشد که سیارک طلایی افسانه‌ای را دیده است. اگر چنین سیارکی وجود خارجی هم داشت - چندلر حتی لحظه‌ای هم چنین چیزی را باور نمی‌کرد. چیزی بیش از موردی جالب توجه در کانی شناسی نبود: ارزش حقیقی این سیارک بسیار کمتر از یختی بود که او برای بخشیدن زندگی به جهانهای سترون به سمت خورشید می‌راند.

اما یک احتمال وجود داشت که او آن را کاملاً جدی می‌گرفت. نژاد بشر تا آن روز کاونده‌های روباتی خود را در حجمی به گستردگی صد سال نوری در فضا پراکنده ساخته بود - تکسنگ تیکو یادآور آن بود که تمدن‌هایی سر که هنتر سرگرم کارهای مشابه بوده‌اند. شاید ساخته‌های دست بیگانگان در منظومه شمسی حضور داشتند یا از آن می‌گذشتند. کاپیتان چندلر حدس می‌زد که بی تردید نگهبان فضانیز به چنین چیزی فکر می‌کرده است: و گرنه ممکن نبود یک یدک کش فضایی رده-۱ را به تعقیب چشمکی ناشاخته بر روی صفحه رادار بفرستد.

پنج ساعت بعد، گولیات، در حال کاوش، پژواکی را در آخرین بُرد رادار خود شناسایی کرد؛ حتی با چشمپوشی از فاصله زیاد، باز هم به گونه‌ای ناامید کننده کوچک می‌نمود. گرچه انگار با روشنتر و قویتر شدن علائم، خود را شیئی فلزی نشان داد که شاید دو متری طول داشت. جرم، در امتداد مداری که به بیرون از منظومه شمسی می‌رفت، حرکت می‌کرد. بنابر این، چندلر به این نتیجه رسید که این یکی از هزاران،

هزار تکه زباله‌های فضایی است که بشر در طول هزاره پیشین به سمت ستارگان پرتاب کرده بود – و شاید روزی تنها گواه بر این باشد که اصلاً نزاد بشری وجود داشته است.

سپس آن حرم تا دیلرس سفینه نزدیک آمد و کاپیتان چندر، با حیرتی شگفت‌آور دریافت که تاریخنگاری صبور هنوز هم در حال بررسی نخستین سوابق عصر فضاست. افسوس که رایانه‌ها پاسخ را به او داده بودند؛ تنها چند سالی پیش از جشن‌های بزرگ‌گذاشت هزاره، که بسیار دیر بود!

چندر با آهنگی افتخارآمیز و آمیخته با اندوه به زمین مخابره کرد: «اینجا گولیات است. ما داریم فضانوردی هزار ساله را وارد سفینه می‌کنیم. خوب می‌توانم حدس بزنم که کیست.»

۲

بیداری

فرانک پول بیدار شد، ولی چیزی را به یاد نمی‌آورد. حتی یقین نداشت که نامش همین است.

بی تردید در اتاق بیمارستانی بود؛ با آنکه چشمانش هنوز بسته بود، ابتدا بی ترین و خاطره‌انگیزترین حواسش این را می‌گفت. با هر نفسی بوی خفیف، و نه آن قدرها نامطبوع مواد ضد عقونی منتشر شده در هوارا حس می‌کرد و این بو خاطره‌زمانی را در وی زنده می‌ساخت که – بله! – نوجوانی بی‌پروا بود و در مسابقات قهرمانی کایت‌سوواری آریزو ناشرکت کرده و یکی از دنده‌هایش شکسته بود. حالا همه چیز را اندک به یاد می‌آورد. من جانشین فرمانده، فرانک پول، افسر اجرابی، از سفینه یو اس اس دیسکاوری در حال انجام دادن مأموریتی کاملاً سری به مشتری ...

انگار دستی از جنس یخ قلبش را در پنجه فشرده بود. گفتی با حرکت آهسته به یاد می‌آورد که کپسول فضایی نجات به سرعت به طرفش می‌آمد و چنگالهای فلزیش را به سوی او دراز کرده بود. بعد نوبت آن برخورد بی‌صدار رسید – و صدای سوت مانند نه چندان آرام گریختن هوا از درون لباسش. پس از آن ... و ایسین خاطره از چرخ خوردن

در فضای و درمان‌نگی و کوشش بیهوده برای دوباره متصل ساختن لوله هوای کنده شده. خوب، به هر حال، هر رویداد اسرارآمیزی هم که برای دستگاه‌های فرمان کپسول فضایی به وقوع پیوسته باشد، دیگر جایش امن بود. به احتمال فراوان دیو عملیات سریع راهپیمایی در فضا را انجام داده بود و پیش از آنکه کمبود اکسیژن سبب وارد آمدن آسیب‌های دائم مغزی به او بشود، نجاتش داده بود.

دیو خوب و عزیز! این جمله را به خودش گفت. باید تشکر کنم که... صبر کن بیینم... معلوم است که دیگر در دیسکاکوری نیستم. مطمئناً آن قدر بیهودش نمانده‌ام که مرابه زمین بر گردانده باشدند!

رسیدن یک سرپرستار و دو پرستار که همان لباسهای همیشگی و به یادماندنی پرستاران را به تن داشتند، رشتۀ پریشان افکارش را از هم گسیخت. آنان کمی شگفتزده به نظر می‌رسیدند: پول با خود اندیشید که شاید کمی زودتر از موعد به هوش آمده است، و با این فکر، حس رضایتی کودکانه وجودش را انبافت. او پس از چندبار تلاش گفت: «سلام! وضعیم چطور است؟» انگار تارهای صوتیش بد جوری زنگ زده بود.

سرپرستار لبخندی به او زدو با گذاشتن انگشتی بر روی لبانش آشکارا به او دستور داد: «سعی نکن حرف بزنی.» سپس دو پرستار، به سرعت و با مهارتی ناشی از کارکشتنگی، ترو خشکش کردند و نبض، دمای بدن و بازنتاب‌هایش را مورد رسیدگی قرار دادند. وقتی یکی از آنان دست راست پول را بلند کرد و دوباره رها ساخت تا پایین بیفتده، وی متوجه چیز خاصی شد. دستش به کندی پایین افتاد؛ گفتنی به اندازه طبیعی اوزن نداشت. همین طور هم، وقتی خواست بدنش را حرکت دهد، دریافت که همین حالت را دارد.

با خود اندیشید، پس باید بر روی سیاره‌ای باشم. یا ایستگاهی فضایی با گرانش اصطنوعی، بدون شک، زمین نیست؛ چون به اندازه کافی وزن ندارم.

وقتی می خواست در این باره پرسش کند سریرستار وسیله‌ای را روی گردنش فشرد و او حس کرد چیزی قلقلکش داده است، سپس به خوابی عمیق فرو رفت. درست پیش از آنکه بیهوش شود، فکر گیج کننده‌ای دیگری نیز در مغزش جان گرفت: عجیب بود... تمام مدتی که پیش من بودند... حتی یک کلمه هم حرف نزدند.

۳

توان بخشنده

هنگامی که پول دوباره بیدار شد و دید که سرپرستار و پرستارها دور تختش ایستاده‌اند، آن قدر خود را قوی احساس کرد که خودی نشان بدهد.

— من کجا هستم؟ این یکی را که دیگر می‌توانید به من بگویید!

هر سه زن، که پیدا بودند می‌دانستند چه باید بکنند، نگاههایی را با هم رد و بدل کردند. سرپرستار، در حالی که هر کلمه را به دقت و به کندی تلفظ می‌کرد، پاسخ داد: «همه چیز مرتب است، آقای پول. پروفسور اندرسون تایک دقیقه دیگر می‌آید... خودش همه چیز را توضیح می‌دهد.»

پول با کمی کلافگی اندیشید، چی را توضیح می‌دهد؟ جای شکریش باقی است این خانم انگلیسی حرف می‌زند، هر چند نمی‌توانم به چهاش را به جا آورم... بی تردید اندرسون در راه بود، زیرا چند لحظه بعد در باز شد و پول نمایی از جمیع کوچک را دید که با نگاههای کنجکاو خود به او خیره شده بودند. کم کم حس می‌کرد مثل حیوانی شده است که تازه اورا به باوغ و حش آورده باشند.

پروفسور اندرسون مردمی ریزنیش، فرز و مرتب بود که سیمایش نشان می‌داد وجودش ترکیبی است از جنبه‌های برجسته چندین نژاد-چینی، پلی‌نزیابی،

اسکاندیناویایی - که به گونه‌ای گیج‌کننده درهم آمیخته بودند. او با بالا آوردن گف دست راستش به وی سلام کرد، و سپس، با تردیدی آشکار، با وی دست داد، چنان که گویی پس از این دودلی عجیب، کاری تمرین کرده را انجام می‌داد که برایش کاملا ناآشنا بود.

- خوشحالم که سر حال به نظر می‌رسید، آقای پول... به زودی اجازه می‌دهیم از تخت بیرون بیایید.

باز هم همان لهجه غریب و بیان آهسته - اما حالت مطمئن دکتر در کنار تخت، همان حالت تمامی دکترها در همه جا و در همه دورانها بود.

- خوشحالم که این را می‌شنوم. شاید دیگر بتوانید به چند پرسش پاسخ بدهیم....

- حتما، حتما. ولی فقط یک دقیقه صبر کنید.

اندرسون چنان سریع و آهسته با سرپرستار گفت و گو کرد که پول توانست تنها چند کلمه‌ای را تشخیص دهد که اغلب شان هم برای او به کلی ناآشنا بود. سپس سرپرستار با سر اشاره‌ای به یکی از پرستارها کرد و او قفسه‌ای دیواری را گشود. از داخل قفسه یک نوار باریک فلزی را بیرون آورد و شروع کرد به بستن آن به دور سر پول.

پول که بیماری بدقالق بود و دکترها را اذیت می‌کرد و همیشه می‌خواست بداند دارند چه می‌کنند، پرسید: «این دیگر برای چیست؟ برای برداشتن نوار مغزی؟» پروفسور، سرپرستار و پرستارها به یک اندازه سردرگم می‌نمودند. سپس به کندی تبسمی بر لبان پروفسور اندرسون نشست.

پروفسور که انگار واژه‌ای را از اعماق حافظه بیرون می‌کشید، به کندی گفت: «آهان - نوار... مغزی... برقی. کاملا درست است. فقط می‌خواهیم کارکردهای مغزت را زیر نظر بگیریم.»

پول زیر لب غریبد: «اگر شماها بگذارید، مغز من خیلی هم خوب کار می کند. ولی دست کم عاقبت داریم به جایی می رسیم.»

اندرسون که باز هم با همان صدای غریب و تصنیعی حرف می زد و گویی به زبان بیگانه سخن می گفت، ادامه داد: «آقای پول، طبعاً می دانید که در حادثه ای جدی، در حالی که در خارج از سفینه دیسکاوری فعالیت می کردید... از کار افتاده اید.»

پول با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد. او بالحنی بی احسان گفت: «کم کم دارم شک می برم که اصطلاح (از کار افتادن) تمام حقیقت را بیان نمی کند.»

اندرسون آشکارا آسوده شد و لبخندی ملایم بر لبانش نقش بست.

- کاملاً حق با شماست. بگویید بدانم، به نظر خودتان چه اتفاقی افتاده.

- خوب، بهترین حالتش این است که، پس از بیهوش شدنم، دیو بومن مرا نجات داده و به سفینه برگردانده. دیو چطور است؟ هیچ کس نمی خواهد چیزی به من بگویید!

- همه چیز به وقت خودش... حالا بدترین حالتش کدام است؟

فرانک پول حس کرد بادی سرد و گزنه به آرامی به پشت گردنش می وزد. شکی که آهسته آهسته در ذهنش شکل گرفته بود به تدریج به یقین بدل می شد.

- این است که عملای مرده ام، ولی مرا به اینجا - که نمی دانم کجاست - آورده اید و بعد هم توanstه اید دوباره زنده ام کنید. متشرکرم....

- کاملاً درست است. الان به زمین برگشته ای. یعنی خیلی نزدیک به زمین. منظورش از «خیلی نزدیک به زمین» چه بود؟ بدون شک نوعی میدان گرانشی در اینجا وجود داشت؛ بنابر این درون چرخ بزرگ ایستگاهی مداری بود که به آهستگی دور خود می چرخید. مسئله ای نیست: چیزهای خیلی مهمتری برای فکر کردن وجود داشت.

پول به سرعت سرگرم محاسبه ذهنی شد. اگر دیو او را داخل محفظه خواب مصنوعی گذاشته، سایر خدمه را بیدار کرده و مأموریت به مشتری را کامل کرده بود؛

عجب، امکان داشته که او به مدت پنج سال «مرده» بوده است! او، با آرامترین آهنگی که می‌توانست پرسید: « فقط بگویید تاریخ امروز چیست؟» نگاهی میان پروفسور و سرپرستار رد و بدل شد. پول باز وزش همان باد سردا پشت گردنش حس کرد.

پروفسور گفت: «آقای پول، باید خدمتتان عرض کنم که بومن شما را نجات نداد. او تصویر می‌کرد که دیگر نمی‌توان نجاتتان داد. البته نمی‌شود او را سرزنش کرد و شما مرده‌اید. وانگه‌ی، او با بحرانی جدی دست و پنجه نرم می‌کرد که حتی جان خودش را هم به خطر انداخته بود...»

«بنابر این شما در فضا سرگردان شدید، از منظومه [قمرهای] مشتری گذشتید و به سمت ستارگان کشیده شدید. خوشبختانه دمای بدنتان چنان پاییتر از نقطه انجماد بوده که هیچ سوت و سازی انجام نشده؛ ولی خود مسئله پیدا شدنتان تقریباً معجزه بوده. شما یکی از خوش اقبال ترین افراد زنده دنیا هستید. بهتر بگوییم، یکی از خوش اقبال ترین افرادی که تا کنون به دنیا آمده!»

واقعاً پول این سؤال را با حالتی یاس‌آور از خود پرسید: واقعاً پنج سال تمام! ممکن بود به یک قرن - یا حتی بیشتر - برسد.

او پرسید: «بیایید راستش را بگویید.»

انگار پروفسور و سرپرستار با مراقبی نامرئی تبادل نظر می‌کنند: وقتی هر دو به هم نگریستند و با سر تصدیق کردن، پول حدس زده‌همگی با مدار اطلاعاتی بیمارستان مرتبط‌اند و مدار نیز به نوار دور سر او متصل است.

پروفسور اندرسون کمی نقش پیشک خانوادگی قدیمی را به خود گرفت و با همان لحن گفت: «فرانک، ممکن است ضربه بزرگی برایت باشد، ولی تو تحمل پذیرفتش را داری... هرچه زودتر هم بدانی، بهتر است. ما در آستانه هزاره چهارم هستیم. حرفم را باور کن. تو هزار سال پیش از زمین رفتی.»

پول با ملایمت پاسخ داد: «باور می کنم.» سپس با کمال ناراحتی حس کرد اتاق دور سریش می چرخد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی دوباره به هوش آمد، دریافت که دیگر در اتاق دلگیر بیمارستان نیست، بلکه در آپارتمانی مجلل با تصاویر جذاب - و پیوسته در حال تغییر - روی دیوارهاست. بعضی از تصاویر نقاشیهای معروف و شناخته شده بود، و برخی دیگر، مناظری از خشکی و دریا که شاید به دوران خود او مربوط می شد. هیچ چیز بیگانه یا پریشان کننده ای در آنجا نبود. حدس زد پریشانی بعداً به سراغش می آید.

از قرار معلوم، محیط پیرامونش را به دقت برنامه ریزی کرده بودند: تمی دانست چیزی شبیه به تلویزیون در این آپارتمان کوچک هست یا نه (راستی، هزاره سوم چند کanal پخش داشت؟) ولی اثری از هیچ نوع دستگاههای فرمان در نزدیکی تختش نمی دید. خیلی چیزها بود که باید در این دنیای جدید می آموخت: او به فردی و حشی می دانست که به ناگاه با تمدن برخورد کرده بود.

اما نخست باید توان از دست رفته اش را به دست می آورد و زبانشان را می آموخت؛ حتی اختراع دستگاه ضبط صوت هم، که از یک قرن پیش از تولد پول در دسترس بود، از پیدایش دگرگونی های عمدۀ در دستور زبان و تلفظ جلوگیری نکرده بود. هزاران واژه جدید هم بود که اغلب از علم و فن آوری سرچشمۀ می گرفت؛ گو اینکه در بیشتر موارد می توانست زیر کانه معنایشان را حدس بزند.

با وجود این، نومید کننده تر از همه، هزاران هزار نام افراد بلندآوازه و ناشناخته بود که در طی هزار سال گذشته روی هم انباشته شده بود و برای او هیچ مفهومی نداشت. تا وقتی بانک داده هایش را کامل نکرده بود، چندین هفته اغلب مکالماتش پیوسته باید با شرح حال های مختصر قطع می شد.

همچنان که توان بدنبی پول فزونی می یافت، تعداد عیادت کننگانش نیز بیشتر

می شد، هرچند که همواره زیر نظر چشمان تیزبین پروفسور اندرسون بود. عیادت کنندگان عبارت بودند از متخصصان علوم پزشکی، دانشمندان رشته های مختلف و - کسانی که بیش از همه طرف توجه پول بودند. فرماندهان فضاییها.

افزون بر آنچه در بانکهای داده غول آسای نوع بشر ثبت شده بود، پول حرف چندانی برای گفتن به دکترها و تاریخ شناسان نداشت؛ اما بیشتر اوقات می توانست میانبرها و دیدی تازه درباره رویدادهای دوره خود به آنها بدهد. اگر چه همگی با کمال احترام با اورفتار می کردند و به پاسخهایی که او به پرسشها یاشان می داد با شکیابی گوش می سپرdenد، انگار از پاسخ گفتن به پرسشها وی اکراه داشتند. پول اندک اندک حس می کرد که در برابر ضربه فرهنگی بیش از اندازه از او حمایت می کنند و حتی به صورتی نیمه جدی به فکر فرار از آن آپارتمان افتاده بود. در موارد اندکی که تنها مانده بود، از اینکه دریافت در قفل است هیچ تعجب نکرد.

سپس با ورود دکتر ایندرا والاس همه چیز دگرگون شد. برخلاف اسمش، ظاهراً عنصر اصلی نزدی او ژاپنی بود و گاه پیش می آمد که پول، با کمی قدرت تخیل، می توانست اورایک گیشای به نسبت جاافتاده تصور کند. البته چنین تصویری برای تاریخ شناسی برجسته که صاحب کرسی دائم در دانشگاهی بود که هنوز هم پیچکهای واقعی به دیوارهایش داشت، تصویر شایسته ای نبود. او نخستین عیادت کننده ای بود که انگلیسی پول را به روانی تکلم می کرد، بنابر این پول از دیدارش شادمان می شد.

دکتر والاس با صدایی کاملاً جدی شروع به سخن گفتن کرد: «آقای پول، من به عنوان راهنمای رسمی و - با اجازه تان - مرشد شما انتخاب شده ام. تخصص من درباره دوره شمام است... عنوان پایان نامه ام (سقوط ملت - کشورها در سالهای ۲۰۰۰ تا ۲۰۵۰) بود. به نظرم بتوانیم به طرق گوناگون به هم کمک کنیم.»

- مطمئن همین طور است. اول می خواهم مرا از اینجا بیرید تا بتوانم گوشهای از دنیا ایشان را ببینم.

- درست همان کاری است که قصد داشتیم انجام دهیم. ولی اول باید یک هویت برایتان دست و پا کنیم. بدون هویت، شما... اصطلاحش چه بود؟ - هیچ کاره هستید. تقریباً ناممکن است بتوانید جایی بروید و یا کاری انجام دهید. هیچ دستگاه ورودی‌ای وجود شما را به رسمیت نمی‌شناسد.

پول با لبخندی موزیانه پاسخ داد: «درست همان طور که انتظار داشتم. این اوضاع در زمان خودم تازه داشت شروع می‌شد - خیلیها هم اصلاً از آن خوششان نمی‌آمد.»

- هنوز هم عده‌ای هستند که دل خوشی از آن ندارند. آنها راهشان را می‌کشند و می‌روند در طبیعت زندگی می‌کنند. الان خیلی چیزها در زمین هست که در قرن شما نبود! ولی همیشه رایاتل^۱ هایشان را هم با خودشان می‌برند تا همین که با مشکلی رو به رو شدند درخواست کمک کنند. متوسط زمان آن پنج روز است.

- از شنیدنش متأسفم. از قرار معلوم نزد بشر رو به تباھی رفته و بدتر شده. پول محتاطانه او را محک می‌زد و می‌کوشید حدود تحملش را بیابد، و شخصیتش را نزد خود ترسیم کند. پیدا بود که باید مدت زمان درازی را با هم بگذرانند، و او ناچار خواهد بود در صدها مورد گوناگون تنها به وی اتکا کند. ولی هنوز هم مطمئن نبود که از این دکتر تاریخ خوشش می‌آید یا نه: شاید او پول را فقط به چشم یکی از اقلام دیدنی موزه نگاه می‌کرد.

اما پول با حیرت دریافت که دکتر والاس با انتقاد او موافق است.
- شاید درست باشد؛ دست کم از بعضی جنبه‌ها. شاید ما از لحاظ بدنی ضعیفتر باشیم، ولی سالمتر و متعادلتر از اغلب انسانهایی هستیم که تا به امروز به دنیا آمده‌اند. موضوع وحشیهای اصلی همیشه فقط اسطوره بوده و بس.

دکتر والاس به سوی صفحه‌ای چهارگوش رفت که در ارتفاعی برابر چشمها به درا

۱. برای برگردان اصطلاح ساختگی تویسته (compak)، که شاید مرکب از computer (رایانه) و package (بسته) و یا communication (ارتباط) و package (بسته) یا ترکیبی از هر دو باشد، در نظر گرفته شده است. م.

نصب شده بود. این صفحه درست به اندازهٔ یکی از مجلات بی‌شماری بود که در عصر چاپ فراوان به چشم می‌خورد، و پول دریافت‌های بود که در هر اتاقی دست کم یکی از این صفحات وجود دارد. این صفحه‌ها اغلب خالی بود، ولی گاهی نوشه‌هایی بر روی آنها نقش می‌بست که به آرامی جلو می‌رفت و حتی پس از آنکه پول با اغلب واژه‌ها آشنا شد، باز هم برایش تام‌مفهوم بود. یک بار از یکی از صفحه‌های محل اقامتش مدتی صدای بیبی مداوم و تند پخش شد، ولی او با این فرض که حتماً یک نفر دیگر به آن خواهد رسید توجهی به آن نشان نداد. خوشبختانه سر و صدای صفحه به همان ناگهانی که بلند شده بود، یکباره هم قطع گردید.

دکتر والاس کف دستش را بر روی صفحه گذاشت و پس از دو ثانیه آن را برداشت. نگاهی گذرا به پول انداخت و بالغه گفت: «باید جلو این را بینید». کلمات حک شده بر روی صفحه را وقتی به آهستگی خواند برایش کاملاً معنی‌دار جلوه کرد:

[والاس، ایندرا [ز-۸۸۵، ۱۱/۳۱، ۰۳، ۲۹۷۰، //تاریخ-آکسفورد]

- به نظرم معنیش این باشد که جنسیت (زن)، تاریخ تولد (یازدهم مارس ۲۹۷۰) و اینکه شما عضو دانشکدهٔ تاریخ در آکسفورد هستید. حدس می‌زنم که شمارهٔ شناسابی فردی باشد، هان؟

- عالی بود، آقای پول. من بعضی از نشانیهای پیام‌نگار^۱ و شمارهٔ کارت‌های اعتباری شماها را دیده‌ام - رشته‌ای دراز از شماره و حروف درهم و برهم که هیچ کس یادش نمی‌ماند! ولی هر کسی تاریخ تولدش را از حفظ است و امکان ندارد بیش از ۹۹۹۹ نفر دیگر در همین روز متولد شده باشند. در نتیجه، یک شمارهٔ پنج رقمی تنها چیزی است که لازم داریم... اگر هم فراموش کنید، چندان مهم نیست. همان طور که دیدید، این شماره بخشی از وجود شماست.

۱. پیام‌نگار معادل فارسی واژهٔ Email است که به تصویب فرهنگستان زبان و ادب فارسی رسیده است.

- زیر پوست نصب شده؟

- بله، ریز تراشه‌ای است که زمان تولد در کف هر دست نصب می‌شود، دو تا بودنش برای محکم کاری است. وقتی زیر پوست فرو رفت، دیگر حتی احساسش هم نمی‌کنید. ولی شما موجب دردسر ما شدید....

- چه دردسری؟

- بیشتر دستگاه‌های قرائت که با آنها برخورد می‌کنید، بی تجربه‌تر از آن هستند که تاریخ تولدتان را باور کنند. پس با اجازه‌تان آن را هزار سال جلوتر آورديم.

- اجازه‌ما هم دست شماست. بقیه هویت چطور؟

- اختیاری است. می‌توانید جایش را خالی بگذارید یا علایق و اقامتگاه کنونیتان را بدهید، یا از آن برای گذاشتن پیامهای شخصی، جهانی یا هدفدار استفاده کنید. پول یقین داشت که بعضی چیزها، حتی پس از چندین سده هم دگرگون نخواهد شد. بخش بزرگی از پیامهای «هدفدار» کاملاً خصوصی بود.

هیچ نمی‌دانست در این روز و روزگار باز هم خود سانسوری و سانسور دولتی وجود داشت، یا نه؛ و اینکه تلاش‌هایشان برای ارتقای سطح اخلاقی دیگران موقتاً از عصر او بوده است یا نه.

وقتی بیشتر با دکتر والاس آشنا می‌شد، باید این پرسش را از او می‌کرد.

۴

اتاقی با چشم انداز

- فرانک... پروفسور اندرسون می گوید آن قدر قوی شده‌ای که بتوانی کمی پیاده‌روی کنی.

- از شنیدنش خیلی خوشحالم. تابه حال اصطلاح (دیگه داشتم خل می شدم) را شنیده‌ای؟

- نه، ولی می توانم معنایش را حدس بزنم.

پول چنان به گرانش اندک خو کرده بود که برداشتن گامهای بلند برایش به کلی عادی می نمود. به تخمین او گرانش در این ایستگاه فضایی بیشتر از نصف جاذبه زمین نبود - درست همان قدر که به آدم احساس سرزندگی القا کند. هنگام پیاده‌روی تنها با دو سه نفر رو به رو شدند که هیچ کدام را نمی‌شناخت، ولی همگی آنان، به هنگام دیدنش لبخندی حاکی از آشنایی می‌زدند. پول با رگه‌ای از غرور و رضامندی به خود گفت، لابد تابه حال دیگر به یکی از سرشناس‌ترین مردم جهان تبدیل شده‌ام. این شهرت حتماً خیلی به درد خواهد خورد - البته وقتی تصمیم گرفتم با باقیمانده عمرم چه کار کنم. اگر بشود حرف اندرسون را باور کرد، دست کم یک قرن دیگر وقت دارم....

راهرویی که در آن قدم می‌زدند کاملاً یکدست و تهی از هر علامتی بود، مگر درهایی شماره‌دار که بر روی هر یک، یکی از همان صفحه‌های شناسایی مشابه به چشم می‌خورد. پول شاید دویست متیر دنبال ایندرا راه رفته بود که ناگهان ایستاد و با بهت اندیشید که چیزی این چنین آشکار و روش را نادینه گرفته است.

بول با حیرت گفت: «این ایستگاه فضایی باید خیلی عظیم باشد!» ایندرا با لبخندی پاسخ داد: «شما اصطلاحی نداشتهید با این مضمون که (تازه کجاش را ندیده‌ای؟)؟»

بول ناخودآگاه کلام ایندرا را تصحیح کرد: «دیده‌ای.» هنوز داشت پیش خود اندازه‌های این سازه را تخمین می‌زد که با شگفتی دیگری رو به رو شد. چه کسی تصورش را می‌کرد که ایستگاهی فضایی چنان بزرگ باشد که در آن از قطار استفاده شود—البته قطاری در ابعاد کوچک، با یک واگن که فقط دوازده نفر ظرفیت داشت. ایندرا دستور داد: «تالار رصد شماره سه.» قطار در سکوت و به سرعت از پایانه بیرون رفت.

بول به ساعت مچی پر دنگ و فنگش، که هنوز مشغول یاد گرفتن و کشف عملکردهای آن بود، نگاهی انداخت. یکی از شگفتیهای کوچک و غافلگیر کننده برایش این بود که تمام جهان دارای یک زمان جهانی بود: ابداع مخابرات جهانی یکباره همه تخته‌هارا از زیر پای تکه پاره‌های گیج کننده مناطق زمانی گوناگون بیرون کشیده بود. در سده بیست و یکم بحث و گفت‌وگو در این باره بسیار بود و حتی پیشنهاد کرده بودند تقویم و زمان سنجی نجومی جایگزین تقویم شمسی شود. در این صورت، خورشید در عرض یک سال همراه عقره‌های ساعت جا عوض می‌کرد: اگر در یک مقطع نصف شب طلوع می‌کرد، شش ماه بعد ناظری در همان نقطه شاهد غروب آن می‌شد.

اما از این پیشنهاد «زمان مساوی در خورشید» چیزی عاید نشد. حتی تلاشهای پر

سر و صداتر برای اصلاح و تغییر تقویم نیز ثمری به بار نیاورد. شکاکان معتقد بودند که برای به انجام رسیدن این کار خاص باید منتظر پیشرفت‌های بزرگتری در فن آوری شد. سرانجام روزی، یکی از استباها کوچک طبیعت تصحیح می‌شد و مدار زمین را چنان تنظیم و تعديل می‌کردند که هر سال درست دوازده ماهِ یکسان، یا هر ماه، درست سی روز کامل و برابر داشته باشد....

تا جایی که پول، از روی سرعتشان در زمان صرف شده می‌توانست حدس بزند، باید تا پیش از آنکه واگن بی‌هیچ صدایی متوقف و درها باز شود و صدایی مصنوعی و ملایم طنین بیندازد: «از منظره لذت بپرید. اصرroz سی و پنج درصد زیر پوشش ابر است»، سه کیلومتر راه رفته باشند.

پول آنديشيد، عاقبت به دیوار بیرونی نزدیک شدیم. ولی در اینجا هم با رازی دیگر رویارو گردید - با وجود فاصله‌ای که پیموده بود، توان و جهت گرانش هیچ تغییر نکرده بود! وجود استگاه فضایی دور و این چنین غول‌پیکر، که پس از این مقدار جایه‌جایی باز هم بُردار فشار گرانش ثابتی داشته باشد، در تصورش هم نمی‌گنجید... یعنی ممکن است واقعاً روی سیاره‌ای باشد؟ ولی در این صورت، در هر دنیای سکونت‌پذیر منظومه شمسی خود را سبکتر - و معمولاً خیلی سبکتر - حس می‌کرد. هنگامی که در بیرونی پایانه گشوده شد و پول دریافت که در حال ورود به اتاق هوابندی کوچک است، فهمید که به واقع باید در فضا باشد. ولی لباسهای فضایی کجا بود؟ او با هیجان به پیرامونش نگریست: تک تک غراییزش می‌گفت نباید این گونه عربیان و بی‌حافظت به خلا نزدیک شود. همان یک یار تجربه برای هفت پشتیش بس بود....

ایندرابا لحنی اطمینان‌بخش گفت: «دیگر تقریباً رسیده‌ایم.»

در گشوده شد و او از پشت پنجره‌ای غول‌آسا، که از هر دو سمت افقی و عمودی خمیده بود، به ظلمت مطلق فضا چشم دوخت. خود را همچون ماهی قرمزی حس می‌کرد که در تنگ بلور افتاده است و امیدوار بود که طراحان جسور این دستاورد

مهندسی، کارشنان را خوب بلد بوده باشند. بی گمان آنان، در مقایسه با دوره او، مصالح ساختمانی بهتری در اختیار داشتند.

اگر چه می دانست که در آن بیرون می باید ستارگان در حال درخشیدن باشند، چشمان خو گرفته اش به نور، چیزی بجز مفاکی تیره و قیرگون را در ورای انحنای آن پنجره عظیم نمی دید. همین که پول خواست برای بیشتر کردن میدان دیدش جلوتر برود، ایندرا وی را از این کار بازداشت و یکراست به جلو اشاره کرد.

ایندرای گفت: «درست نگاه کن. نمی بینیش؟»

پول چند بار پلک زد و به دل شب چشم دوخت. حتماً توهّم بود. حتی... پناه بر خدا، پنجره ترک داشت!

سرش را به چپ و راست حرکت داد. نه، واقعی بود. ولی واقعاً چه بود؟ او تعریف اقلیدس را به خاطر آورد: «خط طول دارد، نه ضخامت.»

وقتی پول درست نگاه کرد، در تمام ارتفاع پنجره که در بالا و پایین، حتی از میدان دید هم بیرون می رفت، رشته ای از نور را به آسانی دید؛ اما این خط چنان تک بُعدی بود که حتی اتصاف صفت «نازک» هم برایش درست نبود. البته به کلی هم بی شکل نبود؛ نقاطی درخشانتر در طول خط و با فواصلی نامنظم، بفهمی نفهمی دیده می شد، مانند قطره های آبی که بر روی تار عنکبوت قرار می گرفت. پول باز هم به پنجره نزدیکتر شد و سرانجام نمای پیش رویش چنان فراخ گردید که توانست زیر پایش را هم ببیند. منظره ای آشنا بود؛ تمام قاره اروپا و بخش عمدۀ افریقای شمالی، درست همان گونه که بارها از فضای دیده بود. پس معلوم شد که در مدار زمین هستند. احتمالاً روی مداری استوایی در ارتفاعی، دست کم، هزار کیلومتری.

ایندرای بالخندی پرسشگر به او نگاه می کرد.

او با ملایمت گفت: «به پنجره نزدیک شو تا بتوانی مستقیم پایین را ببینی. امیدوارم دچار ترس از ارتفاع نباشی.»

پول، در همان حال که پیش می‌رفت، با خود گفت: «دن چنین حرفی به یک فضانورد عین حماقت است! اگر بنا بود دچار دل به هم خورده‌ی شوم که اصلاً کارم به فضانوردی نمی‌کشید...».

این افکار هنوز از ذهنش زایل نشده بود که فریاد زد: «خدای بزرگ!» و ناخواسته از کنار پنجره عقب رفت. سپس خودش را جمع و جور کرد و به خود جرئت داد دوباره نگاه کند.

او از فراز برجی استوانه‌ای که از خم سنگین دیوارش چنین برمی‌آمد که قطری چندین کیلومتری دارد، به حوزهٔ دریای مدیترانه می‌نگریست. قطر برج در مقایسه با طول آن هیچ بود، زیرا هر چه بیشتر به پایین نگاه می‌کردی انتهاش را نمی‌دیدی، تا وقتی که بدنه، جایی در افریقا، در میان مه و ابر ناپدید می‌شد. پول حدس می‌زد که برج تا خود سطح زمین ادامه داشته باشد.

به آرامی پرسید: «در چه ارتفاعی هستیم؟»

- دو هزار کیلومتر. ولی این بار بالا رانگاه کن.

این بار، دیگر صحنه چندان تکان دهنده نبود: انتظار چیزی را که می‌دید داشت. برج در بالای سرش کوچک و کوچکتر می‌شد، تا وقتی که در برابر پسزمنیه سیاه فضا به رشتہ‌ای درخشنان بدل می‌گردید. شک نداشت که برج تا مدار همزمان با زمین، در ارتفاع سی و شش هزار کیلومتری بر فراز استوا، ادامه یافته است. چنین تخیلاتی در عصر پول کاملاً شناخته شده بود: هرگز به خواب هم نمی‌دید که در عالم واقعی آن را ببیند؛ و حتی در آن زندگی کند.

او به رشتہ روشی که در افق شرقی به بالا اوچ گرفته بود، اشاره کرد.

- این هم باید یکی دیگر باشد.

- بله، برج آسیاست. ما هم درست همین طور به نظر آنها می‌رسیم.

- چند تا برج داریم؟

- فقط چهار تا، که با فوایل مساوی دور تا دور مدار استوا برپا شده‌اند. افریقا، آسیا، امریکا، اقیانوس آرام. برج آخر تقریباً خالی است، فقط در حدود دویست طبقه‌اش تکمیل شده. بجز آب، چیزی برای دیدن ندارد.... پول هنوز مشغول هضم این مفهوم خیره‌کننده بود که اندیشه‌ای نگران کننده به ذهنش خطور کرد.

- در عصر من، هزاران ماهواره در ارتفاعهای مختلف در مدار وجود داشت. چطور از تصادف جلوگیری می‌کنید؟ ایندرا اندکی ناخرسند نشان می‌داد.

او گفت: «می‌دانی، هیچ وقت درباره‌اش فکر نکرده بودم... رشتة من چیز دیگری است.» و لحظه‌ای ساکت ماند، پیدا بود که سرگرم کاویدن حافظه‌اش است. سپس چهره‌اش از هم باز شد.

- گمان کنم چند قرن پیش عملیات خانه تکانی بزرگی انجام دادند. دیگر در مدار پاییتر از مدار هم‌مان با زمین اصلاً ماهواره‌ای وجود ندارد.

پول به خود گفت، این یکی منطقی است. نیازی هم به وجودشان نبود - همین چهار برج غول آساهر نوع امکالات لازم را که پیشتر چند هزار ماهواره و استگاه فضایی فراهم می‌کردند، تدارک می‌بینند.

- تا به حال هیچ برخورد یا تصادفی با فضایی‌ماهابی که از زمین خارج می‌شده‌اند یا عملیات بازگشت به جو را انجام می‌داده‌اند، پیش نیامده؟ ایندرا با شگفتی به او نگریست.

با انگشت به سقف اشاره کرد و گفت: «ولی دیگر سفینه از زمین بیرون نمی‌رود. تمام پایگاه‌ها و فرودگاه‌های فضایی همان جایی است که باید باشد - آن بالا، روی حلقة بیرونی. گمان کنم از آخرین باری که موشکی از سطح زمین جدا شد چهارصد سال می‌گذرد..»

پول هنوز سرگرم سبک و سنگین کردن این اطلاعات بود که نابهنجاری ناچیزی توجهش را جلب کرد. آموزشها یش در مقام فضانورد او را به مسائل غیر عادی حساس کرده بود؛ این امر در فضا در حکم مرگ و زندگی بود.

خورشید خارج از میدان دید بود و درست بالای سرشن قرار داشت؛ اما پرتوهایش از پشت پنجره بزرگ به درون می‌تابید و نواری درخشان از نور را روی کف اتاق کمی انداخت. اما نوار کم نورتر دیگری در زاویه‌ای مخالف نوار پرنورتر را قطع می‌کرد، به گونه‌ای که از قاب پنجره، سایه‌ای دوگانه می‌ساخت.

پول، برای نگاه کردن مستقیم به آسمان بالای سرش، تقریباً ناچار بود زانو بزند. گمان می‌کرد که دیگر هیچ چیز غافلگیرش نخواهد کرد، ولی چشم انداز دو خورشید، چند لحظه‌ای زبانش را بند آورد.

او با نفسی بریده پرسید، «این دیگر چیست؟»

- اهه، یعنی هیچ کس چیزی بهت نگفته؛ این تو سیفر است.

- زمین دو تا خورشید دارد؟

- تقریباً. گرمای چندانی به مانمی دهد، ولی ماه را از کار بی کار کرده... پیش از آنکه هیئت دوم برای پیدا کردن توبه آن طرفها برود، هنوز سیاره مشتری بود. پول با خود گفت: می‌دانستم در این دنیاً جدید خیلی چیزهایست که باید بیاد بگیرم، ولی این اندازه‌اش را حتی به خواب هم نمی‌دیدم.

۵

آموزش

هنگامی که تلویزیون را به آتاق پول آوردن و رو به روی تختیش قرار دادند، پول هم یکه خورد و هم خشنود شد. خشنودیش از این بابت بود که کمبود اطلاعات ناراحتیش می‌کرد و یکه خوردنش از این بابت که این نوع تلویزیون حتی در دوره خود او نیز از رده خارج محسوب می‌شد.

سرپرستار به اطلاعش رساند که: «ناچار شدیم به موزه قول بدھیم که برش می‌گردانیم. حتماً بلدید چطور با این دستگاه کار کنید.» پول، همچنان که دستگاه فرمان از راه دور تلویزیون را در دست داشت، حس کرد موجی از حسرت بر گذشته وجودش را در برمی‌گیرد. این وسیله خاطرات دوران کودکی را در ذهنش زنده کرد؛ خاطرات روزهایی را که اکثر تلویزیون‌ها کودنتر از آن بودند که با درک فرمانهای کلامی کار کنند.

- متشکرم، سرپرستار. بهترین کانال خبری کدام است؟

سرپرستار ظاهراً از شنیدن این پرسش گیج شده بود. سپس ناگهان متوجه شد. - آهان... حالا فهمیدم منظورتان چیست. ولی پروفسور اندرسون معتقدند که شما هنوز آمادگی لازم را به دست نیاورده‌اید، برای همین، بایگانی مجموعه‌ای را

جمع‌آوری کرده که با آن احساس راحتی بکنید.

پول، لحظه‌ای به این فکر افتاد که دستگاه ذخیره‌سازی در این روز و روزگار چیست. هنوز هم دیسکهای فشرده را به یاد می‌آورد، حتی عمو جرج پیر خودش را که به مجموعه صفحه‌های ۳۳ دور خود می‌باید. ولی این رقابت فن آورانه بی‌شک قرنها پیش به پایان رسیده بود. به همان روش داروینی و مطابق اصل بقای اصلح.

باید اعتراف می‌کرد که این گزینش به وسیله فردی آشنا با اوایل قرن بیست و یکم (ایندرای) و به خوبی انجام شده بود. هیچ موضوع ناراحت کننده‌ای در آنها نبود. نه جنگ، نه خشونت - و مسائل اندکی از امور کاری یا سیاسی آن روزگار در آنها وجود داشت که همگی امروز دیگر بی‌معنا جلوه می‌کرد. مجموعه از چند تایی کمدمی سرگرم کننده، رویدادهای ورزشی (آخر از کجا فهمیده بودند) او از هواپیما بر و پا فرص تیس بوده است؟، موسیقی کلاسیک و پاپ و فیلمهای مستند از حیات و حش تشکیل شده بود. گرداورنده این مجموعه بی‌شک آدم شوخ طبی هم بود، و گر نه چند قسمت از مجموعه داستانی دنباله‌دار پیشتلان فضا^۱ را برآن نمی‌گنجاند. بول و قتنی کودک خردسالی بیش نبود هر دو نفر پاتریک استیوارت^۲ و لئونارد نیموی^۳ را دیده بود؛ هیچ نمی‌دانست آنان چه فکری می‌کردند، اگر از سرنوشت کودکی خجالتی که از آنان درخواست امضا کرده بود خبردار می‌شدند.

خیلی زود و پس از آنکه شروع به جست‌وجو در پی این بقاوی‌گذشته - آن هم با حرکت سریع نوار به جلو - کرد، اندیشه‌ای غم‌افزا بر او مستولی شد. جایی خوانده بود که تا هنگام ورود به سده آینده - یعنی سده بیست و یکم! - تقریباً پنجاه هزار فرستاده

۱. نام واقعی این مجموعه داستانی دنباله‌دار که در ایران نیز پخش شد Star Trek (سفر ستاره‌ای) بود. م.

۲. Patrik Stewart، قهرمان اول مجموعه تلویزیونی همان مجموعه که در انگلستان تهیه شده است. م.

۳. Leonard Nimoy، بازیگر نقش افسر علمی در همان مجموعه و در فیلمهای سینمایی آن با نام آفای اسپاک. م.

تلوزیونی هم زمان مشغول پخش برنامه بودند. اگر این مقدار به همین ترتیب حفظ می شد - که احتمال افزوده شدن بر تعدادشان بیشتر بود - تا امروز باید میلیونها ساعت برنامه تلویزیونی پخش شده باشد. بنابر این، حتی شکاکترین و بدگمان ترین افراد هم می پذیرفتند که دست کم در حدود یک میلیارد ساعت برنامه تماشا کردند پخش شده است... و میلیونها ساعت برنامه ای که با عالیترین معیارها تهیه شده بودند. آخر چطور می شد این سوزنها را در میان انبار کاهی چنین غول پیکر پیدا کرد؟

این اندیشه چنان پرهیبت - و در واقع چنان یاس آور - بود که پول پس از یک هفته کانال عرض کردن های فزاینده و بی هدف، درخواست کرد که تلویزیون را ببرند. شاید خوبی بختانه، هر روز وقت آزاد کمتری در ساعت بیداریش داشت، که با بازگشت توان از دست رفته اش بر طول این ساعت افزوده می شد.

به لطف دید و بازدیدهای دائم، نه تنها پژوهشگران جدی، بلکه شهروندان فضول - و احتمالا صاحب نفوذ - که می توانستند از سد نگهبانان قلعه ای که به دست سرپرستار و پروفسور اندرسوون بنا شده بود بگذرند، به هیچ روی احتمال کسالت و دلمدرگی برای او وجود نداشت. با وجود این، وقتی روزی دستگاه تلویزیون بار دیگر سر خود پیدایش شد احساس خوشحالی کرد؛ اندک اندک نشانه هایی از انزوا را از خود بروز می داد. این بار تصمیم گرفت که در گزینشها یک سلیقه بیشتری به خرج دهد. ایندرا والاس نیز با لبخندی کامل، همراه آن عتیقه ارزشمند وارد شد.

- چیزی پیدا کرده ایم که حتما باید آن را بیینی، فرانک. به اعتقاد ما به سازگاریت کمک می کند. به هر حال، مطمئنیم که از دیدنش لذت خواهی برد.

پول هر وقت این جمله آخر را می شنید، یقین می کرد آن چیز حوصله اش را سر خواهد برد، پس خود را برای بدترین حالتها آماده کرد. ولی همان عنوان برنامه درجا اسیریش کرد و او را، برخلاف بسیاری چیزهای دیگر، به زندگی گذشته اش بازگرداند. او بلا فاصله یکی از مشهورترین صدای های روزگار خود را شناخت و به یاد آورد که درست

همین برنامه را پیشتر هم دیده است:

«آتلانتا، سی و یکم دسامبر سال دوهزار...»

«اینجا شبکه بین المللی سی ان ان، پنج دقیقه مانده به نخستین سحر هزاره جدید با تمامی وعده‌ها و عویده‌های ناشناخته اش....»

«اما پیش از آنکه به جُستان آینده پردازیم، بباید نگاهی به هزار سال پیش بیندازیم و از خودمان بپرسیم: (آیا هیچ یک از افراد سال هزار میلادی حتی قادر به تصور گوشه‌ای از جهان ما بود، یا اگر به گونه‌ای جادویی از ورای قرنها به عصر ما می‌آمد، چیزی از آن درک می‌کرد؟)»

«تقریباً نمامی این فن‌آوری که امروزه آن را این چنین بدیهی قلمداد می‌کنیم، درست در انتهای همین هزاره ابداع شده و بیشتر آن مربوط به همین دویست سال گذشته است: موتور بخار، برق، تلفن، رادیو، تلویزیون، سینما، پرواز، الکترونیک؛ و تنها در یک طول عمر آدمی، انرژی هسته‌ای و سفر در فضا. مغزهای بزرگ گذشته اگر بودند، درباره این دستاوردها چه می‌گفتند؟ اگر او شمیدس یا لئوناردو^۱ به نگاه به دنیا می‌افتادند، تا کی می‌توانستند سلامت عقلشان را حفظ کنند؟

«این هم فکری و سوشهانگیز است که اگر ما را از حالا هزار سال به جلو می‌بردند، آیا بهتر از عهدۀ کارها بر می‌آمدیم؟ بی‌گمان تا آن زمان کشفیات بینایین علمی محقق شده است: گو ایسکه پیشرفتهای عمدۀ ای در فن‌آوری صورت خواهد گرفت، ولی آیا هیچ دستگاهی خواهد آمد که مانند ماشین حساب جیبی یا دوربین ویدئویی برای آیزاک نیوتن، برای ما جادویی و ادراک ناندیز باشد؟

«شاید عصر ما واقعاً از هر آنچه پشت سر گذاشته است متزع شده باشد. مخابرات، توان ضبط صوت و تصویر که روزگاری به کلی امکان نگهداری آنها نبود، تسخیر آسمانها و فضا - همه و همه تمدنی را پدید آورده که حتی در خیال گذشتگان نیز

۱. Leonardo، منظور لئوناردو داوینچی، نقاش و دانشمند بزرگ ایتالیایی است.

نمی‌گنجید. به همین قیاس نیز کپرنسک، نیوتون، داروین و اینشتین چنان روش تفکر ما را دگرگون ساختند و دیدگاهی نو از عالم هستی به ما بخشیدند که انگار در برابر برجسته‌ترین و برترین نیاکانمان تقریباً نزدیک جدید هستیم.

«پس آیا هزار سال پس از امروز، نوادگان ما با همین افسوس و دلسوزی که ما به نیاکان ناآگاه، خرافه‌پرست، مريض احوال و کوتاه عمر خود می‌نگریسم، به ما نگاه خواهند کرد؟ گمان ما بر این است که قادریم به پرسشهایی پاسخ دهیم که آنان حتی قادر به مطرح کردن سوالش هم نبودند؛ اما هزاره سوم چه شگفتیهای نامتنظری را برای ما به ارمغان خواهد آورد؟»

«خوب، دیگر معلوم خواهد شد...»

ناقوسی بزرگ، با ضربه‌های خود، رسیدن نیمه شب را اعلام کرد. واپسین لرزشها نیز آرام گرفت.

«و این چنین بود که گذشت... بدرود قرن بیستم شگفت‌آور و وحشتناک...» سپس تصویر به هزاران پاره کوچک تقسیم شد و گوینده دیگری که، با لهجه‌ای ناآشنای برای پول، سخن می‌گفت و بی‌درنگ اورا به عصر حاضر می‌آورد، جای گوینده قبلی را گرفت.

«اکنون، در نخستین دقایق سال سه هزار و یک، می‌توانیم به این پرسش مطرح شده در گذشته پاسخ دهیم...»

«بی گمان مردم سال دو هزار و یک که تا لحظاتی پیش آنان را می‌دیدند، به اندازه فردی از سال هزار یک در عصر آنها، در عصر ما دچار سرگیجه و بہت نمی‌شدند. آنان بسیاری از دستاوردهای فن‌آوری ما را پیش‌بینی کرده بودند؛ در واقع آنان انتظار دیدن شهرهای مدار گرد، و مهاجرنشین‌هایی در ماه و سایر سیارات را داشتند. شاید حتی ناامید می‌شدند که هنوز فناناً پذیر نشده و کاونده‌های خود را تنها تا نزدیکترین ستارگان فرستاده‌ایم...»

اینرا ناگهان دستگاه را خاموش کرد.

— بقیه اش را بعداً بین، فرانک؛ این جوری خسته می‌شود. ولی امیدوارم به سازگاریت کمک کند.

— متشرکم، اینرا. باید تا فردا درباره اش فکر کنم. ولی به طور قطع یک نکته را ثابت کرد.

— کدام نکته؟

— باید سپاسگزار باشم که آدمی از سال هزار و یک نیستم که به سال دو هزار و یک افتاده. آن جهش دیگر خیلی بلند و تند است: گمان نکنم کسی بتواند خودش را تطبیق بدهد. دست کم درباره برق چیزهایی می‌دانم و اگر تصویری شروع کند به حرف زدن با من، از ترس سکته نمی‌کنم.

پول به خود گفت، امیدوارم اطمینانم موجه باشد. روزگاری کسی گفته بود که هر فن آوری را که به اندازه کافی پیشرفته باشد، از جادو نمی‌توان تشخیص داد.^۱ یعنی من هم در این دنیای جدید با جادو مواجه می‌شوم — و می‌توانم از عهده اش برآیم؟

۱. کلارک این گفته را از خودش نقل قول کرده و به «قانون سوم کلارک» معروف است. م.

۶

مغزپوش

پروفسور اندرسون بالبخندی که مهابات کلامش را خنثی می‌کرد گفت: «متأسفانه ناچاری تصمیم دردناکی بگیری.»

- تحملش را دارم، دکتر. موضوع رارک و راست بگو.
- پیش از اینکه مغزپوش را روی سرت بگذاریم، باید سرت را کاملاً تاس کنیم.
- پس تصمیم بگیر. با این سرعتی که موها یت رشد می‌کند، باید دست کم ماهی یک بار سرت را بتراشیم. اگر هم بخواهی می‌توانیم به طور دائم زایلشان کنیم.
- چطور این کار را می‌کنید؟
- با استفاده از تیغ لیزر. تمام فولیکول‌های ریشه مو را می‌کشد.
- هوم... درمان شدنی که نیست، هان؟
- چرا، ولی خیلی پرمكافات و دردآور است و هفتنه‌ها طول می‌کشد.
- پس، پیش از جواب دادن، باید ببینم کچلی را دوست دارم یا نه. هیچ یادم نمی‌رود چه بلایی به سر ساهمون^۱ آمد.

۱. Samson، اشاره به داستان سامسون - یکی از چهلوانان بنی اسرائیل - و ذلیله که در عهد عتیق کتاب مقدس، سفردادوران، نقل شده است. م.

- کی؟

- یکی از شخصیتهای کتابی بسیار قدیمی است. وقتی سامسون خواب بود همسرش موهایش را چید و زمانی که بیدار شد تمام قدرتش را از دست داده بود.

- حالا یاد آمد؛ ندادگرایی پزشکی باز و مستدلی دارد!

- با این حال، بد نمی‌آید از شر ریشم خلاص شوم. از اینکه یک بار و برای همیشه از شر ریشم تراشیدن راحت شوم، خیلی هم خوشحال می‌شوم.

- ترتیش را می‌دهم. راستی چه جور کلاه‌گیسی دوست داری؟ پول زدیر خنده.

- آن قدرها هم برایم مهم نیست. به گمانم تفاوت چندانی هم نکند و احتمالاً هم زحمت استفاده از کلاه‌گیس را به خودم نمی‌دهم. این یکی را بعداً تصمیم می‌گیرم. تاس بودن عمده تمامی افراد در این عصر، واقعیتی غافلگیر کننده بود که پول خیلی دیر آن را دریافت؛ نخستین بار هنگامی به این حقیقت پی برد که هر دو پرستارش بی‌هیچ نشانه‌ای از شرم، گیسوان پرشکوه خودرا برداشتند، آن هم درست پیش از آنکه چندین نفر متخصص دیگر، به همان تاسی، برای گرفتن چندین آزمایش میکروب‌شناسی از او از راه برستند. تا به آن روز، آن همه آدم کچل دور تا دورش گرد نیامده بودند و حدس اولیه‌اش این بود که این بی‌مویی آخرین گام در راه نبرد بی‌پایان پزشکی با میکروب‌هاست.

این حدس نیز، مانند بسیاری دیگر از حدسهایش، به کلی غلط از آب درآمد و وقتی به دلیل واقعیش پی برد، خود را با پاسخ دادن به این پرسش سرگرم کرد که، اگر پیشاپیش باخبر نبود، چقدر امکان داشت حدس بزند که موهای عیادت کنندگانش متعلق به خودشان نیست. پاسخش این بود: «در مورد مردها، به ندرت، درباره زنها هرگز»؛ ظاهرآ عصر، عصر زرین کلاه‌گیس سازان بود.

پروفسور اندرسون وقتی را تلف نمی‌کرد. همان روز بعد از ظهر پرستارها نوعی

روغن بسیار بدبو را روی سر پول مالیدند، و یک ساعت بعد که به آینه نگاه کرد خودش را نشناخت. با خودش فکر کرد، خوب، شاید کلاه گیس گذاشتن هم چندان بد نباشد....

کار گذاشتن مغزپوش، به دلیلی، به درازا کشید. نخست باید قالبی تهیه می کردند و برای این کار لازم بود چند دقیقه‌ای بی حرکت بنشینند تا گچ خودش را بگیرد. وقتی پرستارها – که برخلاف همه موازین حرفه‌ای مدام رسه می‌رفتند – به سختی توانستند قالب گچی را درآورند، هر لحظه احتمال می‌داد به او بگویند که شکل سرش عوضی است. او با اعتراض گفت: «اوخر، دردم آمد!»

سپس نوبت خود جمجمه‌پوش شد که کلاه‌خودی فلزی بود و به راحتی تقریباً تا بالای گوشها پایین می‌آمد و اندیشه‌ای حسرتبار از گذشته را در او زنده ساخت. «کاش دوستان یهودیم بودند و مرا می‌دیدند!» کلاه‌خود پس از چند دقیقه چنان راحت می‌نمود که به کلی وجودش را فراموش کرد.

او دیگر برای نصب مغزپوش آماده بود – فرایندی که اکنون با کمی حیرت درک می‌کرد، به مدت بیش از نیم هزاره مناسک گز، برای تقریباً تمامی افراد بشر بوده است.

کاردان فنی، که او را با عنوان پرلوفت و لعب «مهندس مغز» معرفی کرده بودند، ولی تقریباً همه فقط «مغزیار» صدایش می‌کردند، گفت: «لازم نیست چشمهایتان را بیندید. وقتی مرا حل نصب شروع شود، همه دروندادهایتان زیر فرمان قرار می‌گیرد. حتی اگر چشمهایتان هم باز باشد چیزی نمی‌بینید.»

پول از خود پرسید، نمی‌دانم همه مثل من عصیانی می‌شوند یا نه. یعنی دیگر آخرين لحظاتی را می‌گذرانم که ذهنم متعلق به خودم است؟ با وجود این، باید به فن آوری این عصر اطمینان کنم. تا امروز که ناامیدم نکرده است. البته به قول معروف، همیشه باز

اولی هم هست....

همان گونه که قول داده بودند، با گذشتن هزاران هزار سیمهای مومانند از کاسه سرشن، چیزی، بجز احساس خفیفی مانند قلقک حس نکرد. تمامی حواسش هنوز به طور کامل طبیعی بود؛ وقتی نگاهی گزرا به سرتاسر اتاقش انداخت همه چیز درست همان جایی بود که باید باشد.

مغزیار لبخندی اطمینان بخش به او زد، او نیز، مانند پول، جمجمه پوشی روی سر داشت که با چندین سیم به دستگاهی متصل بود که به سادگی می‌شد آن را برایانه کیفی قرن بیستمی اشتباه گرفت.

او پرسید: «حاضرید؟

گاهی هیچ چیز بهتر از عبارات قالبی قدیمی حال آدم را بیان نمی‌کند.
پول پاسخ داد: «حاضر نباشم، چه کار کنم؟»

نور آرام آرام ناپدید گردید— یا دست کم این گونه می‌نمود. سکوتی محض حاکم شد و حتی گرانش اندک برج نیز بند از پای پول برداشت. او چون جنینی بود شناور در خلائی بی‌شک، هر چند که ظلمت پیرامونش بدان پایه نیز مطلق نبود، در همه عمرش تنها یک بار چنین تاریکی تقریباً دیدنی را، که نزدیک به نور فروسرخ بود، در آستانه فرود شب به چشم دیده بود. هنگامی که بیش از حد مجاز از برابر صخره‌ای صاف، در لبه بیرونی آبسنگ بزرگ، به ژرفای آب فرو رفته بود. او که از ورای صدها متر آبهای شفاف به اعماق می‌نگریست، دچار چنان سوگم کردگی و سردرگمی شده بود که یک دم هراس سراسر وجودش را انبیاشته، و بیش از آنکه دوباره بر خود مسلط شود، تا آستانه روشن کردن واحد شناورسازی خود کار پیش رفته بود. ناگفته پیداست که هرگز حرفي از این ماجرا به پزشکان مؤسسه فضایی نزدیک نزدیک بود....

گفتی از فاصله‌ای بسیار دور، از بیرون از خلائی عظیم که انگار تمام وجودش را در بر گرفته بود، صدایی شنید. اما صدا از راه گوش به او نرسید: صدا در هزار توهای

۴۹

مغفرش به نرمی طنین می‌افکند: «قلق‌گیری را شروع می‌کنیم. هر از گاهی باید به سؤالهایی جواب بدھید. می‌توانید به طور ذهنی هم جواب بدھید، ولی اگر از صدایتان استفاده کنید، آسانتر است. متوجه شدید؟»

پول پاسخ داد: «بله»، ولی نمی‌دانست آیا لیانش واقعاً حرکت کرده‌اند یا نه. راهی برای فهمیدنش نداشت. چیزی در خلا پذیدار می‌شد. شبکه‌ای از خطوط نازک، مانند ورقه‌ای غول‌آسا از کاغذ شترنجی. شکل در ورقه از بالا و یا بین و از چپ و راست تمام میدان دیدش را پر کرد. کوشید سرش را تکان دهد؛ اما تصویر هیچ تغییر نمی‌کرد.

ارقام، با سرعتی بیش از آنچه قادر به درکشان باشد، بر شبکه خطوط هویا می‌شد – ولی احتمالاً مداری در حال ثبت آنها بود. پول توانست از تبسیم خودداری ورزد (آیا گونه‌هایش هم حرکتی کرد؟)، زیرا تصویر خیلی آشنا بود. این درست مانند آزمایش چشمی رایانه‌ای بود که هر چشم پزشک همعصر او برای مشتریش انجام می‌داد.

شبکه ناپذیدش و جای خود را به ورقه‌هایی یکدست از رنگ داد که تمام میدان دیدش را انبیاشت. این ورقه‌ها، در عرض چند ثانیه، از یک سر طیف تا سر دیگر آن تغییر رنگ داد. پول زیر لب و آرام گفت: «اگر پرسیده بودید، خودم می‌گفتم. دید رنگی من کامل است. گمانم امتحان بعدی از قدرت شنوازیم باشد.»

حق با او بود. صدایی دور و طبل مانند آن قدر شدت گرفت که به پایینترین حد شنوازی انسان رسید، سپس با مقیاس موسیقایی بالا رفت و از حد آستانه شنوازی انسان خارج شد و به قلمرو شنوازی خفاشها و دلفین‌ها رسید.

این آخرین آزمون ساده و متعارف بود. یک دم نسیمی از بوها و رایحه‌ها بر او وزید که اغلب مطبوع بود، ولی چند تایی هم بوی بد و نامطبوع بر میانشان حس کرد. سپس همچون عروسک خیمه‌شب بازی شد که تارهایی نادیدنی به بدنش اتصال دارد و حرکتش می‌دهد – یا شاید چنین به نظر می‌رسید.

خدس می‌زد میزان تسلط عصبی ماهیچه‌ایش را می‌آزمایند و خدا خدا کرد که کاش نمود خارجی نداشته باشد؛ در غیر این صورت، احتمالاً به کسی می‌مانست که به واپسین مرحله در رقص ویتوس قدیس^۱ رسیده باشد. برای یک آن نیز حالت نمود به او دست داد؛ اما پیش از آنکه بداند این حالت واقعی است یا نه، به خوابی عمیق و بی‌رؤیا فرو رفت.

شاید هم صرفاً در رؤیا می‌دید که خوابیده است؟ پس از بیداری هیچ نمی‌دانست چه مدت در خواب بوده است. کلاه‌خود را از سرش برداشته بودند و از مغزیار و دستگاه‌هایش هم اثری نبود. سرپرستار با نیش‌خندی گفت: «همه چیز خوب پیش رفت. دو ساعت وقت لازم است تا معلوم شود نابهنجاری‌هایی دیده می‌شود یا نه. اگر جوابهایتان اشکال بی‌منظورم بی‌اشکال است - باشد، فردا مغزیوشتان را تحولی می‌گیرید.»

پول از تلاشهای گروه ملازمش برای یاد گرفتن انگلیسی قدیمی سپاسگزار بود، ولی آرزو می‌کرد که ای کاش سرپرستار همان اشتباه لپی را هم مرتکب نمی‌شد. هنگامی که وقت نصب نهایی رسید، پول دوباره خود را تقریباً مانند پسر بچه‌ای حس کرد که اسباب بازی شگفت‌انگیز جدیدی را دریافت کرده و می‌خواهد کاغذ‌زنگی پوشش آن را باز کند.

مغزیار به او اطمینان داد: «دیگر هیچ وقت لازم نیست این همه مراحل نصب را دوباره بگذرانی. بار کردن اطلاعات در مغزت بلا فاصله شروع می‌شود. یک نمایش پنج دقیقه‌ای برایت ترتیب می‌دهم. فقط راحت باش و لذت ببر.»

موسیقی ملایم و گوشنوایی او را در برگرفت؛ اگر چه موسیقی، نوایی آشنا از دوره

۱. St. Vitus، در آلمان قرن هفدهم میلادی عقیده بر این بود که می‌توان با رقصیدن در برابر مجسمه ویتوس قدیس، در روز یادمان او، در تمام مدت سال سالم ماند؛ نقل است که آخرین مراحل این رقص داء الرقص یا نوعی تشنج اشتباه گرفته می‌شود (این قدیس را که اهل سیسیل بود و در جوانی شهید شد، برای شفای صرع، تابسامانی‌های عصبی و داء الرقص به باری می‌طلبند). م.

خودش بود، نتوانست آن را تشخیص بدهد. مهی در برابر چشمانش پدید آمد که هر چه به سویش می‌رفت، از هم بازتر می‌شد....

بله، در حال راه رفتن بود! این توهّم بی‌نهایت قانع کننده بود؛ فشار پایش را بر روی زمین حس می‌کرد و اکنون که موسیقی خاموش شده بود، صدای وزش بادی ملایم را در میان شاخه‌های درختانی که گردابگردش پدیدار شده بودند، می‌شنید. درختها را شناخت: سرخدار کالیفرنیایی. در دل آزو کرد که ای کاش هنوز هم این درختان واقعاً بر روی زمین وجود داشته باشد.

او با گامهایی سریع راه می‌رفت – تندتر از آنچه برایش راحت بود؛ گفتی گردش زمان اندکی شتاب آلوده‌تر شده بود تا او مسافتی طولانیتر را پشت سر بگذارد. با وجود این، هیچ حس نمی‌کرد که در حال تلاش است؛ می‌پنداشت در کالبد دیگری میهمان است. این احساس، به سبب آنکه هیچ اختیاری بر حرکاتش نداشت، تشدید یافته می‌شد. وقتی کوشید بایستد یا تعییر جهت دهد هیچ اتفاقی نیفتاد. همچنان به سواری خوردن ادامه داد.

برایش مهم نبود؛ از این احساس تازه لذت می‌برد – و درک می‌کرد که تا چه اندازه ممکن است اعتیادآور شود. «ماشینهای رؤیاساز» که بسیاری از دانشمندان دوره اول – اغلب با نوعی هشدار – درباره‌اش به گمانه‌زنی پرداخته بودند، امروزه به بخشی از حیات روزمره بدل شده بود. پول در حیرت بود که نژاد بشر چگونه دوام آورده است: برایش گفته بودند که بیشترشان از دست رفته بودند. میلیون‌ها نفر مغزسوز شده و بدرود حیات گفته بودند.

البته او در برابر چنین وسوسه‌هایی مصونیت داشت! وی از این دستگاه برای آموختن هر چه بیشتر درباره هزاره سوم و کسب مهارت‌هایی جدید در عرض چند دقیقه سود می‌جست، که آموختنشان، در غیر این صورت، سالیان سال وقت می‌گرفت. آخوب... شاید هم فقط گاهی برای تفریح از مغزیوش استفاده می‌کرد....

دیگر به حاشیه جنگل رسیده بود و به رودخانه‌ای پهن و عریض می‌نگریست. بی‌هیچ تردیدی به آب زد و از اینکه آب از سرش گذشت هیچ نگران نشد. برایش کمی عجیب بود که هنوز هم می‌توانست به طور طبیعی تنفس کند؛ اما این موضوع بیشتر توجهش را جلب می‌کرد که در محیطی که چشم غیر مسلح آدمی قادر به کانونی کردن تصاویر نیست می‌توانست به خوبی بیند. می‌توانست تک به تک پولکهای قزل‌آلای باشکوهی را که شناکنان و بی‌توجه به این متجاسر از کنارش گذشت، بشمارد.

پری دریایی! همیشه آرزو داشت یک پری دریایی را بیند، ولی فرضش این بود که پریهای دریایی موجوداتی دریازی هستند. شاید گهگاه وارد رودخانه‌ای می‌شوند - مثل ماهیهای آزاد برای تخم‌ریزی؟ پیش از آنکه بتواند چیزی درباره این نظریه انقلابی پرسد، پری رفت.

رودخانه به دیواری نیمه شفاف ختم شد؛ او گامی دیگر برداشت، از دیوار رد شد و در زیر آفتابی سوزان، به بیابانی پا گذاشت. گرمای آفتاب بی‌رحمانه او را می‌سوزاند. ولی باز هم می‌توانست به آن کوره سوزان نیمروزی چشم بلوزد. حتی می‌توانست با وضوحی غیر طبیعی مجموعه جزایر از لکه‌های خورشیدی را در کنار یکی از بازوها بیند. همچنین - این یکی دیگر ناممکن بود! - تاج نرخشان و هاله مانند خورشید، که جز به هنگام کسوف کامل، ناپیدا بود، همچون بالهای گشوده قو از دو سوی خورشید گستردۀ شده بود.

همه چیز در سیاهی گم شد؛ آن موسیقی مسخ کننده دوباره بازگشت و خنکی نشاط‌آور اتفاق آشناش را همراه آورد. چشمانش را گشود (یعنی هیچ آنها را بسته بود که حالا بگشاییدشان؟) و گروهی را چشم انتظار واکنش خود دید. او با آهنگی توأم با احترام گفت: «فوق العاده است! بعضی قسمت‌هایش به نظر... واقعیتر از واقعیت بود!»

سپس کنجکاوی مهندسیش، که بیشتر اوقات رهایش نمی‌ساخت، شروع کرد به

نق زدن به جانش.

- حتی برای همین نمونه نمایشی هم باید حجم عظیمی از اطلاعات به کار رفته باشد. چطور ذخیره اش کرده اید؟

- توی این لوحه ها... همان طور که دستگاه دیداری-شنیداری بدنت از آن استفاده می کند، ولی با گنجایش خیلی بالاتر.

مغزیار، شیشه مربع شکل کوچکی را به پول داد که یک روی آن نقره بوش بود؛ تقریبا به همان اندازه دیسکتهای رایانه ای دوران جوانیش بود، اما دو برابر آن کلفتی داشت. پول کوشید با پس و پیش بردن آن، و نگاه از سمت شفافش، درون لوحه را ببیند؛ اما بجز چند نمای گذرا از رنگهای رنگین کمان چیز دیگری درونش ندید.

دریافت که ثمه نهایی بیش از هزار سال پیشرفت در فن آوری الکترواتیک را در دست دارد - و نیز سایر فن آوری هایی که در عصر او هنوز پا به عرصه وجود نگذاشته بودند. جای شگفتی نبود که آن شیء از لحاظ ظاهری به وسایلی مشابه داشت که او نیز می شناخت. اغلب لوازم روزمره زندگی، اندازه و شکل مناسب و سودمندی دارند - کارد و چنگال، کتاب، ابزارها و اثاث - و حافظه جدادشدنی رایانه.

او پرسید: «گنجایشش چقدر است؟ در دوره ما با همین اندازه به حد تویاییست؟ رسیده بودند. شک ندارم که ظرفیت مال شما خیلی بالاتر است.»

- نه آن قدر که ممکن است به ذهنست برسد. چون هر ساختار مادی به هر حال حد و حدودی دارد. راستی، تویاییت چقدر بود؟ متأسفانه یادم رفته.

- مایه شرمندگی است! کیلو، مگا، گیگا، ترا... یعنی ده به توان دوازده بایت. به همین قیاس، پتااییت: ده به توان پانزده... از این بالاتر، هیچ وقت نرفته ام.

- اتفاقا ما از همین جا شروع می کنیم. این مقدار برای ثبت تمامی تجارت یک انسان در طول زندگی کافی است.

۱. terabyte، برابر با ۱ کیلوبایت اطلاعات رایانه ای.

فکری اعجاب‌انگیز بود، در عین حال که نباید چندان هم موجب شگفتی می‌شد.
یک کیلوگرم چربی ژله‌مانند داخل جمجمه آدمی، بزرگتر از لوحه‌ای که پول در دست داشت نبود. امکان هم نداشت که در ذخیره‌سازی کارامدتر از آن باشد - چون وظایف متعدد دیگری نیز بر عهده داشت.

مغزیار ادامه داد: «تازه تمامش هم این نیست. با کمی فشرده‌سازی داده‌ها، نه تنها خاطرات... بلکه خود شخص را هم می‌تواند ذخیره کند.»
- دوباره هم می‌تواند احیایش کند؟

- معلوم است؛ یک کارپیش پا افناهه سرهم سازی مولکولی است.
پول با خود گفت، من هم شنیده بودم، ولی هیچ وقت باورم نشده بود.
بر قرن او، همین که تمام آثار هنری هنرمندی بزرگ را می‌شد در دیسکی کوچک ضبط کرد، شگفتی بزرگی بود.
حالا، چیزی تا اندازه‌ای بزرگتر، حتی خود هنرمند را نیز در خود جای می‌داد.

۷

گزارش

پول گفت: «خوشحالم که می‌شنوم پس از این همه قرن، موزه اسمنیتسونیان هنوز هم وجود دارد.»

مهمنانی که خود را دکتر آلیستر کیم، سریرست امور فضانوردی، معرفی کرده بود گفت: «احتمالاً تشخیص نمی‌دهید. به خصوص که دیگر در سراسر منظومه شمسی پراکنده شده: نمایشگاه مجموعه تجهیزات بیرون از زمین انسان، در مربیخ و ماه قرار دارند و بسیاری از نمایشگاه‌های دیگر که قانوناً متعلق به ماست، هنوز هم به سمت ستارگان می‌روند. یک روز بهشان می‌رسیم و برشان می‌گردانیم خانه. به خصوص مشتاقیم به پایونیر - ۱۰ دست پیدا کنیم - نخستین ساخته دست بشر که فراتر از منظومه شمسی رفت.»

- گمان کنم من هم درست مشغول همین کار بودم که پیدایم کردن.
- بخت یارتان بود... و یار ما. شاید بتوانید خیلی چیزها را برای ما روشن کنید.
- رک بگوییم، من شک دارم، ولی تمام تلاشم را می‌کنم. من، پس از آنکه آن کپسول فضایی فراری به من کویید، دیگر چیزی یادم نمی‌آید. گرچه هنوز هم باورم نمی‌شود، شنیده‌ام که تقصیر هال بوده.

- درست است، ولی داستان پیچیده‌ای دارد. هر چه تابه حال آموخته‌ایم در این نوار است - در حدود بیست ساعت می‌شود - ولی احتمالاً می‌توانید بیشتر ش را با سرعت زیاد رد کنید.

- البته می‌دانید که دیو بومن برای نجات دادن شما با کپسول شماره دو بیرون رفت، ولی بعد که هال اجازه باز شدن درهای محفظه کپسولها را ندارد، بومن پشت در ماند.

- شما را به خدا بگویید، برای چه؟

چهره دکتر کیم در هم رفت. این چندمین باری بود که بول با چنین واکنشی رو به رو می‌شد.

(بول اندیشید، باید مر اقب حرف زدنم باشم. از قرار معلوم خذادر این فرهنگ کلمه مورد پسندی نیست - باید در این بازه از ایندرآپرس وجو کنم.)

- در دستورهای هال، یک اشتباه بزرگ در برنامه‌نویسی وجود داشت - ادامه بعضی جنبه‌های مأموریت که تو و بومن از آن بی‌اطلاع بودید به هال سپرده شده بود. تمامش در نوار هست.... به هر حال، او دستگاه‌های حیات‌پایی سه فضانورد در خواب مصنوعی - یا خدمه آلفا - را قطع کرد و بومن ناچار شد جسد آنها را هم بیرون بیندازد.

(بس من و دیو خدمه بتا بودیم - این راهم نمی‌دانستم....)

بول پرسید: «به سر آنها چه بلایی آمد. نمی‌شد آنها را هم مثل من نجات بدھید؟» دکتر کیم ادامه داد: «متاسفانه، نه. البته موضوع را بررسی کرد ایم. بومن چند ساعت پس از آنکه هدایت سفینه را از هال پس گرفت، آنها را بیرون انداخت، در نتیجه مدارشان با مدار شما کمی فرق داشت. آن قلر که در مشتری سوختند - در حالی که شما از کنار مشتری گذشتید و با کمانه کردن روی میدان گرانش آن تا دو سه هزار سال دیگر به سحابی جبار می‌رسیدید....

«بومن که همه فرمانها را به صورت دستی در اختیار گرفته بود - کارش محشر

بود! – تو انست دیسکاوری را در مدار مشتری قرار دهد. در آنجا بود که، به قول هیئت دوم، با برادر بزرگ روبه رو شد. دو قلوی تکسنسگ تیکو که صدها برابر بزرگتر از برادرش بود.

«همینجا بود که گمش کردیم. او با تنها کپسول فضایی باقیمانده در دیسکاوری از سفینه خارج شد و با برادر بزرگ ملاقات^۱ کرد. تقریبا هزار سال می شود که آخرین پیغام او ما را سرگشته و حیران گذاشته است: «به یزدان قسم؛ اینجا پر از ستاره است!» (بول به خود گفت، باز هم شروع شد! ممکن نیست دیو همچون حریقی زده باشد...)

حتما این طور بوده: «خدای بزرگ – اینجا پر از ستاره است!»»

«از قرار معلوم، تکسنسگ با میدانی لختی^۲، کپسول را به درون کشیده، چرا که کپسول – و احتمالا بومن – از چنان شتابی جان سالم به در برده بودند که باید در جا لهیشان می کرد. این آخرین خبری بود که تا ده سال بعد داشتند، تا وقتی که مأموریت مشترک امریکا/روسیه لئونوف انجام شد.

– و با دیسکاوری متوجه ملاقات کرد تا دکتر چاندرا بتواند وارد سفینه شود و هال را دوباره فعال کند. بله، اینجایش را می دانم.

دکتر کیم اندکی شرمنده می نمود.

– عذر می خواهم؛ نمی دانستم تا به حال چه اطلاعاتی در اختیارتان گذاشته اند. خلاصه، همان وقت بود که اتفاقات عجیب و غریب شروع شد. به ظاهر، از راه رسیدن لئونوف برادر بزرگ را بیدار کرد. اگر این وقایع ضبط نشده بود، هیچ کس رخدادهای آن زمان را باور نمی کرد. اجازه بدھید نشاتان بدهم... این دکتر هیوود فلوبید است که کشیک شب دیسکاوری پس از روشن شدن دوباره منبع نیرو بود. البته خودتان همه چیز را تشخیص می دهید.

۱. در اینجا منظور از ملاقات (rendezvous) به هم رسیدن دو جرم متجرک در فضا در موقعیت مکانی و زمانی مشخص است. م.

Inertial Field. ۲

(چه جور هم؛ چقدر هم عجیب بود که هیوود فلوبید مرحوم را دوی صندلی خودم
می‌بینم و چشم همیشه بیدار هال را که هر چیز در داخل میدان دید خود را زیر نظر
داشت. از آن عجیبتر هم فکر کردن به این موضوع است که من و هال، هر دو، طعم
تجدید حیات پس از مرگ را چشیده‌ایم...)

پیامی روی یکی از صفحه‌های نمایشگر ظاهر می‌شد و فلوبید با تبلی گفت:
«خیلی خوب، هال، طرف کی هست؟»
بدون هویت.

فلوبید کمی دلخور به نظر می‌رسید.

- خیلی خوب، لطفاً پیغام را بده.

- ماندن در اینجا خطرناک است. باید در عرض پانزده روز بروید.
- محال است. روزنه پرتا بمان تایست و شش روز دیگر باز نمی‌شود. برای
عزمیمت زودتر از موعد ماده سوتی کافی برای پیشران در اختیار نداریم.
من هم از این موارد مطلعم. با وجود این باید تا پانزده روز
دیگر بروید.

- تا وقتی از مبدأ پیغام مطلع نشوم، نمی‌توانم این هشدار را جدی تلقی کنم...
طرف صحبتم کیست؟

من دیوید بومن بودم. خیلی مهم است که حرفم را باور کنید.
پشت سرتان را نگاه کنید.

هیوود فلوبید روی صندلی گردانش چرخید، از صفحه‌های فرمان و کلیدهای صفحه
نمایش رایانه روبرو گرداند و به سوی راهرو پوشیده از ولکرو رو کرد.

(دکتر کیم گفت: «اینجارا با دقت نگاه کنید.»
پول با خود گفت، انگلر خودم عقلم نمی‌رسد...)

محیط بدون گرانش عرش رصد در سفینه دیسکاوری، بسیار گرد و خاکی‌تر از آن

بود که به خاطر می‌آورد: حدس می‌زد که دستگاه پالایش هوا هنوز به کار نیافتاده بود. دسته پرتوهای موازی هنوز در خشان خورشید که از دور دستها می‌آمد، از پشت پنجره‌های بزرگ سفینه به درون می‌تابید و هزاران هزار ذره غبار رقصان در هوا را در حال نمایش حرکت برآونی^۱ نشان می‌داد.

اکنون برای این ذرات غبار رویدادی در حال تکوین بود؛ انگار نیروی آنها را آرایش می‌داد، بخشی را به سوی مرکزی می‌راند و بخشی دیگر را از آن دور می‌ساخت، تا هنگامی که همگی بر روی سطح گویی تو خالی به هم می‌رسیدند. این گویی یک متري مانند حباب صابونی غول آسا لحظه‌ای معلق ماند. سپس گویی به شکل بیضی کشیده‌ای درآمد که سطحش سوراخ سوراخ و فرورفته شد. وقتی جسم کم کم شکل انسانی را به خود گرفت، پول چندان حیرت نکرد.

او شکل گرفتن چنین تدبیسهایی را با شیشه، در موزه‌ها و نمایشگاه‌های علمی دیده بود. ولی این شیج بر ساخته از غبار، حتی ذره‌ای دقت تشریحی نداشت؛ شبیه به تدبیسی گلی یا یکی از آثار خام هنری بود که در گوشه‌های پرت غارهای عصر نوسنگی پیدا می‌شد. تنها سر تدبیس با دقت پرداخته شده بود؛ و چهره، بی‌هیچ تردیدی، چهره فرمانده دیوید بومن بود.

سلام، دکتر فلوید. حالا حرفم را باور گردید.

لیان تدبیس هیچ حرکتی نکرد؛ پول متوجه شد که صدا -بله! بی‌گمان صدای بومن بود - واقعا از پشت شبکه بلندگو بیرون می‌آید.

این کار برایم بسیار دشوار است و فرصت اندکی دارم. فقط اجازه دادند هشدار بدھم. شما فقط پانزده روز وقت دارید.

- برای چی... توجی هستی؟

اما آن شکل روح مانند پیشاپیش در حال از هم پاشیدن بود: حجم دانه دانه

۱. برگرفته از نام کاشف آن، رابت براؤن، گیاهشناس اسکاتلندی.

کالبدش به تدریج به ذرات تشکیل دهنده اش تجزیه می شد.
خدا نگهدار، دکتر فلوید. دیگر تعاسی خواهد بود. اما اگر
همه چیز درست پیش برود، شاید پیام دیگری هم به دست شما
برسد.

با فروپاشیدن تصویر، پول نتوانست از لبخند زدن به آن جمله کلیشه‌ای قدیمی
عصر فضا خودداری ورزد. «اگر همه چیز درست پیش برود» - این عبارت را پیش از هر
مأموریت بارها شنیده بودا
شیخ ناپدید شد: تنها ذرات در حال جنبش غبار ماند و الگوهایی اتفاقی که در هوا
می ساختند.

پول، با اراده‌ای آهنهای به زمان حاضر بازگشت.
کیم پرسید: «خوب، فرمانده... نظرتان چیست؟»
پول هنوز هم شگفتزده بود و چند ثانیه‌ای طول کشید تا بتواند پاسخ دهد: «صد و
چهلره بومن بود. حاضرم قسم بخورم. ولی خودش چه بود؟»
- این همان چیزی است که هنوز هم داریم درباره اش بحث می کنیم. اسمش را
بگذارید هولوگرام، تصویرسازی - البته، اگر کسی بخواهد، راههای مختلفی برای
تولید آن هست - ولی نه در آن شرایط! بعدش هم، البته مسئله اتفاقی است که به
دبالش رخ داد.
- لوسيفر؟

- بله. به لطف آن هشدار، فقط فرست کردند پیش از انفجار مشتری فرار کنند.
- پس هر چه بود، آن شبی بومن نیت خیر داشت و می خواست کمک کند.
- احتمالا. تازه، این آخرین بار ظاهر شدنش هم نبود. شاید آن «یک پیام دیگر»
را هم که به ما هشدار داد برای نشستن روی «وپا^۱ اقدام نکنیم، او فرستاده بود.

۱ Europe، یکی از چهار قمر مشتری که گالیله آنها را کشف کرد و به همین سبب به قصرهای گالیله‌ای (گانیمد، کالیستو، یو و اروپا) شهرت دارند. م.

- یعنی ما هم حرفش را گوش کردیم؟

- بله، البته اتفاقی! وقتی سفینه گالاکسی را، سی و شش سال بعد، در فضا دزدیدند و سفینه نظیرش، یونیورس، برای عملیات نجات به آنجا رفت. همه‌اش اینجا آمدند. به اضافه همان اطلاعات اندکی که روبات‌های نظارتی درباره موجودات اروپایی به ما داده‌اند.

- خیلی مشتاقم بیشمشان.

- دوزیست هستند و همه جور شکل و اندازه‌ای دارند. همین که لوسیفر شروع کرد به ذوب کردن یخهایی که سرتاسر جهانشان را پوشانده بود، از دریا سر بیرون آوردند. از آن به بعد با چنان سرعتی توسعه پیدا کرده‌اند که از لحاظ زیست شناختی ناممکن به نظر می‌رسد.

- اگر درست یاد مانده باشد، روی یخهای اروپا کلی ترک وجود داشت، مگرنه؟ شاید پیش از آن هم از لای ترکها به بالا خزیده و سرو گوشی آب داده باشند.

- این نظریه‌ای کاملاً پذیرفته شده است، ولی نظریه دیگری هم وجود دارد که خیلی تخیلی‌تر است. امکان دارد در اینجا هم پای تکسنگ در میان باشد، به طرقی که هنوز نمی‌دانیم. چیزی که این خط فکری را به وجود آورد، کشف تی.ام.ای-صرف^۱ در زمین، تقریباً پانصد سال پس از دوره شما بود. حتماً موضوع را برایتان گفته‌اند.

- خیلی سرسی، خیلی چیزهای دیگر هم بود که باید می‌فهمیدم! به نظرم رسید اسم مسخره‌ای دارد - چون اینکه دیگر نایهنجاری مغناطیسی نبود - تازه، در افريقا هم پیدا شد، نه در تیکو.

- البته کاملاً حق با شماست، ولی این اسم جا افتاده. هر چه هم بیشتر درباره تکسنگ‌ها می‌فهمیم، حل معما دشوارتر می‌شود. به خصوص که آنها هنوز هم تنها مدرک واقعی فن‌آوری پیشرفته بروزنزنی هستند.

۱. تی.ام.ای. (TMA) در حقیقت مخفف «نایهنجاری مغناطیسی تیکو (Tycho Magnetic Anomaly)» است. م.

- جای تعجب است. تصور می کردم تا به حال باید علائم رادیویی را از جای دیگری هم گرفته باشیم. وقتی من پسر بچه بودم اختر شناس ها شروع کرده بودند به گشتن آسمان!

- خوب، یک سر نجخ پیدا کرده ایم؛ ولی چنان هراس آور است که دلمان نمی خواهد درباره اش چیزی بگوییم. تا به حال از نواختر صورت فلکی عقرب چیزی شنیده ای؟

- گمان نکنم.

- البته ستاره ها پشت هم تبدیل به نواختر می شوند - و این یکی هم، نواختر باعظمتی نبود، ولی پیش از انفجارش فهمیده بودیم که نواختر عقرب چندین سیاره دارد.

- مسکونی بودند؟

- به هیچ وجه نمی دانیم؛ از جست وجوهای رادیویی چیزی عاید نشده بود. و کابوس همین است... خوشبختانه، ناظر خودکار نواخترها رویدادرا از همان آغاز ثبت کرد. اما ماجرا از ستاره شروع نشد. اول یکی از سیاره ها ترکید و بعد خورشید خود را منفجر کرد.

- پناه بر خدا... بیخشید، لطفا ادامه بدهید.

- پس نکته را گرفتید. غیر ممکن است که سیاره ای نواختر شود - بجز در یک صورت.

- یک بار لطیفة بی مزه ای را در رمانی علمی - تخیلی خواندم: «ابر نواخترها خواستی صنعتی آند.»

- ابر نواختر نبود؛ ولی در این مورد به نظر نمی رسد که لطیفه بوده باشد. پذیرفته شده ترین نظریه این است که بی تردید کسی مشغول مهار کردن انرژی خلا بوده... ولی اختیار کار از دستش بیرون رفته.

- شاید هم چنگ شده.

- چه فرقی می‌کند، این هم به همان بدی است؛ احتمالاً هیچ وقت نمی‌فهمیم.
ولی از آنجا که تمدن ما هم به همان منبع انرژی بستگی دارد، متوجه می‌شوید که چرا
نواختر عقرب برایمان تبدیل به کابوس شده.

- تازه ما فقط باید نگران نوب شدن واکنشگرهای هسته‌ای خودمان باشیم!
- شکر بیزان، دیگر چنین نیست. ولی می‌خواستم اطلاعات بیشتری درباره
تی.ام.ای- صفر در اختیارتان بگذارم، چون نقطهٔ عطفی در تاریخ بشر است. پیدا شدن
تی.ام.ای- یک در ماه به حد کافی تکان‌دهنده بود؛ اما پانصد سال بعد زمین تکان
بزرگتری به خود دید که خیلی هم نزدیکتر بود - آن هم از هر جهت که تصورش را
بکنید. همین پایین، در افريقا.



بازگشت به اولدووای

دکتر استفن دل مارکو اغلب به خود می‌گفت لیکن ها هیچ وقت اینجا را پیدا نمی‌کردند، گو اینکه فقط دوازده کیلومتر دورتر از جایی است که لویی و مری، پنج قرن پیش، نخستین اجداد ما را آنجا از زیر خاک بیرون آورده‌اند. گرم شدن جهان و عصر یخ کوچک (که فن آوری، قهرمانانه سر و دمُش را زده بود) شکل آن سرزمین را دگرگون کرده و پوشش زیستی آن را یکسره تغییر داده بود. درختان بلوط و کاج هنوز به نبرد ادامه می‌دادند تا معلوم شود کدام یک از این تغییرات آب و هوایی سربلند بیرون می‌آیند.

باور کردنش دشوار بود که تا این سال، ۲۵۱۳، چیز دیگری هم در زیر خاکهای اولدووای برای انسان شناس‌های پژوهش از باقی مانده باشد. اما سیلهای ناگهانی اخیر - که احتمال داده نمی‌شد دیگر پیش بیایند - این ناحیه را زیر و زبر کرد و چندین متر از لایه بالایی خاک را کند و برد. دل مارکو از این فرصت با آورده استفاده کرد: و در آنجا،

در سرحد پیمایش عمق، چیزی بود که واقعاً باور نمی‌کرد باشد.

بیش از یک سال وقت صرف حفاری آرام و دقیق شد تا او توانست به آن تصویر روح مانند برسد و دریابد که واقعیت، شگفت‌انگیزتر از هر چیزی است که جرئت تصور

کردنش را به خود داده بود. روبات‌های حفاری خاکهای چند متر اول را به سرعت پس زده بودند، سپس گروه دانشجویان دوره کارشناسی ارشد، که در این موارد، به روال مرسوم، نیروی بیگاری را تشکیل می‌دادند، ادامه کار را به عهده گرفتند. یک گروه از گوریلها نیز که دل مارکو آنها را بیشتر مایه دردرس می‌دانست تا کمک، با آنان همکاری می‌کردند – یا جلو دست و پایشان را می‌گرفتند. ولی دانشجویان این گوریلها را که از لحاظ زنگی دستکاری شده بودند، می‌برستیدند و با آنها مثل کودکانی بسیار عزیز، اما عقب‌مانده رفتار می‌کردند. شایع بود که همیشه نیز روابط میان دو گروه به طور کامل هم تجسمی از عشق افلاطونی نبود.

اما در دو سه متر آخر، همه کارها به دستهای باکفایت انسانها سپرده می‌شد، که اغلب مسواک در کف گرفته بودند – مسواکهایی نرم و پرم. سرانجام کار تمام شد: هوارد کارتر هم که نخستین بار برق طلاهای گور تو تانخامن را می‌دید، هرگز چنین گنجی را نیافتدۀ بود. دل مارکو می‌دانست که از آن لحظه به بعد باورها و فلسفه‌های بشری به گونه‌ای بازگشت‌ناپذیر دگرگون خواهد شد.

چنین می‌نمود که تکسنگ، نسخه دوم تکسنگی است که پنج سده پیش در ماه کشف شد: حتی محل حفاری گردآگرد آن نیز از حیث اندازه تقریباً یکی بود. این یکی نیز مانند تی.ام.ای. یک کاملاً کدر و مات بود، آفتاب تن و زندۀ آفریقا و نور پریده رنگ لوسيفر را به یک اندازه جذب می‌کرد.

دل مارکو، همان گونه که همکارانش – رؤسای نیم دوچین از معروفترین موزه‌های جهان، سه انسان‌شناس بر جسته و مدیران دو امپراتوری بزرگ رسانه‌ای – را به پایین گودال می‌برد، با خود می‌اندیشید، یعنی تا به حال پیش آمده که این گروه بر جسته از زنان و مردان بلندآوازه این همه وقت ساکت مانده باشند. اما این تأثیری بود که این مستطیل آبنوسی بر تمامی بازدیدکنندگانش می‌گذاشت، چه، آنان معانی ضمنی هزاران شیء ساختنگی که دورادور آن را فراگرفته بود در می‌یافتند.

اینجا باغ بهشت هر باستان‌شناسی بود – ابزارهای پارینه سنگی نخراشیده، استخوانهای بی‌شمار انسان و حیوان که همگی روی الگویی دقیق مرتب شده بود. قرنها – نه، هزاران سال – متمادی، موجوداتی که تنها نخستین بارقه‌های هوش در وجودشان دمیده بود، این هدایای رقت آور را به مثابه خراجی برای این شگفتی فراتر از ادراکشان، پیشکش می‌آوردند.

دل مار کو اغلب به این اندیشه‌یده بود که از قلمرو ادراک ما نیز خارج است. با وجود این، او از دو چیز مطمئن بود، هرچند که شک داشت اصلاً بتواند اثباتشان کند. اینجا – در پیوستار فضا و زمان – همان جایی بود که نژاد بشر واقعاً پیدا شده بود. و این تکسنگ نخستین بت، در میان بتهای متعدد آن بود.

آسمان آباد

پول با لحنی نیمه شوختی گفت: «دیشب چند تا موش تو اتاقم بود، نمی‌شد یک گربه برایم پیدا کنی؟»

دکتر والاس قیافه‌ای سردرگم یافت، ولی بعد شروع به خنده‌دن کرد.
لابد صدای یکی از ریزبات‌های نظافتچی را شنیده‌ای. می‌دهم برنامه‌ریزی‌شان را طوری تنظیم کنند که مزاحمت نشوند. اگر یکی‌شان را مشغول کار دیدی مراقب باش با پا لهش نکنی؛ و گرنه تقاضای کمک می‌کند و تمام رفاقتیش برای جمع کردن خردمندانها می‌آیند.

پول به خودش یادآوری کرد، چه چیزها که باید یاد بگیریم - و چقدر وقت کم دارم؟
نه، این حقیقت ندارد. به لطف علم پزشکی در این عصر، هنوز یک قرن کامل از عمر مانده است. این اندیشه او را بیش از آنکه خشنود سازد، به تأمل و امید داشت.

دست کم دیگر می‌توانست به راحتی گفت و گو کند و تلفظ درست واژه‌ها را یاد گرفته بود، به طوری که دیگر ایندرا تنها کسی نبود که حرفهای پول را می‌فهمید. بسیار خوشحال بود که انگلیسی تبدیل به زبانی جهانی شده بود، گو اینکه فرانسه، روسی و

۱ Micro + Robots = Microbots. اصطلاحی ساخته نویسنده مرکب از ریز + روبات = ریزبات. م.

ماندارین^۱ هنوز پویا و زنده بودند.

- یک مشکل دیگر هم دارم، ایندرا... گمان کنم تو تنها کسی هستی که می‌توانی
کمکم کنی. چرا وقتی می‌گوییم «خدا» همه ناراحت می‌شوند؟

ایندرارا به هیچ روی ناراحت نشد؛ در واقع خنده‌داشت.

- داستانش خیلی درهم و برهم است. کاش دوست قدیمیم، دکتر خان اینجا بود و
برایت توضیح می‌داد. ولی فعلا در گانیمد به سر می‌برد و سرگرم مداوای هر یک از
آخرین بازمانده‌های کیش مؤمنان واقعی است که امکان دارد در آنجا پیدا کند. وقتی
تمامی ادیان قدیمی از اعتبار ساقط شدند - یادم بینداز یک بار از پاپ پیوس بیستم
برایت حرف بزنم؛ یکی از بزرگترین مردان تاریخ بودا - باز هم برای نام بردن از
واجب الوجود، یا آفریدگار عالم - اگر وجود داشته باشد - به کلمه‌ای نیاز داشتیم...
پیشنهادهای فراوانی شد؛ یزدان، رب، یهوه، براهما - همه آنها مورد استفاده قرار
گرفت و از بعضیها هنوز هم استفاده می‌شود - به خصوص اصطلاح مورد علاقه
اینشتین «پیر عالم». ولی ظاهرآ این روزها بیشتر بیزدان بر سر زبانهاست.

- سعی می‌کنم یادم نرود؛ ولی هنوز هم به نظرم ابلهانه است.

- بپهش عادت می‌کنی. چند تا اصطلاح بیانی نسبتاً مؤبدانه دیگر هم یادت می‌دهم
که اگر خواستی احساسات را بیان کنی آنها را به کار ببری....

- گفتنی ادیان قدیمی از اعتبار ساقط شدند. پس این روزها مردم به چه چیزی
اعتقاد دارند؟

- به کمترین چیزی که امکان دارد. ما همگی یا از ربانیون هستیم یا از الهیون.

- من که نفهمیدم. لطفاً توضیح بدہ.

- در زمان تو با هم خیلی فرق نداشتند، ولی حالا آخرین نسخه‌هایشان این طورند:
الهیون معتقدند بیش از یک خدا وجود ندارد؛ ربانیون معتقدند کمتر از یک خدا وجود

۱. Mandarin، زبان رسمی کشور چین. م.

ندارد.

- متأسفانه تفاوتشان ناچیزتر از آن است که سر در بیاورم.

- برای همه این طور نیست؛ اگر بشنوی که چه جار و جنجال‌های زشت و تلخی بر سر این مسئله پیش آمد تعجب می‌کنی. پنج قرن پیش، یک نفر با استفاده از چیزی که اسمش را گذاشته‌اند ریاضیات فراحقیقی ثابت کرد که میان الهیون و ربائیون به میزان بی‌نهایت درجه اختلاف وجود دارد. البته او هم مثل اغلب کسانی که با بی‌نهایت و ریوند، خُل شد، در ضمن، معروف‌ترین ربائیون، امریکایی بودند - و اشینگتن، فرانکلین، جفرسون.

- کمی پیش از دوره‌من است - اگر چه شاید تعجب کنی اگر بدانی چقدر از مردم این را نمی‌فهمند.

- حالا از خبرهای خوب بگوییم. جو - منظورم پروفسور اندرسون است - عاقبت اصطلاحش چه بود؟ - «بله را گفت». دیگر حالت این قدر خوب شده که به محل اقامت دائم بروی.

- به این می‌گویند خبر خوش. اینجا همه با من خوب رفتار کرده‌اند، ولی خوشحال می‌شوم که جای خصوصی برای خودم داشته باشم.

- به لیاسهای جدید احتیاج داری، یک نفر هم باید نشانت بدهد که آنها را چطور تنت کنی. تازه، صدھا کار کوچک روزمره هم هست که شاید کلی وقت را تلف کند. بنابر این، به خودمان اجازه دادیم یک نفر دستیار شخصی برایت در نظر بگیریم. بیا تو، دانیل....

دانیل مردی ریزنفس و گندمگون در میانه سی سالگی بود، برخلاف دیگران به روش چسباندن کف دسته‌ایشان به یکدیگر، که موجب رد و بدل کردن خودکار اطلاعات میان طرفین می‌شد، به پول ادائی احترام نکرد و پول را شگفتزده ساخت. در واقع، پس از چند لحظه معلوم شد که دانیل تراشه هويت ندارد: هر کجا لازم بود، چهار

گوشه‌ای کوچک از جنس پلاستیک را ارائه می‌داد، که ظاهراً همان کار «کارتهای هوشمند» قرن بیست و یکم را می‌کرد.

- در ضمن، او هم راهنمای هم - آن کلمه چه بود؟ هیچ وقت یادم نمی‌ماند - یک چیز دیگر خواهد بود که با «جوهر» هم‌قاییه است. او آموزش مخصوصی برای این کار دیده. مطمئن‌که از کارش راضی خواهی بود.

اگر چه پول از این حرکت آنها سپاسگزار بود، کمی خود را معذب حس می‌کرد. نوکر، برای او، واقعاً که! حتی یادش نمی‌آمد که چنین کسی را دیده باشد؛ در زمان او هم بسیار کمیاب و در خطر انقراف بودند. به تدریج داشت خود را همانند یکی از شخصیت‌های رمان‌های انگلیسی متعلق به اوایل قرن بیستم حس می‌کرد.

- در این مدت که دانیل ترتیب اسباب کشیت را می‌دهد، یک سفر کوتاه می‌رویم طبقات بالا... به سطح قمری.

- عالی است. چقدر فاصله دارد؟

- آه، در حدود دوازده هزار کیلومتر.

- دوازده هزار! این سفر که ساعتها طول می‌کشد!

ایندرای از این حرف او شگفتزده شد، سپس لبخندی بر لب آورد.

- نه آن قدر که تصور کرده‌ای. نه، اشتباه نکن، هنوز از آن دستگاه‌های انتقال جرم «پیشتازان فضا» نداریم - گو اینکه، به نظرم هنوز هم دارند برای ساختش کار می‌کنند! پس می‌توانی انتخاب کنی - هر چند که می‌دانم کدام یکی را انتخاب خواهی کرد. می‌توانیم با آسانسور بیرونی برویم و از منظره‌ها لذت ببریم. یا با آسانسور داخلی برویم، غذایی بخوریم و کمی از سرگرمی‌های سالم استفاده کنیم.

- من که باورم نمی‌شود کسی بخواهد در فضای بسته منتظر رسیدن شود.

- پس اگر بشنوی، یکه می‌خوری. برای بعضی‌ها آن قدر سرگیجه‌آور است که نمی‌توانند تحمل کنند. به خصوص بازدیدکنندگانی که از پایین می‌آیند. حتی

کوهنوردهایی که مدعی هستند سرشاران درد می‌کند برای ارتفاع، ممکن است وقتی واحد سنجش ارتفاع از متر به هزار کیلومتر می‌رسد، رنگشان کبود شود.

پول با تبسی می‌گفت: «خطرش پای خودم. از این بالاتر هم رفته‌ام.»

وقتی از مجموعه دوتایی اتفاکهای هوابند در دیوار خارجی برج گذشتند (خیال بود یا اینکه واقعًا نوعی احساس سردرگمی عجیب در وجودش رخنه کرده بود؟) وارد سرسایی شدند که به اندازه تالار تئاتری بسیار کوچک بود. ریشهایی از صندلیهای ده تایی در قالب پنج دسته قرار گرفته بود: همگی به سمت یکی از پنجره‌های غول‌آسای مخصوص دیدن منظره بیرون تعییه شده بود که هنوز هم پول را می‌آزد، بویژه آنکه هرگز فراموش نمی‌کرد در آن لحظه صدها تن فشار هوا برای از هم پاشیدن آن و پراکنش در فضا، تقلا می‌کرد.

ده دوازده مسافر دیگر، که احتمالاً حتی به این مسئله فکر هم نمی‌کردند، خیالشان به کلی راحت بود. همین که او را شناختند لبخندی زدند، با آبدانانی سر تکان دادند، سپس برگشتند و از منظره لذت برداشتند.

صدایی خودکار و پیوسته گفت: «به آسمان سرا خوش آمدید. صعودتا پنج دقیقه دیگر آغاز می‌شود. بوفه و دستشویی در طبقه پاییتر است.»

پول می‌اندیشید، یعنی این سفر چقدر طول خواهد کشید؟ باید پیش از بیست هزار کیلومتر برویم و باز همین راه را برگردیم. هیچ شباهتی به آسانسورهایی که تابه حال در زمین سوار شده‌اند...»

در همان حال که منتظر آغاز صعود بود، از تصویر جامع و تکان‌دهنده‌ای که در دو هزار کیلومتری زیر پایش گسترده شده بود لذت می‌برد. در نیمکره شمالی فصل زمستان بود؛ اما در وضعیت کلی آب و هوا تغییری بنیادین پدید آمده بود، زیرا برف اندکی در مناطق جنوبی دایره قطبی به چشم می‌خورد.

در آسمان اروپا تقریباً ابری دیده نمی‌شد و جزئیات این قاره چنان پرشمار بود که

چشم سیاهی می‌رفت. او یکایک شهرهای عظیمی را که طین نامشان قرنهاست
متمامدی در گوش تاریخ پیچیده بود تشخیص داد؛ با وقوع انقلاب ارتباطات و تغییر
جهة جهان، این شهرها از زمان او شروع به تحلیل رفتن کرده و دیگر کوچکتر از
همیشه شده بودند. همچنین، آبگیرهایی بزرگ در نقاطی غیر عادی پیدا شده بود.
دریاچه صلاح الدین در شمال صحراء [ای بزرگ افریقا] تقریباً به بزرگی دریایی کوچک
بود.

پول چنان غرق‌تماشای این منظره بود که گذر زمان را فراموش کرد. ناگهان
دربافت که خیلی بیش از پنج دقیقه از آن هنگام گذشته است؛ اما آسانسور هنوز هم
ایستاده بود. یعنی اشکالی پیش آمده بود، یا منتظر رسیدن چند نفری بودند که تأخیر
داشتند؟

سپس متوجه چیزی آن چنان نامتعارف شد که ابتدا از پذیرش گواهی چشمانش سر
باز زد. چشم انداز پیش رویش فراختر شده بود؛ گفتنی صدھا کیلومتر اوج گرفته بود!
حتی، در حین تماشا، متوجه شد که شکلهای دیگری از مناظر سیاره، از لبه چارچوب
پنجره به میدان دیدش می‌خزند.

سپس وقتی توضیح طبیعی مسئله به ذهنش خطور کرد، تبسی بر لباس نشست.
– می‌توانستی سرم کلاه بگذاری، ایندرا! تصور کردم اینها واقعی است، نه
تصویرسازی ویدئویی!

ایندرابا لبخندی پرسشگر به او نگریست.
– کمی بیشتر فکر کن، فرانک. تقریباً ده دقیقه پیش راه افتادیم. تا به حال
سرعتمان باید... اه... دست کم به هزار کیلومتر در ساعت رسیده باشد. با اینکه
شنیده‌ام این آسانسورها قادر به رسیدن به صد برابر نیروی گرانش زمین در حد اکثر
شتاب هستند، در چنین مسافت کوتاهی گمان نکنم بیشتر از ده برابر برویم.
– غیر ممکن است! در دستگاه گریز از مرکز بیشتر از شش برابر نیروی گرانش

زمین به من شتاب ندادند، من هم وقتی وزنم به نیم تن رسید، هیچ خوش نیامد. خودم می‌دانم، از وقتی وارد شده‌ایم تکان نخورده‌ایم.

پول که صدایش بالا رفته بود، ناگهان دریافت که دیگر مسافران وانمود می‌کنند که متوجه او نیستند.

- من نمی‌دانم چطور این کار انجام می‌شود، فرانک، ولی اسمش میدان لختی است. یا به اصطلاح میدان «پرسه» - حرف سین اول اسم دانشمند معروف روس، ساخاروف، است - سایر حرفهارانمی‌دانم مربوط به کیست.

موضوع آرام آرام بر پول روشن می‌شد و بهتی تکان دهنده بر ذهنsh مستولی گردید. واقعاً که این «فن آوری را نمی‌شد از جادو تشخیص داد.

- بعضی از دوستانم در رویا «پیشانهای فضایی» می‌دیدند - میدانهایی از انرژی که جایگزین موشك می‌شد و بدون احساس شتاب و فشار، جایه‌جایی را ممکن می‌کرد. اغلبمان تصور می‌کردیم آنها دیوانه‌اند، ولی انگار حق با آنها بود! هنوز هم باورم نمی‌شود... و اگر اشتباه نکنم، داریم بی وزن می‌شویم!

- بله... داریم با گرانش ماه سازگار می‌شویم. وقتی نیروی برویم خس می‌کنی روی ماه هستی. ولی، فرانک، تو را به هر چه دوست داری، فراموش کن که مهندس هستی و فقط از منظره لذت ببر.

توصیه خوبی بود، ولی همچنان که پول نگاه می‌کرد و تمام افریقا، اروپا و بیشتر آسیا در میدان دیدش قرار می‌گرفت، نتوانست ذهنsh را از این رازگشایی حیرت آور جدا سازد. با این حال، پول نباید این گونه غافلگیر می‌شد: او می‌دانست که از زمان او تا آن روز پیشرفت‌های بزرگی در سامانه‌های پیشان فضایی حاصل آمده است، ولی نفهمیده بود که آن دستاوردها چنین کاربردهای چشمگیری در زندگی روزمره دارد؛ البته اگر می‌شد برای زندگی در آسمان‌خراش سی و شش هزار کیلومتری چنین اصطلاحی را به کار برد.

بی تردید عصر موشک قرنها پیش به پایان رسیده و تمام دانش او بر باره شیوه های پیشرانش، محفظه احتراق، پیش برنده های یونی و واکنشگرهای گداختی کاملاً بی ارزش شده بود. البته این موضوع دیگر اهمیتی نداشت؛ ولی احساس اندوه ناخدای کشته های بدبانی را، وقتی بدبان جای خود را به موتور بخار داد، خیلی خوب برق می کرد.

وقتی صدای خودکار اعلام کرد: «فاصله تا مقصد دو دقیقه. خواهشمند است مراقب باشید هیچ یک از وسایل شخصیتان را جا نگذارید.» حال و حوصله پول ناگهان عوض شد و توانست از تبسم خودداری کند. نمی دانست در پروازهای تجاری چند بار این اطلاعیه را شنیده بود! به ساعتش نگاه کرد و حیرت زده دریافت که صعودشان نیم ساعت هم به درازا نکشیده است. به عبارت دیگر، سرعت متوسطشان دست کم بیست هزار کیلومتر در ساعت بوده است. با وجود این، انگار نه انگار که حرکت کرده بودند. از آن عجیبتر آنکه، در عرض ده دقیقه آخر و یا بیشتر، در واقع در حال چنان واشتاب شدیدی بوده اند که می باید همه روی سقف ایستاده و سرشان به سوی زمین قرار گرفته باشد!

درها بی صدا باز شد و پول هنگام خروج همان احساس سردرگمی خفیفی را داشت که به هنگام ورود به سرسرای حس می کرد. ولی این بار می دانست که دلیلش چیست: او از گونه ای حوزه انتقالی رد می شد که میدان لختی با میدان گرانشی همپوشی داشت - که البته در این سطح برابر گرانش ماه بود.

گرچه فکر دور شدن از زمین، حتی برای فضانوردها، نیز پرهیبت می نمود، هیچ مورد شگفت انگیز یا غافلگیر کننده ای در آن نبود. ولی چه کسی تصورش را می کرد که اتفاقی غول پیکر که ظاهرآ تمام پهنا برج را می گرفت، به ترتیبی که دیوار روبه رو بیش از پنج کیلومتر از آن فاصله داشت، با این سرعت حرکت کند؟ شاید تا به حال محیطهای بسته بزرگتری را روی ماه و مریخ هم به وجود آورده بودند؛ اما حتماً این

یکی بزرگترین در نوع خود بود.

آنان بر روی سکوی مشاهده، در ارتفاع پنجاه متری روی دیوار بیرونی ایستاده بودند که بر چشم اندازی بسیار متفاوت اشراف داشت. پیدا بود که کوشیده‌اند طیف کاملی از موجودات خاکی را در آنجا پرورش دهند. درست زیر پایشان تعدادی درختهای باریک وجود داشت که پول بانگاه اول آنها را نشناخت: سپس متوجه شد آن درختها بلوط‌اند، اما با گرانش یک ششم سازگار شده‌اند. با خود اندیشید، اگر درخت نخل بود چه شکلی پیدا می‌کرد؟ حتماً شبیه نی‌های عظیم می‌شد....

در میانه راه تا انتهای میدان دید، دریاچه‌ای کوچک بود که رودخانه‌ای آبش را تأمین می‌کرد. رودخانه با پیچ و تاب فراوان از دشتی سرسبز می‌گذشت و سرچشم‌هایش در دل چیزی که به درخت انجیر هندی کوه پیکری می‌مانست، پنهان بود. منبع این آب چه بود؟ پول صدای گنگ ضربی را شنیده بود و همان طور که آرام آرام روی خم ملايم دیوار چشم می‌گرداند، نیاگارایی کوچک را دید که پوشاب بالای آن رنگین کمانی کامل را می‌ساخت.

می‌توانست بی‌آنکه از این همه شگفتی پیچیده و چشمگیر تدارک شده برای این سیاره شبیه‌سازی شده خسته شود، ساعتها همان جا بایستد و آن را استایش کند. شاید نژاد بشر با گسترش یافتن همیشگیش در محیط‌هایی جدید و خصمانه، نیازی فزاینده به یادآوری سرمنشا زندگیش داشت. البته حتی در زمان او نیز هر شهری با غهایی^۱ یادآور طبیعت داشت - هر چند که معمولاً یادمانهایی کمرنگ و تاچیز بودند. بی‌گمان همین انگیزه، در مقیاسی بسیار بزرگتر، موجب پیدایش این باغ شده بود، باغ مرکزی در برج افریقا!

ایندرای گفت: «بیا برویم پاییمن. دیدنی زیاد است و من هم، آن قدر که دوست دارم، نمی‌توانم این طرفها بیایم.»

۱. «باغ» معادل فارسی «park» است که به تصویب فرهنگستان زبان و ادب فارسی رسیده است.

گرچه راه رفتن در گرانشی این چنین اندک تقریبا هیچ نیرویی طلب نمی‌گرد، هر از گاهی قطار تک‌ریل کوچکی سوار می‌شند و یک بار هم برای رفع خستگی در قهقهه‌خانه‌ای توقف کردند که در تنه درخت سرخداری به ارتفاع دست کم دویست و پنجاه متر به شکلی جالب جاسازی شده بود.

شمار افرادی که در پیرامونشان به چشم می‌خورد کم بود - همسفرانشان مدتی پیش در دل آن سرزمین باز ناپدید شده بودند - بنابر این، چنین می‌نمود که گویی تمام آن سرزمین عجایب به آنان تعلق داشت. احتمالاً ارتشی از روبات‌ها آنجا را چنان زیبا نگه می‌داشت و اتفاقاً پول را به یاد دیدارش در خردسالی از دنیای دیزنی^۱ می‌انداخت. ولی اینجا بسیار زیباتر از دنیای دیزنی بود: از ازدحام و شلوغی خبری نبود و تقریباً چیزی وجود نداشت که فرد را به یاد نژاد بشر و مصنوعات آن بیندازد.

هر دو سرگرم لذت بردن و ستایش کردن مجموعه فوق العاده گلهای ارکیده‌ای بودند که اندازه بعضی از آنها بسیار عظیم بود، که پول با یکی از شگفت‌انگیز‌ترین صحنه‌های عمرش رو به رو شد. همچنان که از کنار کلبه با غبانی عادی کوچکی می‌گذشتند در باز شد... و با غبان بیرون آمد.

فرانک پول همواره به گفْ نفس خود می‌باليد و هرگز باور نمی‌کرد در مقام فردی بالغ و عاقل از ترس فرباد بکشد. ولی او هم، مانند همه پسر بچه‌های نسل خود، تمام فیلمهای ژورآسیک را دیده بود - و وقتی با یک دایناسور شکارچی^۲ رو در رو می‌شد آن را می‌شناخت.

ایندرابا نگرانی آشکاری گفت: «واقعاً عذر می‌خواهم. اصلاً به فکرم نرسید برایت بگویم.»

اعصاب متشنجه پول دوباره به حال عادی بازگشت. البته در این دنیا که همه چیزش

۱. Disney Land، از مراکز تفریحی برای کودکان و جوانان در چند شهر امریکا، اروپا و آسیا.

۲. raptor.

تا سرحد امکان منظم بود، احتمال خطر وجود نداشت؛ ولی با وجود این...!

دایناسور نگاه پول را با نگاهی کاملاً بی‌اعتباً پاسخ داد، سپس دوباره داخل کلبه شد و با یک شن‌کش و یک قیچی با غبانی برگشت و آنها را داخل ساکی انداخت که از دوشش آویخته بود. با غبان با سور و سبکی پرنده‌ای سبکبال دور شد، و بی‌آنکه نگاهی به پشت سر بیندازد، پشت گلهای آفتابگردان ده متری از نظر ناپدید گردید.

ایندرًا با لحنی آمیخته با پشیمانی گفت: «باید موضوع را برایت توضیح بدهم. ما دوست داریم هر جا که می‌توانیم به جای روبات از سازواره‌های زنده استفاده کنیم - به گمانم یک جور عرق کربن پرستی افراطی باشد! ولی تنها چند حیوان هستند که قادرند از مهارت انگشتانشان استفاده کنند، و ما، تا به حال، در جاهای مختلف از هر کدام به تناسب استفاده کرده‌ایم.

«رازی هست که تابه حال هیچ کس نتوانسته آن را حل کند. بی‌شک تصور می‌کنی گیاهخواران اصلاح شده، شمپانزه و گوریل، برای این جور کارها مناسب‌اند، ولی متأسفانه این طور نیست؟ اینها شکیبایی لازم را ندارند.

«اما گوشتخوارهایی مثل این، دوستانی عالی‌اند و به سادگی می‌توان آموزش‌شان داد. از آن مهمتر - این هم معماً دیگری است! - پس از اصلاح شدن، رام و خوش خلق می‌شوند. البته، تقریباً هزار سال مهندسی ژنتیک پشت آن خواهد و بین که انسان بدوفی با آزمایش و خطأ چه بر سر گرگ آورده!»

ایندرًا خنده‌ای کرد و ادامه داد: «شاید باور نکنی، فرانک، ولی اینها پرستارهای بچه‌خوبی هم هستند - بچه‌ها که عاشقشان هستند! لطیفه‌ای پانصد ساله هست از این قرار که یکی می‌گویید: (حاضری بچه‌هایت را به یک دایناسور بسپاری؟) آن یکی جواب می‌دهد: (چی، آن وقت با خطر زخمی شدن دایناسور چه کنم!)»

پول هم خنده‌ید، در حالی که از واکنش خود و ترسش اندکی شرمزده بود. ولی، برای اینکه موضوع را عوض کند، پرسشی از ایندرًا کرد که هنوز هم مایه نگرانیش بود.

او گفت: «تمام اینها شگفت‌آور است؛ ولی وقتی هر کس در برج می‌تواند به همان سرعتی که دیدیم به چیز واقعی دست پیدا کند، چرا این قدر به خودتان زحمت داده‌اید؟»

ایندر را با حالتی اندیشناک به او نگریست و حرفاهاش را سبک و سنگین کرد.

– کاملاً هم این طور نیست. برای کسانی که در سطح بالای نیم برابر گرانش زمین زندگی می‌کنند رفتن به زمین نه تنها کاری آسان نیست، گاه خطرناک هم هست، حتی در صندلی پرنده.

– ولی به طور قطع، نه برای من که در گرانش زمین به دنیا آمدهام و بزرگ شده‌ام – در دیسکاوری هم هیچ وقت از تمرین کردن دست نکشیدم.

– موضوع را باید با پروفسور اندرسون مطرح کنی. شاید نباید این حرف را بزنم، ولی جر و بحث درباره وضعیت فعلی ساعت زیستی بدن تو خیلی داغ است. ظاهراً این ساعت هیچ وقت از کار نیفتاده و حدسهایی که درباره هم ارز سنی تو می‌زنند، بین پنجاه تا هفتاد سال متفاوت است. گرچه شرایط خوبی داری و پیشرفت چشمگیر بوده، نباید توقع داشته باشی تمام نیرویت را دوباره به دست بیاوری – آن هم پس از هزار سال!

پول بانومیدی به خود گفت، حالدارم می‌فهمم. طفره‌رفتن‌های اندرسون و آن همه آزمونهای واکنش ماهیچه‌ای که از من می‌گفتند برای همین بود.

من این همه راه را از مشتری به حدود نو هزار کیلومتری زمین آمدهام... اما، اگر چه اغلب آن را در واقعیت مجازی می‌بینم، ممکن است دیگر هر گز نتوانم بروی سیاره، زادگاهم پایبندارم.

هیچ نمی‌دانم چطور می‌توانم با این واقعیت کار بیاهم....

۱۰

بزرگداشت ایکاروس

حالت افسردگیش به سرعت زایل شد؛ خیلی کارها بود که باید می‌کرد و بسیار چیزها بود که باید می‌دید. اگر هزار بار عمر می‌کرد باز هم وقت کم می‌آورد و مشکل در آن بود که کدام یک از هزاران هزار دیدنی این عصر را برگزیند. کوشید از پرداختن به امور پیش پا افتاده خودداری کند، گرچه همیشه هم موفق نبود، و به کارهایی بپردازد که بویژه برای یادگیریش - اهمیت دارد.

مغزپوش - و دستگاه راه انداز آن که به اندازه کتاب بود و ناگزیر «مغزنویس» نام داشت - در این سورد ارزشی فراوان یافت. خیلی زود صاحب کتابخانه‌ای کوچک از لوحه‌های «دانش فوری» شد که هر یک حاوی تمام مقاد لازم برای سطحی از دروس دانشگاهی بود. هنگامی که هر یک از آنها را داخل مغزنویس می‌گذاشت و سرعت و تراکم مناسب خود را روی آن تنظیم می‌کرد، درخشی از نور پدید می‌آمد و دوره‌هایی کوتاه دچار بیهوشی می‌شد که گاهی یک ساعت به درازا می‌کشید. وقتی بر می‌خاست، چنین می‌نمود که مناطقی جدید از مغزش گشوده شده است، هر چند که صرفاً وقتی لبرصد دیافتنش برمی‌آمد، از وجودش آگاه می‌شد. چنان بود که انگار مالک کتابخانه‌ای است و به تازگی قفسه‌ای از کتابها را در آن یافته که تا آن روز از وجودشان بی‌خبر بوده

است.

تا اندازه‌ای چشمگیر، برنامه زندگیش را خود تعیین می‌کرد. از روی وظیفه‌شناسی و قدرشناسی - تا جایی که می‌توانست به درخواست دانشمندان، تاریخ‌شناسان، نویسنده‌گان و هنرمندانی که در رسانه‌ها کارمی کردند، و اغلب چیزی از کارشان نمی‌فهمید، پاسخ مساعد می‌داد. همچنین دعوتهاي بى شمارى از دیگر شهر و ندان مقیم چهار برج برایش می‌رسید که در عمل ناچار بود همه را رد کند. و سوشه‌انگیزترین دعوتها - و دشوارترین آنها برای پژوهش خواستن - دعوتهاي بى بود که از سیاره زیبای گستره‌ده بزرگ پایش می‌رسید. پروفسور اندرسون به او گفت: «البته اگر با دستگاه‌های حیاتپایی مناسب و برای مدت کوتاه پایین بروی زنده می‌مانی، ولی از رفتن لذت نمی‌بری. ممکن هم هست که دستگاه عصبی-ماهیچه‌ایت را بیشتر از این تضعیف کند. این دستگاه بدنست، پس از آن خواب هزار ساله، هرگز به طور کامل بهبود پیدا نکرده.»

حامی دیگرش، ایندرا والاس از او در برابر مذاهمه‌های گوناگون محافظت به عمل می‌آورد، و در این باره که، کدام درخواست را بپذیرد و کدام یک را مؤبدانه رد کند، توصیه‌های لازم را به او می‌کرد. اگر به خودش بود، هرگز از ساختار اجتماعی-سیاسی این فرهنگ بی‌نهایت پیچیده چیزی نمی‌فهمید؛ اما خیلی زود این طور دستگیرش شد که گرچه، از لحاظ نظری، دیگر هیچ اختلاف طبقاتی بارزی وجود ندارد، هنوز چند هزار شهر و نزد برتر یافت می‌شوند. حق با جُرج ارول بود؛ بعضی‌ها همواره با دیگران برابرترند.^۱

گاهی پیش می‌آمد که تجربه قرن بیستمی بیول، اورابه این فکر می‌انداخت که هزینه این همه مراقبت از او را چه کسی می‌پردازد. یعنی عاقبت روزی صورت حساب بلند بالای هتل را به دستش می‌دادند؟ ولی ایندرا خیلی زود خیالش را راحت کرد: او

۱. به کتاب «مزروعه حیوانات» مراجعه شود.

نمونه‌ای بی‌همتا و ارزشمند برای موزه بود، بنابر این هرگز نباید نگران این نوع موضوعاتی پیش پا افتاده می‌شد. هر چیز - معقولی - که می‌خواست در اختیارش می‌گذاشتند؛ پول نمی‌دانست حد معقول و نامعقول کدام است و هرگز تصور هم نمی‌کرد روزی برای پی بردن به آن تلاش کند.

همیشه مهمترین رویدادهای زندگی، تصادفی پیش می‌آید. یک بار نمایشگر دیواریش را روی حالت تورق و پیمایش تصادفی بی‌صدا تنظیم کرده بود که ناگهان تصویری تکان‌دهنده توجهش را جلب کرد. او با فریادی بی‌جهت بلند و ناگهانی گفت: «پیمایش قطع! صدا زیاد!»

این موسیقی را می‌شناخت، ولی دو دقیقه‌ای طول کشید تا آن را تشخیص دهد؛ این حقیقت که صحنه در حال نمایش روی دیوار، متشكل از انسانهایی بالدار بود که با وقار و زیبایی در هوا پرواز می‌کردند، بی‌گمان بی‌اندازه کمک کرد. ولی اگر چایکوفسکی زنده بود از این اجرای بالله دریاچه‌فو - در حالی که اجراکنندگان واقعاً بر حال پروازند - بی‌نهایت شگفتزده می‌شد....

پول چندین دقیقه تماشا کرد، مسحور آن شد، تا آنکه تقریباً اطمینان یافت تصاویری که می‌بیند واقعی است، نه شبیه‌سازی؛ حتی در روزگار خودش هم هرگز نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد. به احتمال فراوان این باله در یکی از محیط‌های متعدد کم‌گرانش اجرا می‌شد. با توجه به تصاویر، محیط، محیط خیلی بزرگی هم بود. حتی امکان داشت همین جا، در برج افریقا باشد.

پول با خود گفت، باید امتحانش کنم. او هرگز مؤسسهٔ فضارا برای ممنوع ساختن بزرگترین لذت و سرگرمی او، یعنی سقوط آزاد نمایشی با چترنجات، تبخشیده بود؛ گو اینکه متوجه بود مؤسسهٔ نمی‌خواهد سرمایه‌گذاری ارزشمندش را به خطر بیندازد. دکترها از واقعه‌ای که پیشتر در چتربازی برای او پیش آمده بود هیچ خشنود نبودند؛

خوب‌بختانه در سن جوانی استخوانها یش به طور کامل جوش خورده بود.
او اندیشید، خوب، حالا دیگر کسی جلوه‌دارم نیست... مگر اینکه پای پروفسور
اندرسون وسط باشد....

پول با خاطری آسوده دریافت که دکترش این فکر را فکری عالی تلقی می‌کند و از
اینکه فهمید هر یک از برجهما، در طبقات یک دهم نیروی گرانش زمین به بالا، دارای
«پروازگاه» هستند، خوشحال شد.

در عرض دو سه روز اندازه‌هایش را برای ساختن بال گرفتند، بالهایی که به هیچ
عنوان مشابه‌تی به بالهای زیبا و باشکوه اجرا کنندگان باله دریاچه قو نداشت. به جای
پر، پوششی منعطف روی بالها بود و هنگامی که دستگیره‌های متصل به پرهای حامل
را به دست می‌گرفت، متوجه شد که بیشتر به خفash می‌ماند تا پرنده. ولی شوخی
«در اکولا، آسوده بخواب که ما پیداریم!» که پول با معلم پروازش کرد، ظاهراً به این
دلیل که با خون آشام‌ها هیچ آشنازی نداشت، اصلاً نگرفت.

در درس‌های اولیه پروازش اورا با مهار ایمنی سبکی بسته بودند تا وقتی نخستین
حرکات پایه را می‌آموخت جای دیگری نزود - و مهتر از همه، هدایت و پایداری را
آموخت. پرواز نیز، مانند بسیاری مهارت‌های آموختنی، به آن آسانی نیود که می‌نمود.
با آن مهار ایمنی احساس حقارت می‌کرد - آخر مگر می‌شود در یک دهم گرانش
زمین کسی خودش را زخمی کند! - و خوشحال بود که نیازمند بیش از دو سه درس
نیست؛ بدون شک آموزش‌های فضانوردی کمک فراوانی به او می‌کرد. استاد پروازش
می‌گفت او بهترین کارآموزی بوده که تا آن روز داشته است؛ ولی شاید این حرف را به
تمامی کارآموزانش می‌زد.

پول، پس از ده دوازده بار پرواز بی مهار در اتاقی چهل متری، که به آسانی از کنار
موانع کار گذاشته شده در آن می‌گذشت، پروانه پرواز انفرادی را گرفت. دوباره خود را
در نوزده سالگی و در آستانه پرواز با هواپیمای سسنای عتیقه در باشگاه هواپیمایی

فلگ استف دید.

نام خنثی و خالی از هیجان «پروازگاه» سبب شده بود که پول خود را از پیش برای رفتن به ورزشگاه ویره نخستین پروازش آماده نسازد. اگر چه حتی فضایی بزرگتر از فضای جنگلها و باغهای سطح گرانش ماه به نظر می‌رسید، تقریباً با آن هم اندازه بود، زیرا محوطه یک طبقهٔ کامل برج را، که هر چه بالاتر می‌رفت اندک اندک باریکتر می‌شد، به خود اختصاص داده بود. این دهليز مدور به ارتفاع نیم کیلومتر و بیش از چهار کیلومتر پهنا واقع‌اعظیم به نظر می‌آمد، زیرا هیچ مرجع مقایسه‌ای برای چشم وجود نداشت. از آنجا که دیوارها نیز به رنگ آبی روش و پریده رنگ بود احساس فضایی بی‌کران را القا می‌کرد.

پول گزاره‌گویی استاد پروازش را که «می‌توانی هر منظره‌ای را که خواستی انتخاب کنی»، واقعاً باور نمی‌کرد و می‌خواست درخواستی از او بکند که ناممکن باشد. اما در این پرواز اول، در ارتفاع سرگیجه‌آور پنجاه متري هیچ منظره‌ای که حواسش را پرت کند وجود نداشت. البته سقوطی از ارتفاع مشابه پنج متري در گرانش زمین، که ده برابر آنجا بود، امکان داشت گردن آدم را بشکند؛ اما در اینجا حتی کبودی هم ناممکن بود، زیرا تمام کف پروازگاه از شبکه‌ای از کابل‌های انعطاف‌پذیر و نرم پوشیده شده بود. تمام آن محل تراهمپولین^۱ غول‌آسایی بود؛ پول فکر می‌کرد حتی بدون بال هم در اینجا کلی به آدم خوش می‌گذرد.

پول با بال‌زدن‌هایی محکم و پی‌پای در هوا اوج گرفت. خیلی زود به نظرش رسید که به ارتفاع صد متري رسیده و باز هم دارد بالاتر می‌رود.

استاد پرواز گفت: «آرامتر برو! من نمی‌توانم پا به پایت بیایم!»

پول در مسیر مستقیم پیش رفت و بعد غلتی آرام‌زد. خود را سرخوش و بدنش را سبک (کمتر از ده کیلوگرم!) حس می‌کرد و در این فکر بود که شاید تراکم اکسیژن

۱. trampoline توری بزرگی که به وسیلهٔ فنر به قابی اتصال دارد و برای اجرای حرکات پرشی در ورزش ژیمناستیک مورد استفاده قرار می‌گیرد. م.

بیشتر شده است.

کاری بود شگفت‌آور – با گرانش صفر که بیشتر مستلزم تقلای جسمانی بود کاملاً تفاوت داشت. نزدیکترین چیز به این حرکت، غواصی بود: آرزو کرد که ای کاش چند پرنده در اطرافش بود تا جای ماهیان رنگارنگ مرجانی را، که اغلب در کنار آبسنگهاي مناطق حاره همراهیش می‌کردند، پر کنند.

استاد پرواز حرکتها را یک به یک به او آموخت. انواع غلت، حلقه، پرواز به پشت، پرواز در جا... سرانجام گفت: «چیز دیگری ندارم که یادت بدhem. حالا بیا از منظره لذت بیریم.»

پول تنها برای لحظه‌ای تعادلش را از دست داد؛ همان گونه که احتمالاً خودش هم توقع داشت، زیرا بی‌هیچ هشداری کوههایی پوشیده از برف احاطه‌اش کردند، در حالی که به فاصله چند متر از صخره‌هایی تیز و برنده از فراز گذرگاهی باریک می‌گذشت.

البته ممکن نبود اینها واقعی باشد: آن کوهها، به همان اندازه ابرها، غیر عادی بودند، و اگر می‌خواست، می‌توانست یکراست از میانشان بگذرد. با وجود این، از برابر سینه پرتگاه تغییر جهت داد (روی یکی از برآمدگی‌های آن لانه عقابی بود که دو تخم را در خود جا داده بود و او حس می‌کرد اگر جلوتر برود، می‌تواند آنها را! المس هم بکند). و به سوی فضای بازتر پر کشید.

کوهها ناپدید شدند؛ ناگهان شب فرار سید. سپس ستاره‌ها بیرون آمدند. نه تنها چند هزار تایی ستاره کم سو در آسمان ضعیف زمین، بلکه فوج فوج ستاره‌های بیرون از شمار؛ و نه فقط ستارگان، بلکه گردابهای پیچان کهکشان‌های دور دست، همان خوش‌های کروی و متراکم آکنده از خورشیدهای انبوه و درهم.

ممکن نبود این تصویر واقعی باشد، حتی اگر به گونه‌ای جادویی به جهانی انتقال یافته بود که آسمانی این چنین داشت، زیرا آن کهکشان‌ها پیش چشمش در حال دور شدن بودند؛ ستارگان می‌مردند، منفجر می‌شوند و در مهدهای ستاره‌ای برساخته از

مه-آتشی سوزان به دنیا می‌آمدند. در هر ثانیه، گذر میلیونها سال را در برابر دیدگانش شاهد بود....

این چشم انداز نفسگیر به همان سرعت که آمده بود، ناپدید شد؛ دوباره مر دل همان آسمان خالی از غیر، به استثنای استاد پرواز خود بود؛ در همان استوانه بی‌شکل و آبیرنگ پرواز گاه.

استاد پرواز، که دو سه متری بالاتر از پول در جا پرواز می‌کرد، گفت: «به نظرم برای امروز همین قدر کافی باشد. دفعه بعد که آمدی چه منظره‌ای می‌خواهی؟»
پول درنگ نکرد. همراه با لبخند، به پرسش استاد پرواز پاسخ داد.

۱۱

اینجا اژدهایان اند

هرگز باور نمی کرد چنین چیزی ممکن باشد، حتی با فن آوری این دور و زمانه، یعنی چند تراپایت - یا پتابایت - اصلا واژه‌ای به آن بزرگی می شد پیدا کرد؟ اطلاعات باید در طول قرنها بر روی هم انباشته و در کدام نوع محیط نخیره شده باشد؟ همان بهتر که فکرش را هم نمی کرد و پند ایندرارا به گوش جان می خرید: «فراموش کن که مهندس هستی... و خوش بگذران.»

در آن هنگام، بی گمان به او خوش می گذشت، گو اینکه احساس غربتی تقریبا خردکننده عیشش را منقص کرده بود. او در ارتفاع دو کیلومتری، یا دست کم آن گونه که به نظرش می رسید، بر فراز سرزمین خارق العاده و فراموش نشدنی دوران جوانیش در حال پرواز بود. البته چشم انداز آن دروغین بود، زیرا سقف پروازگاه بیش از نیم کیلومتر ارتفاع نداشت؛ اما این توهمند هر چه بود، کامل بود.

او دهانه برخوردی شهابی را دور زد و به یاد آورد که چگونه در اوایل آموزش فضانوردیش چهار دست و پا از آن بالا رفته بود. چقدر باور نکردنی بود که کسی درباره سرمنش آن شک کند و به دقت نامگذاریش بدگمان شود! با این حال، تا قرن بیستم، زمین‌شناسان برجسته ادعا می کردند که این دهانه‌ای آتشفسانی است، تنها با رسیدن

به عصر فضایی بود که – به اکراه – پذیرفتند همه سیارات همچنان زیر بمباران دائم هستند.

بول کاملاً مطمئن بود که این سرعت گشت‌زنی آرام و راحت، بیشتر نزدیک بیست کیلومتر در ساعت بود تا دویست کیلومتر در ساعت، با وجود این، ترتیبی داده بودند که در کمتر از پانزده دقیقه به فلگ استف برسد. آن سوترا هم گنبدهای سپید و براق رصدخانه لاول قرار داشت که در هنگام کودکی بارها به آنجا رفته بود، و کارکنان خوشروی آن، بی‌شک، در انتخاب شغل آینده‌اش نقشی مهم بازی کرده بودند. گاه با خود می‌اندیشید که اگر در آریزونا، درست در کنار نقطه‌ای که دیرپاترین و مؤثرترین تخیلات مربوط به مریخ در آنجا خلق شد، به دنیا نیامده بود، چه حرفا‌ای را برمی‌گزید. شاید اینها تصورات بود؛ اما به نظر بول رسید که همان دم گور تک افتاده لاول^۱ را در کنار تلسکوپی دیده است که به روی‌هایش آن گونه دامن زده بود.

یعنی این صحنه را از چه فصل و چه سالی گرفته بودند؟ حدس می‌زد این صحنه مربوط به ماهواره‌هایی جاسوسی باشد که در اوایل سده بیست و یکم دنیا را می‌پاییدند. نباید چندان دورتر از عصر او می‌بود، زیرا طرح کلی شهر درست همان گونه بود که به خاطر می‌آورد. شاید اگر به اندازه کافی پایین می‌رفت خودش را هم می‌دید....

اما می‌دانست که این فکری مضحك است؛ پیش‌اپیش دریافتہ بود که از این نزدیکتر نمی‌تواند برود. اگر نزدیکتر از آن پرواز می‌کرد، تصویر به ترتیج از هم می‌گستست و عناصر پایه و سازنده‌اش را نمودار می‌ساخت. بهتر آن بود که فاصله‌اش را حفظ کند و این اوهام زیبا را نابود نسازد.

آن هم – نمی‌شد باور کرد! – همان باغ کوچکی بود که با دوستان دوره راهنمایی و دیرستاش در آن بازی می‌کرد. پران شهر همواره درباره هزینه‌های نگهداری آن

۱. اشاره به پرسیوال لاول (Percival Lowell)، اخترشناس غیر حرفه‌ای که مجراهای معروف و غیر واقعی مریخ را کشف کرد. م.

بحث و مشاجره می کردند، زیرا وضع ذخیره آب هر روز بحرانی تراز قبل می شد. خوب، دست کم تا آن روز - که نمی دانست چه زمانی بود - دوام آورده و باقی مانده بود. سپس خاطره ای دیگر چشمانش را اشکبار کرد. روی آن گذرگاه باریک، هر گاه که از هوستون یا ماه به خانه باز می گشت، همراه سگ روذیابی عزیزش قدم می زد و تکه های چوب را پرتاپ می کرد تا سگش آنها را بیاورد؛ کاری که انسان و سگ از زمانهای بسیار دور انجام می داده اند.

بول از ته دل امیدوار بود که ریکی هنوز هم آنجا باشد تا وقتی از مشتری باز می گردد به استقبالش بیاید - او را به برادر کوچکترش مارتین سپرده بود. وی تقریباً اختیارش را از دست داد و پیش از حفظ تعادل دوباره، چند متري پایین آمد، چرا که یک بار دیگر با این حقیقت رو به رو شد که ریکی و مارتین قربنهاست به خاک تبدیل شده اند. وقتی دوباره توانت درست ببیند، متوجه شد که نوار سیاه گرونده کانیون در افق دور دست نمایان است. با خود کلنجر رفت که به آن سو برود یا نه - به تدریج خستگی بر او غلبه می کرد - که ناگهان بی برد در آسمان تنها نیست. چیز دیگری به او نزدیک می شد که بی گمان انسان پرنده نبود. اگر چه از آن فاصله به دشواری می توانتست تشخیص دهد، ظاهراً چیزی بسیار بزرگ بود.

با خود اندیشید، خوب اگر بایک تراداکتیل^۱ متعلق به پیش از تاریخ هم رو به رو شوم تعجب نمی کنم. داشتن درست همان چیزی است که انتظار دیدنش را دارم. امیدوارم خوش اخلاق باشد. یا اگر نبود هم من بتوانم از چنگش فرار کنم. اه، نه! درباره تراداکتیل حدسی مقرون به صحت زده بود: تقریباً با هشتاد درصد صحت. چیزی که با بال زدن های آرام بالهای عظیم و چرمی خود به او نزدیک می شد، ازدهایی بود که یکراست از سرزمین شاه پریان آمده بود. برای آنکه صحته تکمیل شود، بانویی زیبا هم پشت آن سوار بود.

^۱ pterodactyl، نوعی دایناسور پرنده در دوره ژوراسیک.

دست کم پول او را زیبا فرض کرد. البته این تصویر سنتی را موردی جزئی مخدوش کرده بود؛ بیشتر صورت زن زیر نقابی چشمی پنهان بود که انگار درست از کابین هوایپما بیانی دو باله متعلق به جنگ جهانی اول بیرون آمده بود.

پول در هوا معلق ماند تا هنگامی که هیولا چنان به او نزدیک شد که صدای به هم خوردن بالهای بزرگش را شنید. حتی تا وقتی به بیست متري پول رسیده بود، نمی‌توانست تشخیص دهد آیا ماشین است یا سازه‌ای زنده؛ احتمالاً هر دو بود.

سپس به کلی ازدها را فراموش کرد، زیرا سوار کار ازدها نقابش را برداشت.

فیلسوفی، احتمالاً با خمیازه‌ای، گفته است که ایراد کلیشه‌ها این است که به گونه‌ای کسالت آور درست هستند.

ولی «عشق در نگاه اول» هرگز کسالت آور نیست.

دانیل چیزی در این باره نمی‌دانست؛ اما پول هم چنین انتظاری نداشت. ملازم همیشه حاضر شد - بدون شک کسی او را در مقام خدمتکاری اصلی نمی‌شناخت - چنان در فعالیتهای اختصاصی خود محدود بود که گاهی پول گمان می‌برد که نکند دچار عقب‌ماندگی ذهنی باشد، هر چند که احتمالش بسیار اندک بود. او از نحوه کاربرد تمامی لوازم خانگی اطلاع داشت، درخواستهای ساده را با سرعت و کفايت لازم انجام می‌داد و اطراف و اکناف برج را می‌شناخت؛ ولی فقط همین. گفت و گوی جدی با او محال بود و هر پرسشی درباره خانواده‌اش را فقط با نگاهی تهی از ادراک پاسخ می‌داد. پول شک کرده بود که شاید او هم روبراتی زنده است.

اما ایندرا بی‌درنگ پاسخ مورد نظرش را داد.

اه، پس با ازربانو ملاقات کردي!

- تو اين جوري صدایش می‌کنی؟ اسم واقعیش چیست، می‌توانی شماره هويتش را هم برایم پیدا کنی؟ در وضعیتی نبودیم که بتوانیم کف دسته‌هایمان را به هم بزنیم.

- البته؛ خیالیت نباشد.

- این را دیگر از کجا شنیده‌ای؟

اینرا، بر خلاف همیشه، سر در گم شده بود.

- هیچ نمی‌دانم؛ از یک کتاب یا فیلم قدیمی. مگر این طور حرف زدن اشکالی دارد؟

- تا وقتی که پانزده سال نشده، نه.

- سعی می‌کنم یادم نرود. حالا بگو بیسم چطور شد. مگر آنکه بخواهی حس حсадتم را تحریک کنی.

حالا دیگر چنان دوستان نزدیکی شده بودند که می‌توانستند درباره هر موضوعی بی‌پرده گفت و گو کنند. در واقع، هر دو نفر، در عین خنده و سرخوشی، بر نبود هر گونه علاقه‌عاشقانه میان خودشان تأسف خورده بودند. هر چند که اینرا یک بار گفته بود: «گمان کنم اگر هر دور روی سیارکی متروک و بدون امید به نجات آواره شده بودیم، می‌توانستیم یک جوری با هم کنار بیاییم.»

- اول بگو اسمش چیست.

- اسمش **أُرُورَا مَكَّا** اوی است؛ او، علاوه بر خیلی چیزهای دیگر، رئیس انجمن واپسگرایان خلاق است. اگر هم از ازدها خوشت آمده، پس باید سایر... اه... مخلوقاتش را بینی. مثل موبی دیک... و یک باغ وحش پر از دایناسورهایی که مادر طبیعت هرگز به فکر ساختنشان نیفتاده.

بول با خود آنديشید، آن قدر خوب است که باورم نمی‌شود.

من خودم باستانی ترین پدیده در سیاره زمین هستم.

سدرخوردگى

تا آن هنگام دیگر گفت و گویش را با روان شناس مؤسسهٔ فضای تقریباً فراموش کرده بود.

- ممکن است دست کم سه سال از زمین دور باشد. اگر بخواهید می‌توانم نوعی مادهٔ زیرپوستی ضد قوهٔ باهی ضرر برایتان تجویز کنم که تا آخر مأموریت دوام بیاورد.

قول می‌دهم وقتی برگشته‌ید چند برابرش را جبران کنیم.
بول که سعی می‌کرد چهره‌اش همچنان جدی بماند گفت: «نه، متشکرم. گمان

کنم از عهده‌اش بربایم.»

با وجود این، پس از هفتهٔ سوم، یا چهارم، شکش برد بود - دیو بومن هم به موضوع بدگمان بود. دیو گفت: «من هم متوجه شده‌ام. شرط می‌بندم آن دکترهای ناجنس چیزخورمان کرده‌اند.»

آن چیز هر چه بود، البته اگر واقعاً چنین چیزی وجود داشت - مدت‌ها می‌شد که از تاریخ مصروفش گذشته بود. تا آن هنگام، دیگر چنان سرپول شلوغ شده بود که نمی‌توانست هیچ نوع درگیری عاطفی برای خود ایجاد کند و پیشنهادهای فراوان بانوان جوان (و نه چندان جوان) را برای آشنایی، خیلی مؤدبانه رد می‌کرد. نمی‌دانست

ویژگیهای ظاهریش آنان را به سوی او جلب می‌کرد یا شهرتش؛ شاید هم چیزی بیش از کنجکاوی ساده درباره مردی نبود که، تا جایی که او می‌دانست، شاید یکی از اجدادشان در بیست یا سی نسل گذشته بود.

پول با کمال خشنودی دریافت که با نومک اولی در آن هنگام مجرد است، از این رو دیگر برای تماس با او لحظه‌ای را هم تلف نکرد. او، در عرض بیست و چهار ساعت، با خوشحالی تُرکِ بانو، سواری می‌کرد. این را هم فهمید که نقاب چشمی چه حسنی دارد، زیرا ازدها کاملاً روباتی بود و به سادگی به سرعت گشتزنی صد کیلومتر در ساعت می‌رسید. پول شک داشت که هیچ ازدهایی واقعی به چنان سرعتی رسیده باشد.

از اینکه می‌دید سرزمین پیوسته در حال تغییر زیر پایشان نیز یکراست از دل افسانه‌ها بیرون آمده است، هیچ حیرت نکرد. علی بابا، هنگامی که از قالیچه پرنده‌اش سبقت گرفتند، با عصبانیت مشتش را برای آنان تکان داد و فریاد کشید: «مگر کوری، جلو چشمت را نگاه کن!» با این وصف، راه درازی تا بغداد داشت، زیرا مناره‌های رؤیایی که بر فرازشان دور می‌زدند صرفاً ممکن بود متعلق به آکسفورد باشد.

ارورا با اشاره به پایین حدس وی را تأیید کرد: «این همان قهقهه‌خانه – یا مهمانخانه – ای است که لوئیس^۱ و تولکین^۲ با دوستانشان در آنجا دیدار می‌کردند؛ همان اینکلینگ‌ها. آن رودخانه را هم بین – آن قایق همین الان از زیر پل درآمد. آن دو تا دختر کوچولو و آن روحانی را در آن می‌بینی؟»

پول برای آنکه صدرا از هوهوی ملايم باد بالهای ازدها بالآخر ببرد فریاد زد: «بله.

۱. Lewis، متقد و نویسنده ایرلندی، استاد دانشگاه‌های کمبریج و آکسفورد که با تولکین، هوگو دایسن و چارلز ولیامز جمع اینکلینگ‌هارا پدید آورد. م.

۲. Tolkien، دانشمند و نویسنده انگلیسی و استاد دانشگاه‌های لیز و آکسفورد و نویسنده سه‌گانه معروف سالاز حلقه‌ها. م.

گمان کنم یکیشان هم باید آلیس^۱ باشد.»

ارورا برگشت و از فراز شانه لبخندی به او زد. پیدا بود که واقعاً خرسند شده است.

- کاملاً درست است. این نمونه بازسازی شده کاملاً دقیقی بر اساس عکس‌های همان پدر روحانی است. می‌ترسیدم که آنها را نشناسی. خیلی از مردم پس از عصر تو، خواندن را کتاب گذاشتند.

پول حس کرد آفتاب رضایت خاطر در وجودش می‌دمد.

او با نوعی رضایت خاطر با خود گفت، گمان کنم در این امتحان هم قبول شدم. سواری روی اژدها امتحان اول بود. فقط نمی‌دانم چند تای دیگر مانده؟ مثلاً جنگیدن با شمشیر یهون؟

اما امتحان دیگری در کار نبود.

صبح روز بعد، پول نادم و پریشان، با پروفسور اندرسون تماس گرفت.

او با تأسف گفت: «همه چیز خوب پیش می‌رفت، ولی یکباره عصبی شد و مرا از خودش راند. ترسیدم مباداً یک طوری ناراحت شد کرده باشم... من هم همچنان با دهان باز داشتم نگاهش می‌کردم و هیچ چیز نگفتم. پس از چند دقیقه آرام شد و بی‌رو در بایستی گفت: (واقعاً متأسفم، فرانک. شاید اگر وضع طور دیگری بود می‌توانستیم زوج خوشبختی باشیم. ولی تو خیلی از کار افتاده‌ای!)»

پروفسور اندرسون با حالتی دلچسپی‌آمیز گفت: «تو باید خودت را ناراحت کنی.

آدمها با هم خیلی فرق دارند.»

- درست است، ولی نمی‌دانم چرا هر وقت به فکر کلمه از کار افتاده می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد.

- آفرین، به این می‌گویند روحیه خوب. از همین حالا داری به خودت می‌آیی و

۱. Alice، قهرمان داستانهای «آلیس در سرزمین عجایب» و «از ورای آینه»، نوشته لوئیس کارول، م.

فراموشش می کنی.

پول با حیرت فراوان دریافت که انگار تشخیص اندرسون درست است. حتی متوجه شد که دارد می خنند.

- خوب، فرانک، حالا به چه چیزی می خندي؟

- به «انجمان واپسگرایان خلاقی» ارورا. امیدوار بودم آنها موقعیت بهتری در اختیارم بگذارند. فقط بدآوردم که او از عتیقه‌ای مثل من خوش نیامد.

۱۳

بیگانه‌ای در عصر غربت

ایندراء، آن گونه که پول توقع داشت، با او همدردی نکرد؛ به هر حال، شاید او هم به نوعی به اروپا حسودی می‌کرد. جدیتر از آن اینکه، این ماجرا، که با ناخرسنی اسمش را «سقوط اژدها» گذاشته بودند، به نخستین مشاجره واقعی آنان انجامید.

مشاجره، بی‌هیچ نشانه‌ای، با اعتراض ایندراء آغاز شد:

- مردم همیشه از من می‌برند، چرا عمرم را وقف چنین دوره و حشتاکی از تاریخ کرده‌ام و جواب من هم مبنی بر اینکه دوره‌های خیلی بدتر از این هم بوده، چندان قانع کننده نیست.

- خوب، پس چرا به قرن من علاقه‌مندی؟

- چون دوره گذار از بربریت به تمدن است.

- خیلی ممنون. لطفاً مرا کونان^۱ صدا کن.

- کونان؟ تنها کسی که به این نام می‌شناسم پدیدآورنده داستانهای شرلوق هلمز^۲.

۱. Conan، قهرمان برابر و قدرتمندی که را برت ای. هاوارد، تخیلی‌نویس آمریکایی آن را خلق کرد. م.

۲. Sherlock Holmes، قهرمان داستانهایی به همین نام، به قلم نویسنده قرن نوزدهم و بیستم، سرلیکتور کونان دویل. م.

است.

- بگنریم؛ بیخش که حرفت را قطع کردم. البته ما ساکنان کشورهای به اصطلاح توسعه یافته خودمان را متمدن می‌دانستیم. دست کم هیچ نوع جنگی دیگر پیش‌بینی کردنی نبود و سازمان ملل هم همیشه نهایت تلاشش را به خرج می‌داد که جنگهای پیش آمده را فیصله دهد.

- چندان هم موفق نبود؛ شاید فقط در سی درصد موارد. ولی چیزی که برای ما باور نکردنی است، روشی است که مردم - حتی تا اوایل سالهای دو هزار- بی هیچ مقاومتی پذیرفته بودند و ما آن را سیعنه می‌دانیم. به چرنیات دیوانه‌کننده‌ای اعتقاد داشتند که بدون شک هر آدم عاقلی آن را رد می‌کرد.

- لطفاً مثال بزن.

- خوب، شکست تو در آشنایی با اروپا مرآ به یاد موردی انداخت که واقعاً تکان‌دهنده است. هیچ می‌دانستی که در بعضی کشورها هر ساله هزاران دختر بچه را برای آنکه بکارترشان حفظ شود ناقص العضو می‌کردند؟ خیلی از آنها می‌مردند، ولی مقامات چشم‌شان را به روی این جنایت بسته بودند.

- قبول دارم که خیلی وحشتناک است، ولی آخر چه کاری از دست حکومت کشور من بر می‌آمد؟

- خیلی کارها... البته اگر دلش می‌خواست. ولی ممکن بود این کار بعضی کشورهای تولید کننده نفت را برنجاند، همانها که سلاح‌هایش را می‌خریدند، مثل مینهایی که غیر نظامیها را هزار هزار می‌کشت و ناقص می‌کرد.

- تو متوجه نیستی ایندرا، ما اغلب هیچ چاره‌ای نداشتیم. ما که نمی‌توانستیم همه دنیا را اصلاح کنیم. نشینیده‌ای که گفته‌اند: «سیاست، هنر ممکن‌هاست»؟

- کاملاً درست است. برای همین هم هست که اغلب مغزهای درجه دو وارد سیاست می‌شوند. نوابغ دوست دارند با ناممکن‌ها دست و پنجه نرم کنند.

- خوشحالم که تو آن قدر نبوغ داری که بتوانی همه چیز را درست کنی.

- در حرفم گوشه و کنایه بود؟ به لطف رایانه هایمان می توانیم تجزیبات سیاسی را اول در فضای سایبریتیکی شبیه سازی کنیم و بعد به مرحله عمل درآوریم. لینین آدم بداقبالی بود؛ او صد سال زود به دنیا آمد و بود. اگر ریزتر اشها وجود داشتند، ممکن بود کمونیسم روسی - دست کم تا مدتی - خوب دوام بیاورد و عملی شود. در این صورت، کسی مثل استالین هم پیدایش نمی شد.

پول همواره از دانش ایندرا درباره دوره خودش به شگفت می آمد - همین طور هم از جهله او درباره بسیاری موارد جزیی، که پول آنها را بدیهی می پنداشت. در عوض، مشکل او بر عکس بود. حتی اگر صد سالی را که با اطمینان خاطر به او وعده داده بودند، به طور کامل عمر می کرد، هرگز آن اندازه از این عصر نمی آموخت که راحت باشد. در هر گفت و گویی همواره به نکاتی اشاره می شد که او درکشان نمی کرد و لطیفه هایی که نکته نهفته در آن را در نمی یافت. از همه بدتر آنکه، همواره خود را در آستانه دسته گل به آب دان می دید - در آستانه ایجاد فاجعه ای اجتماعی که حتی بهترین دوستان تازه یافته اش را نیز دلگیر می کرد....

... درست مانند آن بار که، خوشبختانه در خانه خودش، با ایندرا و بروفسور اندرسون مشغول صرف ناهار بودند. خوراکهایی که آشپز خود کار بیرون می داد، همیشه کاملا مطلوب بود، زیرا درست برای سازگاری با نیازهای روانی او طراحی شده بود. اما، به طور قطع، هیچ مورد هیجان انگیزی در آنها بود و موجب نامیدی هر شکمباره ای از سده بیست و یکم می شد.

سپس، روزی غذایی بسیار خوش طعم ظاهر شد که خاطرات روشن شکار و کباب کردن گوزن را از دوره جوانی در یادش زنده ساخت. اما باز هم چیزی نا آشنا در مزه و نحوه پخت غذا وجود داشت، بنابر این پول آن پرسش بدیهی را مطرح ساخت.

اندرسون فقط تبسم کرد؛ اما چنین می نمود که ایندرا تا چند ثانیه دچار تهوع شده

است. ایندرا، پس از آنکه خوب شد، گفت: «تو جوابش را بده... ولی بعد از غذا.» پول از خود پرسید این بار دیگر چه خطایی کرد؟ نیم ساعت بعد ایندرا، هنگامی که خود را به عمد در بر تامه ویدئویی، که در آن سوی اتاق نمایش داده می‌شد غرق کرده بود، آگاهی‌هاش از هزاره سوم پیشرفته عمدۀ دیگری کرد.

اندرسون توضیح داد: «حتی در دوره تو هم غذای لشه‌ای در حال منسوخ شدن بود. پرورش دادن احشام برای -اهم- خوردنشان از لحاظ اقتصادی، داشت ناممکن می‌شد. نمی‌دانم برای غذا دادن به یک گاو به چند هکتار زمین نیاز است، ولی دست کم ده نفر انسان می‌توانند از مقدار گیاهان پرورش یافته در آن مقدار زمین تغذیه کنند. اگر هم از روشهای آبکشت استفاده شود، احتمالاً به صد نفر می‌رسد.

«ولی آنچه این ماجراهی هراس‌انگیز را به کلی پایان داد، نه اقتصاد، بلکه بیماری بود. اول از گله گواها شروع شد و بعد به سایر احشام خوارکی سرایت پیدا کرد. گمانم نوعی ویروس بود که به مغز حمله می‌کرد و مرگ دردناکی را به دنبال می‌آورد. با آنکه سرانجام راه درمانش را پیدا کردند، دیگر کار از کار گذشته بود و به هر حال غذای مصنوعی دیگر خیلی ارزانتر بود و با هر طعمی که می‌خواستی وجود داشت.»

پول با به خاطر آوردن هفته‌ها تغذیه از غذاهایی رضایتبخش، ولی معمولی، با این حرف چندان موافق نبود. او با حیرت می‌اندیشید چه دلیلی داشت که هنوز هم رؤیاهاشی شیرین در مورد خوراک ماهیچه پشت و استیکهای آبدار می‌دید؟

سایر رؤیاهاش بسیار پریشان‌کننده‌تر از این بود و می‌ترسید که نکند مجبور شود هر چه زودتر از اندرسون کمک پزشکی بگیرد. با وجود همه آنچه انجام می‌دادند تا او راحت باشد، بیگانگی و بغرنجی مطلق این دنیای تازه، اندک اندک شکستش می‌داد. در هنگام خواب، گویی در تلاشی ناخودآگاهانه برای فرار، اغلب به زندگی پیشین بازمی‌گشت، اما وقتی بیدار می‌شد همین امر صرفاً موقعیتش را بدتر می‌کرد.

رفتن به برج امریکا و دیدن واقعی سرزمین دوران جوانیش، و نه شبیه‌سازی آن،

فکر مناسبی نبود.

وقتی هوا صاف بود می توانست با چشم مسلح چنان به سطح زمین نزدیک شود که افراد را، در خیابانهایی که هنوز به یادش مانده بودند، در حین رفتن به دنبال کارهای روزمره شان ببیند....

این واقعیت همواره در گونه ضمیرش وجود داشت که روزگاری، هر آنکه را دوست می داشت، در آن پایین زندگی می کرده است. مادرش، پدرش (پیش از آنکه بازن دیگری برود و آنان را رها کند)، عمو جرج و خاله لیل عزیز، برادرش مارتین، و کُلی سگ، که از توله سگ های خونگرم اوان کودکیش آغاز می شد و به ریکی می انجامید. بالاتر از همه خاطره -وراز- هلتا بود....

همه چیز با آشنایی ساده ای در نخستین روزهای آموزش فضانوردی آغاز گشت؛ اما با گذشت زمان سال به سال جدیتر شد. درست پیش از عزیمت پول به مشتری، تصمیم گرفتند که پس از بازگشت پول بایکدیگر ازدواج کنند. پول هنوز هم به یاد داشت که با چه آمیزه ای از جدیت و شور ترتیب همه چیز را داده بودند....

اکنون، پس از هزار سال، و با وجود تمام تلاشهایش، هنوز هم نتوانسته بود بفهمد آیا هلتا بر سر پیمان خود با او مانده بود یا نه. درست مانند دوره هایی خالی که در حافظه او پدید آمده بود، در سوابق جمعی نژاد بشر نیز فضاهای خالی وجود داشت. بدترین آنها، به سبب یک پالس الکترومغناطیسی مخرب از برخورد یک سیارک در سال ۲۳۰۴ پدید آمد که با وجود آن همه نسخه های پشتیبان و دستگاه های ایمنی، چند درصد از کل بانکهای اطلاعاتی جهان را پاک کرد. پول نمی دانست آیا اکنون که، شاید حتی سی امین نسل از نوادگان او روی زمین می زیستند، سوابق دوران کودکی او نیز در میان آن همه اطلاعاتی بوده که به شکلی بازیافت ناپذیر از میان رفته است یا نه؛ اما این را هرگز نمی فهمید.

البته پی بردن به این امر که -برخلاف ارورا- بسیاری از بانوان این عصر او را

شیئی از کار افتاده نمی‌پندارد، سبب تقویت بی‌اندازه روحیه‌اش می‌شد. حتی عده‌ای از این تفاوت کاملاً استقبال می‌کردند؛ اما همان واکنش اول اورا پول را از ایجاد هر نوع رابطه عاطفی نزدیک بازمی‌داشت.

بی‌انگیزه بودن -مشکل او اینجا بود. او دیگر هدفی در زندگی نداشت. بار خاطرات فراوان نیز بر دوشش سنگینی می‌کرد؛ با کمی دستکاری در عنوان کتاب معروفی که در جوانی خوانده بود، خود را این گونه توصیف می‌کرد: «بیگانه‌ای در عصر غربت».^۱ گاهی حتی پیش می‌آمد که به سیاره زیبای زیر پایش خیره می‌شد که -اگر از دستور دکتر اطاعت می‌کرد- هرگز نمی‌توانست دوباره روی آن پا بگذارد و به این می‌اندیشید که چه می‌شد اگر دوباره با خلا فضا آشتبایی می‌کرد. اگر چه رد شدن از هوابندها، بدون به کار افتادن آژیرها کار آسانی نبود، ولی سابقه داشت: هر دو سه سال یک بار یک نفر که عزمش را برای نابودی خود جزم کرده بود، مانند شهابستنگی در جو زمین، نمایشی کوتاه به راه می‌انداخت.

شاید در همان لحظه سرنوشت از راهی کاملاً نامتنظر به سراغ او می‌آمد.

- از دیدار مجددتان خوشوقتم، فرمانده پول.

- عذر می‌خواهم... شما را به جا نمی‌آورم... آخر با خیلی‌ها آشنا شده‌ام.

- نیاز به عذرخواهی نیست. بار اول در فضا، در مدار نپتون بودیم.

- کاپیتان چندر، از دیدارتان خوشحالم! اجازه هست چیزی از آشپز خود کار تعارفتان کنم؟

- هر چیزی که بالای بیست درصد الكل داشته باشد، خوب است.

- روی زمین چه می‌کنید؟ همه می‌گویند شما هیچ وقت از مدار مریخ این طرفت نمی‌آید.

۱. کتابی با عنوان اصلی بیگانه‌ای در دیلا غربت، به قلم روبرت هنبلین، که در سال ۱۹۶۱ برندۀ جایزه هوغو به عنوان بهترین داستان بلند علمی-تخیلی سال جهان شد. م.

- تقریباً درست است... با اینکه همین جا به دنیا آمدہ‌ام، به نظرم جای کثیف و بدبویی است... از زمینش آدم می‌جوشد... باز دارند می‌روند به طرف یک میلیارد!

- در دوره‌من به بیش از ده میلیارد رسیده بود. راستی، پیام «متشرکم» من به دستان رسید؟

- بله... این را هم می‌دانم که باید با شما تماس می‌گرفتم. ولی صبر کردم تا وقتی دوباره به سمت خورشید بیایم. خوب، حالا هم که اینجا بیم، به سلامتی شما! همچنان که کاپیتان با سرعتی چشمگیر نوشیدنیش را می‌نوشید، پول کوشید روحیه مهمانش را تجزیه و تحلیل کند. آمهاهای ریشو - حتی دارای ریشه‌های بزی و کوچک مانند ریش چندلر - در این جامعه بسیار نادر بودند و خود او نیز، در مقام فضانورد، هیچ فضانورد ریشداری را نمی‌شناخت: ریش و کلاه‌خود فضایی نمی‌توانند همزیستی مسالمت‌آمیزی داشته باشند. البته امکان داشت کاپیتان‌ها سالیان سال دست به راهپیمایی در فضا^۱ نزنند، و به هر تقدیر، اغلب کارهای بیرون از سفینه به دست روبات‌ها انجام می‌گرفت؛ ولی همیشه خطر بروز رویدادهای نامتنظر و عجله برای پوشیدن لباس وجود داشت. پیدا بود که چندلر فردی غیر عادی است و به همین دلیل پول دلگرم‌تر شد.

- سؤالم را جواب ندادید. اگر از زمین خوشتان نمی‌آید، پس اینجا چه می‌کنید؟

- اه، بیشتر به دوستان قدیمی سر می‌زنم؛ گفت و گو در زمان واقعی و بدون تأخیرهای چند ساعتیه خیلی جالب توجه است! ولی البته دلیل آمدنم این نیست. لگن قراصه‌ام احتیاج به تعمیرات کلی دارد که همین حالا در آن بالا، در اسلکله «حلقه» در دست اقدام است. زره آن هم باید عوض شود؛ وقتی کلفتیش به دو سه سانتی‌متر برسد، دیگر خواب راحت ندارم.

- زره؟

- سپر گرد و غبار. در دوره شما چنین مشکلی وجود نداشت، مگر نه؟ ولی دور و بر مشتری خیلی گرد و خاک وجود دارد و سرعت عادی گشت زنی ما هم چند هزار کیلومتر در ثانیه است! در نتیجه، انگار همیشه روی سقمان صدای برخورد قطره های باران شنیده می شود.

- شوخي می کنيد!

- معلوم است. اگر واقعا صدای چيزی را می شنیدم که کارمان ساخته بود. خوشبختانه اين جور بدبياري ها خيلی به ندرت پيش می آيد. آخرین حادثه جدي فضائي مال بيست سال پيش بود. ما تمام جريانهاي عمده دنباله دارها را می شناسيم. می دانيم اغلب زباله های فضائي کجا هستند و مراقبيم که طرفشان هم نرويم. البته به استثنای اوقاتی که برای جمع آوري يخ در حال تطبيق سرعتيم. راستی، چرا پيش از اينکه راه ييفتيم به سمت مشتری، نمی آيد بالا و گرددشی نمی کنيد؟

- خيلی هم خوشحال می شوم... گفти، مشتری؟

- خوب، منظورم گانيدم بود. آنوبيس سيتی. ما آنجا خيلی کار و بار داريم و چند نفر از افرادمان ماهه است خانوه هایشان را در آنجا نديده اند. پول ديگر صدای او را به درستی نمی شنيد.

ناگهان - و به گونه ای نامتنظر - و شايد خيلی به موقع، دليلی برای ادامه زندگی يافته بود.

فرمانده فرانك پول از آن دسته افراد بود که هیچ دوست نداشت کاري را ناتمام بگذارد - مشتی گرد و غبار كيهانی، که حتی با سرعت هزاران کیلومتر در ثانیه هم حرکت می کرد، قادر نبود او را از ادامه کار باز دارد. او، در جهانی که روزگاری مشتری نام داشت، کاري را ناتمام گذاشته بود.

گولپاٹ

۱۴

بدرود زمین

به او گفته بودند: «هر چیز که بخواهید... در حد معقول.» فرانک پول مطمئن نبود که آیا میزبانانش بازگشت او را به مشتری درخواستی معقول تلقی خواهند کرد یا نه؛ در واقع خودش نیز چندان اطمینان نداشت و اندک تردید به دلش راه می‌یافتد. او، پیشاپیش، دهها مشغولیت گوناگون برای هفتاهای آینده‌اش برنامه‌ریزی کرده بود. از اغلب آنها با خوشحالی شانه خالی می‌کرد؛ اما چندتایی هم بود که دوست نداشت از دستشان بدهد. بویژه هیچ مایل نبود اعضای ارشد کلاس دیبرستان قدیمیش را - که با کمال تعجب هنوز وجود داشت - و بنا بود ماه آینده به دیدارش بیایند، نامید کند.

با وجود این، وقتی اینرا و پروفسور اندرسون - در عین شگفتی او - گفتند که این فکری عالی است، خیالش آسوده شد. برای نخستین بار دریافت که آن دو نگران سلامت روانی او بوده‌اند؛ شاید دور شدن از زمین به عنوان مخصوصی، بهترین راه درمان بود.

مهمتراز همه آنکه، کاپیتان چندر هم خشنود بود. او قول داد: «می‌توانید از اتفاق مخصوص خودم استفاده کنید. جانشینم را با اردنگی می‌اندازم بیرون.» گاهی

پیش می‌آمد که پول می‌اندیشید، شاید چندلر هم با آن ریش و اهن و تلب، یکی از آن واپسگراها باشد. به آسانی می‌توانست او را ایستاده بر روی کشتی سه دکله شکسته‌ای تصور کند که پرچم سیاه با نشان جمجمه و دو استخوان بالای سرش در اهتزاز است. وقتی تصمیمش را گرفت، همه چیز با سرعتی شگفت‌آور درست شد. او مایملکی ناچیز گردآورده بود که در این سفر به مقدار کمی از همان اندک نیاز داشت. مهمتر از همه، دوشیزه پرینگل - «من» دیگر و منشی الکترونیکیش - بود که منع ذخیره هر دو دوره زندگی او و حافظه کوچک چند ترا بایتی را به همراه داشت.

دوشیزه پرینگل از دفترچه یادداشت‌های دستی زمان خودش چندان بزرگ‌تر نبود و معمولاً مثل یک کلت ۴۵ غرب وحشی در داخل غلافی متصل به کمربندش زندگی می‌کرد و به آسانی در دسترس بود. او می‌توانست با صدا یا با مغزپوش با پول تماس بگیرد و وظیفه‌اش عمل کردن به منزله پالایه اطلاعاتی و میانگیر^۱ با دنیا! خارج بود. او هم، مانند هر منشی خوبی، می‌دانست چه وقت و چگونه جواب دهد: «الآن وصل می‌کنم» یا، آن گونه که اغلب پیش می‌آمد: «خیلی متأسفم، آقای پول در حال حاضر فرصت ندارند. لطفاً پیامتان را بفرمایید تا ایشان در اسرع وقت با شما تماس بگیرند.» معمولاً این اسرع وقت به معنای هرگز بود.

نیاز به خداحافظی‌های متعددی نبود. اگر چه گفت و گوی زمان واقعی، به سبب کندی حرکت امواج رادیویی ناممکن بود، او می‌توانست با اینترا و جو - تنها دوستان واقعی که در این مدت برای خود یافته بود - پیوسته ارتباط داشته باشد.

با کمی شگفتی دریافت که دلش برای «نوکر» مرموز، ولی کارامدش، تنگ می‌شود، زیرا دیگر ناچار بود تمام امور جزئی و روزمره‌اش را خود انجام دهد. دانیل در هنگام وداع، و همچنان که خم بیرونی آن کمربند یا حلقة جهانگیر را در ارتفاع سی و شش هزار کیلومتری بالای افریقا طی می‌کردند، تنها تعظیمی کوچک کرد و هیچ

احساس دیگری از خود بروز نداد.

- دیم، مطمئن نیستم که از این قیاس خوشت بباید، ولی می‌دانی گولیات مرا یاد چه چیزی می‌اندازد؟

دیگر دوستانی چنان نزدیک شده بودند که پول می‌توانست از لقب او استفاده کند.
البته فقط وقتی که کس دیگری در آن اطراف نبود.

- گمان کنم یاد چیزی محکم و تزلزل ناپذیر.

بول گفت: «نه واقعاً، ولی وقتی بچه بودم، به یک که مجله‌های تخیلی برخورد کردم که عمو جرم آنها را کنار انداخته بود و به اعتبار کاغذ نامرغوبی که برای چاپ آنها به کار رفته بود، اسمشان را گذاشته بود. بالا!... بیشترشان از همان وقت هم داشتند تکه تکه می‌شدند. جلد‌هایی براق و تماشایی داشتند که سیارات و هیولاهاي عجیب و غریب، و حد البته، سفینه‌های مختلف را نشان می‌داد!

«وقتی بزرگتر شدم، فهمیدم که آن سفینه‌ها چقدر مسخره‌اند. اغلب شان موتور موشکی داشتند، ولی هیچ وقت خبری از مخازن مادهٔ پیشران در آنها نبودا بعضی‌شان، مثل کشتی‌های اقیانوس‌پیما، از سینه تا پاشنه، ردیف پشت ردیف پنجره داشتند. یک سفینه با گنبد عظیم شیشه‌ای بود که خیلی دوستش داشتم. یک تالار موسیقی فضایی‌مما...

«خوب، عوضش آن تصویرگرهای قدیمی بازی را بردند؛ ولی بدش که خودشان نبودند تا بینند. گولیات بیشتر شبیه رؤیاهای آنهاست تا مخازن سوخت پرنده‌ای که ما از کیپ^۱ پرتاپ می‌کردیم. پیشران متکی بر لختی شماها آن قدر خوب به نظر می‌رسد که آدم باورش نمی‌شود واقعی است. هیچ نوع وسیلهٔ پشتیبان دیده شدنی ندارد، بُرد و

۱. Pul، که به خمیر کاغذ اطلاق می‌شود و در امریکا اصطلاحاً به کاغذهای نامرغوب و کاهی می‌گویند، به معنای نشريات مبتذل هم هست. م.

۲. اشاره به پایگاه فضایی کیپ کاناوارال در فلوریدا مرکز پرتاپهای فضایی امریکاست. م.

سرعتش نامحدود است... گاهی به نظرم می‌رسد دارم خواب می‌بینم!»

چندلر خنده‌ید و به منظرة بیرون اشاره کرد.

- این هم شبیه خواب و رؤیاست؟

از وقتی پول به استارسیتی آمد بود، نخستین افق حقیقی بود که به چشم می‌دید و افق نیز، آن مقدار که او احتمال می‌داد، از آنان فاصله نداشت. آخر او روی لبه بیرونی حلقه‌ای بود که هفت برابر زمین قطر داشت، پس بدون تردید تصویر بالای سقف این دنیای ساخته دست بشر می‌باید تا صدھا کیلومتر امتداد می‌یافتد....

او، از قدیم، محاسبات ذهنی را خوب انجام می‌داد. دستاوردی نادر، حتی در زمان خودش، که احتمالاً دیگر نادرتر هم شده بود. فرمولی که فاصله تا افق را به دست می‌آورد فرمولی ساده بود: جذر دو برابر ارتفاعاتان، ضربدر شماع - از آن چیزهایی بود که اگر هم می‌خواستی، نمی‌توانستی فراموشش کنی....

بگذار بیینم؛ ما در حدود هشت متر بالا آمده‌ایم - یعنی رادیکال شانزده - این که آسان بود! «آر»^۱ را هم بگیر در حدود چهل هزار کیلومتر، حالا سه تا صفر را بزن که تمامش بشود به کیلومتر. چهار ضربدر رادیکال چهل - هوم م، می‌شود کمی بیشتر از بیست و پنج....

خوب، بیست و پنج کیلومتر مناسب بود و بی‌شک هیچ پایگاه فضایی بر روی زمین این طور غول‌آسا به نظر نیامده است. حتی با دانستن کامل اینکه باید موقع چه چیزی را داشته باشد، تماسای فضایی‌ماهایی چندین برابر اندازه دیسکاوری از دست رفته خودش، که نه تنها بی‌صدا، بلکه بدون هیچ وسیله پیش‌رانش ظاهری پرواز می‌کردند، باور نکردنی می‌نمود. اگر چه دلیل پول برای شعله و هیاهوی شمارش معکوس‌های قدیم تنگ می‌شد، باید اعتراف می‌کرد که این روش تمیزتر، کارآمدتر و بسیار سریعتر بود.

۱. در اینجا $R = r + \frac{r}{c}$ عبارت است از شماع کره زمین (6400 کیلومتر) به اضافه $\frac{r}{c}$ ، ارتفاع از سطح زمین (3600 کیلومتر). م.

اما از همه عجیبتر این بود که بر روی لبه، در خود مدار همزمان با زمین ثابت بنشیند... و احساس بی وزنی نکند! درست چند متر آن سوترا، در بیرون از سرسرای کوچک رصد، روبات‌های خدماتی و دو سه نفر انسان بالباس فضایی، به نرمی سر می‌خوردند و به کارشان می‌پرداختند؛ اما بر داخل گولیات، میدان لختی، گرانش متعارف مریخ را حفظ می‌کرد.

کاپیتان چندر، در حالی که به سمت پل فرماندهی می‌رفت، با حالتی مزاج گونه گفت: «پس خیال نداری تصمیمت را عوض کنی، فرانک؟ هنوز ده دقیقه به پرواز مانده.»

- اگر برگردم که دیگر آبرو برایم نمی‌ماند، می‌ماند؟ نه - به قول آن روزها - ما دیگر آب از سرمان گذشته. حاضر باشید یا نباشید، دارم می‌آیم. وقتی پیشراز روشن شد پول حسن کرد می‌خواهد تها باشد و خلمه کم تعداد سفینه فقط چهار مرد و سه زن - به خواستش احترام گذاشتند. شاید حسن می‌زند از اینکه پس از هزار سال برای دو مین بار زمین را ترک می‌گوید... و بار دیگر با سرنوشتی ناشناخته رو به رو می‌شود، باید چه احساسی داشته باشد.

مشتری -لوسیفر در سمت دیگر خورشید بود و خط تقریباً راست مدار گولیات، آنها را به نزدیکی زهره می‌برد. پول مشتاق بود که با چشم غیر مسلح بینند سیاره خواهر زمین پس از قرنها زمین گونه سازی به چه شکل درآمده و آیا آن گونه که توصیف می‌شد جان گرفته است.

استارسیتی از فاصله هزار کیلومتری مانند نوار فلزی عظیمی بود که گردآورد استوای زمین کشیده شده باشد و پلهای، گنبدهای زیر فشار، داربستهای نگهدارنده سفینه‌های بر دست ساخت، موجگیرها و دیگر سازه‌های کوه‌پیکر آن را آبله رو ساخته بودند. همچنان که گولیات به سوی خورشید می‌شافت، استارسیتی کوچک و کوچکتر می‌شد و اکنون پول می‌دید که این شهر تا چه اندازه ناقص است: فضاهای خالی

عظیمی در آن وجود داشت که تنها شبکه‌ای تار عنکبوتی از بسته‌ها دو سر آنها را به هم می‌پیوست و احتمالاً هرگز هم تکمیل و پر نمی‌شد.

دیگر در حال رفتن به پایینتر از سطح حلقه بودند؛ در نیمکره شمالی نیمه‌های زمستان بود، بنابر این هاله محو استارسیتی به نسبت خورشید زاویه‌ای بیش از بیست درجه می‌ساخت. پول پیشاپیش می‌توانست برجهای امریکا و آسیارا که به سان رشته‌هایی درخشنان به بیرون کشیده شده و از مه آبیرنگ جو فراتر رفته بودند، به چشم بینند.

گولیات پیوسته سرعت می‌گرفت، و سریعتر از هر دنیا‌له‌داری که از فضای میان ستاره‌ای به سوی خورشید رهسپار بود، بیش می‌رفت، در حالی که پول از بند زمان و حال فارغ بود. زمین، که تقریباً قرص کامل بود، هنوز در میدان دیدش قرار داشت و دیگر می‌توانست تمام طول برج افریقا را بینند که در زندگی دوباره‌اش خانه او به شمار می‌آمد و بار دیگر آن را -شاید برای ابد- ترک می‌گفت.

وقتی پنجاه هزار کیلومتر دور شدند، می‌توانست تمام استارسیتی را بینند که به سان هلالی باریک زمین را در برگرفته بود. اگر چه سمت مقابل آن به طور کامل در دیدرس نبود -بیشتر به تار مویی نورانی در پسزمنیه ستارگان می‌مانست. از فکر اینکه نژاد بشر اثر دست خود را بـ کائنات باقی گذاشته است، موبرتنش راست می‌شد.

پول حلقه‌های زحل را به یاد آورد که بی‌نهایت باشکوه‌تر از این حلقه بود. مهندسان فضایی هنوز راهی بس دراز در پیش داشتند تا بتوانند با دستاوردهای طبیعت کوس برابری بزنند. یا شاید به جای طبیعت باید می‌گفت، بیزدان.

۱۵

عبور از زهره

صبح روز بعد، پس از آنکه از خواب برخاست، دریافت که مدتی است به زهره رسیده‌اند. ولی هلال غول‌آسا و پرهیبت آن سیاره همچنان پوشیده از ابر، چشمگیرترین جرم آسمان نبود؛ گولیات بر فراز گستره‌ای بی کران از ورقه نقره‌ای چروکیده‌ای شناور بود که با گذر سفینه از بالایش، نور خورشید را، در قالب الگوهایی پیوسته متغیر، باز می‌تاباند.

پول به یاد آورد که در عصر او هنرمندی می‌زیست که تمام بناها را در ورقه‌هایی پلاستیکی پوشانده بود. اگر زنده بود، از فرصت پیش آمده برای پیچیدن میلیاردها تن بین در پوششی براق، نهایت لذت را می‌برد! تنها بدین طریق بود که می‌توانستند هسته مرکزی دنیالهداری را، در طول چندین دهه سفر به سوی خورشید، از تغییر شدن نجات دهند.

چندلر به او گفته بود: «اقبالت بلند است، فرانک، این از آن صحنه‌هایی است که حتی خودم هم تا به حال ندیده بودم. باید دیدنی باشد. زمان برخورد درست تا یک ساعت دیگر است. ما یک سقطمه کوچک به بسته زدیم که مطمئن شویم سر جای درستش پایین می‌رود. نمی‌خواهیم کسی آسیب ببیند.»

بول با شگفتی به او نگریست.

- یعنی می‌گویی، الان عده‌ای در زهره زندگی می‌کنند؟

- تقریباً پنجاه نفر دانشمند خل و چل، نزدیک قطب جنوب زهره. البته آنها در اعماق خاک زندگی می‌کنند، ولی باید کمی تکانشان بدھیم - گو اینکه «سطح نقطه صفر» در طرف دیگر سیاره قرار دارد. اصلاً بهتر است بگوییم «جو نقطه صفر» چون چند روزی طول می‌کشد تا چیزی، بجز امواج تکانه‌ای، به سطح سیاره برسد.

همچنان که آن یخکوهه فضایی، که در پوشش محافظ برآق خود به سمت زهره می‌رفت، دور و دورتر می‌شد، به ناگاه خاطره‌ای اندوهبار در ذهن بول جان گرفت. درختهای کربیسمس دوره کودکیش همواره پوشیده از همین نوع تزئینات بود؛ حبابهای نازک و رنگی شیشه‌ای. این قیاس چنان هم مضحك نبود، چه، برای بسیاری خانواده‌های ساکن در زمین، این فصل، فصل هدیه گرفتن بود و گولیات هدیه‌ای، فراتر از هر نوع ارزش، برای دنیایی دیگر می‌آورد.

تصویر را داری سرزمینهای تفتیده زهره - آتشفشن‌های غریب، گنبدهای پف کرده و دره‌های تنگ و عمیق آن - تمام سطح پرده نمایش اصلی مرکز فرمان گولیات را اشغال کرده بود؛ اما بول به چشمان خود بیشتر اعتماد داشت. اگر چه اقیانوس یکدست ابرها، که سراسر سیاره را پوشانده بود، چیزی از دوزخ زیر پارا آشکار نمی‌ساخت، می‌خواست ببیند وقتی دنباله‌دار مسروقه به جو می‌خورد چه اتفاقی می‌افتد. تا چند ثانیه دیگر آن هزاران هزار تن هیئت‌های منجمد که از چند دهه پیش از سرپالایی نپیتون به سوی پایین، و به مرکز منظومه شمسی سرازیر شده بود، تمام انژری خود را رها می‌ساخت....

درخش نخستین برخورد حتی روشنتر از آن بود که احتمال می‌داد. چقدر عجیب بود که موشکی بر ساخته از بین می‌توانست چنان گرمایی ایجاد کند که به دهها هزار برجه می‌رسید! با آنکه صافیه‌های درگاه دید همه طول موجههای کوتاه و خطرونگ را جذب

می کرد، آن آذرین گوی آبیرنگ نشان می داد که از خورشید هم داغتر است.
با باز شدن یخکوهه، دما به سرعت پایین آمد -رنگهای زرد، نارنجی، سرخ و...
گواهی از همین امر می داد. امواج تکانه ای با سرعت صوت در جو منتشر می شد -چه
صدایی که نمی ساخت! - بنابر این تا دو دقیقه دیگر، باید نشانه هایی دیدنی از عبورش
بر سطح زهره به چشم می خورد.

بله، آنجا بود! فقط حلقه ای سیاه و کوچک -همچون پف ناچیزی از دود که هیچ
نشانی از گرددبادی سهمگین که از مرکز برخورد به پیرامون می توفید و پیش می رفت،
در خود نداشت. در برابر دیدگان پول، گرددباد اندک اندک گسترشده تر شد، هر چند که به
لطف مقیاس بزرگش هیچ احساسی از جابه جایی ظاهری از خود بروز نمی داد؛ باید
یک دقیقه تمام صبر می کرد تا مطمئن شود که دایره بزرگتر شده است. گرچه پس از
ربع ساعت، به بزرگترین و برجسته ترین نقطه روی سیاره بدل شد. موج تکانه ای -به
رنگ خاکستری تیره مایل به سیاه- که بسیار ضعیفتر شده بود، دیگر به دایره ای بریده
بریده و نامنظم به قطر هزار کیلومتر تبدیل شده بود. پول حدس می زد این حلقه هنگام
عبور از رشته کوههای عظیمی که زیر پایش قرار داشت، تقارن اصلی خود را از دست
داده بود.

صدای کاپیتان چندر به روشنی از پشت دستگاه اعلام عمومی به گوش می رسید:
«وصلتان می کنم به پایگاه آفرو دیت. خوشحالم که به اطلاع برسانم درخواست کمک
نمی کنند...»

- ... کمی لرزاندمان، ولی خوب، احتمالش را هم می دادیم. دستگاه های ناظارتی
خبر می دهنند از همین حالا روی کوههای نوکومیس باران گرفته. البته به زودی بخار
می شود، ولی این تازه اولش است. ظاهراً در تنگه هکات سیلان تنگی به راه افتاده
- آن قدر خوب است که باورم نمی شود، ولی داریم صحبتش را بررسی می کنیم. پس از
آخرین محموله ای که آوردید، یک دریاچه موقت از آب جوشان به وجود آمد...

پول با خود گفت، من که دوست ندارم جای آنها باشم، ولی بدون شک ستایششان می‌کنم. ثابت کرده‌اند که در این عصر راحتی بیش اندازه و جامعه بسامان، هنوز هم روح ماجراجوی وجود دارد.

- ... و باز هم مستشکریم که این محمولة کوچک را درست روی محل مناسب پایین انداختید. با کمی بخت و اقبال - و اگر بتوانیم آن پرده خورشیدی را در مدار همزمان قرار دهیم - خیلی زود چند تا دریای همیشگی هم خواهیم داشت. بعدش می‌توانیم آبسنگهای مرجانی بکاریم تا آهک درست کنیم و دی‌اکسیدکربن اضافی جو را جذب کنیم... امیدوارم آن قدر زنده بمانم که آن را به چشم خودم بینم!

بول، با ستایشی در دل، اندیشید که امیدوارم بتوانید. او بارها در دریاهای مناطق حاره زمین غواصی کرده، و با تحسین مخلوقات غریب و رنگارنگ آنجا، اندیشیده بود که یعنی ممکن است بتوان چیزی عجیب‌تر از آن موجودات، حتی در سیارات منظمه‌های دیگر پیدا کرد.

کاپیتان چندر با رضایتی آشکار گفت: «بسته سر وقت تحويل داده شد و رسید دریافت گردید. خدا نگهدار زهره - گانیمد آماده باش که برگردیم.»

دوشیزه پرینگل برونده - والاس

سلام، ایندرا، بله، کاملاً حق با تو بود. دلم برای مشاجره‌هایمان تنگ شده. من و چندر خوب با هم جور شده‌ایم و اولش تمام خدمه - از شنیدنش خوشت می‌آید - با من مثل عتیقه‌ای مقدس رفتار می‌کردند. ولی کم کم قبولم می‌کنند و حتی تازگیها دستم می‌اندازند (این اصطلاح را بلد بودی؟)

خیلی ناراحت کننده است که نمی‌توانیم مکالمه واقعی انجام دهیم. دیگر از مدار مريخ گذشته‌ایم، به اين ترتيب امواج راديويي بيشتر از يك ساعت در راه خواهند بود.

ولی یک حسن دارد، نمی توانی حرفم را قطع کنی....

با اینکه فقط یک هفته طول می کشد تا به مشتری برسیم، به نظرم رسید می توانم کمی هم استراحت کنم؛ ولی درین از یک ارزش استراحت. به قول قدیمیها دست خودم نبود، تنم می خارد و نتوانستم در برابر وسوسه ادامه تحصیل مقاومت کنم. بنابر این آموزش‌های پایه را از اول شروع کردم، آن هم در یکی از فضاییماهای کوچک گولیات. شاید دیم واقعاً بگذارد پرواز انفرادی هم بکنم....

چندان هم بزرگتر از کپسولهای دیسکاوری نیست، ولی این کجا و آن کجا! البته اولین تفاوت‌شان این است که از موشک استفاده نمی کند: من که نمی توانم به این پیشان لختی شیک و خوشگل و برد نامحدودش عادت کنم. اگر لازم باشد می توانم با همان فضاییما برگردم زمین - گو اینکه در این صورت احتمالاً آن عبارتی که یک بار به کار بردم و خودت معنیش را حدس زدی یادت هست؟ «پاک خل می شوم.»

ولی بزرگترین تفاوت در دستگاه فرمان است. خیلی برایم دشوار بود که روش عملکرد بدون دست را یاد بگیرم. رایانه هم باید صدای فرمانهای مرا یاد می گرفت تا بتواند تشخیصشان دهد. اوایل تک تک ریزه کاری ها را می برسید «این را جدی گفتید؟»، می دانم بهتر است از مغزیوش استفاده کنم، ولی من هنوز هم به آن ابزار مخرب اطمینان کامل ندارم. گمان نکنم هیچ وقت به چیزی که فکر مرا می خواند عادت کنم.... راستی، اسم فضاییما فالکون است. اسم قشنگی است. پاک نامید شدم وقتی فهمیدم هیچ کس از خدمه نمی داند قدمت این اسم به مأموریتهای آپولو برمی گردد که اولین بار ما را به ماه برد....

آهه آه - کلی حرف داشتم که بزنم، ولی ناخدا صدایم می کند. باید برگردم سر کلاس، دوستت دارم، تمام.

ذخیره کن

مخابره کن

* * *

سلام فرانک - ایندرا صحبت می کند - همین طوری می گویند دیگر، هان؟ - دارم از فکر نویس جدید استفاده می کنم - دستگاه قبلی اعصابش به هم ریخت، هاها - کلی اشتباه می کرد - وقت ندارم پیش از ارسال ویرایش کنم. امیدوارم بتوانی از حرفهایم سر در آوری.

کامیست! کانال یک صفر سه (۱۰۳) - ضبط ازدوازده و سی (۱۲:۳۰) اصلاح می کنم. سیزده و سی (۱۳:۳۰). بیخشید....

کاش بشود آن دستگاه قدیمی را تعمیر کرد - تمام میانبرها و مخففاتم را بلد بود - شاید بهتر باشد بدhem مثل دوران شما روانکاویش کنند. هیچ وقت نفهمیدم آن جفنگیات روان‌شناسی فربی - بیخشید، فرویدی - چطور این قدر دوام آورد... یاد چیزی افتادم - یک روز به توصیفی قرن بیستمی برخوردم - ممکن است خوشت بیاید چیزی مثل این: گیومه باز، روانکاوی عبارت است از بیماری ای مسری که در حدود سالهای ۱۹۰۰ از وین سرچشمه گرفت. در اروپا منقرض شده؛ اما هزارگاهی در میان امریکاییهای ثروتمند بروز می کند. گیومه بسته. خنده دار بود؟ باز هم بیخشید - از دست این فکر نویسها - نمی شود به اصل مسئله پردازی -

سز ۱۱۲ و ۱۱۱ جس ۹/۱۳ یید سردد... لعنی... قطع کن...

ذخیره اضطراری

یعنی باز هم کار اشتباهی کردم؟ دوباره امتحان می کنم. از دانیل گفته بودی... بیخش که هر بار از جواب دادن به پرسشها یات درباره او شانه خالی کردیم - می دانستم کنچکاو شده ای، ولی ما هم دلیل خوبی داشتیم - یادت هست یک بار گفتی او بی هویت است؟... حدست خیلی هم دور از واقعیت نبود...! یک بار درباره جرایم در این عصر از من پرسیدی من هم علاقه مندی به این جور مسائل را مال آدمهای مریض احوال تلقی کردم - شاید به خاطر آن همه برنامه های

حال به هم زن تلویزیونی دوره تو بود. خودم که هیچ وقت نتوانستم بیشتر از دو سه دقیقه اش را تحمل کنم... نفرت‌انگیز بود!

در - بله، هستم! اه، سلام ملیندا - بپخشید - بنشین - تقریبا
کار تمام شده...

بله؛ جنایت. همیشه وجود داشته... همان سطح کاهش ناپذیر عامل مخل
اجتماعی. چه باید کرد؟

راه حل شماها - زندان. کارخانه‌های نابهنجاری دولتی - که ده برابر متوسط درآمد
خانواده‌ها را برای سرپا ماندن می‌بلغید! به کلی جنون آمیز بود... پیدا بود کسانی که
برای زندانهای بیشتر گریبان چاک می‌کردند خودشان هم یک طوریشان می‌شد - باید
خودشان را روانکاوی می‌کردند! ولی بیا منصف باشیم - تا پیش از تکمیل نظارت و
وارسی الکترونیکی راه دیگری وجود نداشت - باید می‌دیدی که مردم خوشحال و
سرزنده چگونه دیوار زندانها را فرو می‌ریختند - از زمان فروریختن دیوارهای برلین، در
پنجاه سال قبل از آن، همچون چیزی دیده نشده بود!

بله - دانیل. نمی‌دانم جرم‌ش چه بود - اگر هم می‌دانستم به تو نمی‌گفتم - ولی
این طور فرض کن: پرونده روانیش نشان می‌داد که - اصطلاحش چه بود؟ - جوهربه،
نه، نوکر - خوبی می‌شود. برای بعضی کارها، خیلی سخت می‌شود کسی را پیدا کرد -
نمی‌دانم اگر سطح جرایم به صفر برسد تکلیفمان چیست؟ به هر حال، امیدوارم هر چه
زودتر از زیر نظر بیرون بیاید و برگردد به زندگی اجتماعی عادی.
ببخش، ملیندا - دیگر تمام شد.

دیگر چیزی ندارم بگویم، سلام مرا به دیمیتری برسان. لابد دیگر به نیمه راه
گانیم در رسیده‌ای - نمی‌دانم آخرش می‌شود روزی قوانین اینشتین را نقض کنند که
بتوانیم در زمان واقعی با هم حرف بزنیم یا نه! امیدوارم این ماشین هر چه زودتر به من
عادت کند، و گرنه می‌روم سراغ یکی از آن واژه‌پردازهای اصیل قرن بیستم. باورت

می‌شود، روزی بتوانم روش تایپ مزخرفی مثل QWERTYUIOP را که دویست سال طول کشید از دستش خلاص شویم، یاد بگیرم؟ دوست دارم و خدانگهداز

سلام فرانک، باز هم منم. هنوز هم منتظر جواب نامه قبلی هستم....

جالب است که می‌خواهی به گانیمد و نزد دوست قدیمی من تد خان بروی. ولی شاید چندان حسن تصادفی هم نباشد: او هم به وسوسه همین معما به آنجا کشیده شد....

اول باید چیزی را درباره اش برایت بگویم. پدر و مادرش اسم بامزه‌ای روی او گذاشتند و در واقع با این اسم بلا سرش آوردن؛ اسمش را گذاشتند تقدور. کوتاهش می‌شود تئو. هیچ وقت به این اسم صدایش نکن! متوجه منظورم هستی؟!

نمی‌دانم چرا تصور می‌کنم محرکش فقط همین اسم بوده. کس دیگری را نمی‌شناسم که چنین علاقه‌ای -نه، حالت مسخ شدگی بهتر است- به مذهب پیدا کرده باشد. مراقب باش؛ گاهی حسابی حوصله آدم را سر می‌برد.

راستی، کارم چطور است؟ دلم برای فکرنویس قدیمیم تنگ شده، ولی انگار قلق این ماشین دستم آمده. دست کم تا اینجا - تو چه می‌گفتی؟ - نه تپق زده‌ام - نه دسته گل آب داده‌ام - نه خیطی بالا آوردہ‌ام -

نمی‌دانم این را هم برایت بگویم یا نه - ممکن است تصادفاً از دهانت بپرد- ولی لقبی که من برای تد انتخاب کرده‌ام این است: «آخرین یسوعی». حتماً چیزهایی درباره آنها می‌دانی - فرقه‌ای که در دورهٔ تو هنوز هم خیلی فعال بود.

آدمهای عجیبی بودند - اغلب هم دانشمندان بزرگ و علمای کبیری در میانشان بود - هم خیر و هم شرshan برای همه بسیار زیاد بود. یکی از آن بازیهای بزرگ تاریخ بودند - کاوشگران صدیق و برجسته دانش و حقیقت بودند؛ اما فلسفه‌شان، به گونه‌ای

۱. اشاره به دو فرقهٔ ریانیون و الهیون که ترجمهٔ Theo در فارسی، بجز آنکه کوتاه شده نام تقدور محسوب می‌شود، برابر نهاد فرد معتقد به گروه دوم تلقی و «الهی» ترجمه می‌گردد. م.

نامیدکننده، با خرافات تحریف شده بود....

ة سبئيئع ۲۱ جا // دبغفا ۳۳ جا // الا لا دنوهه

لعتی. احساساتی شدم، فرمانش از دستم در رفت. یک، دو، سه، چهار... دیگر وقت آن رسیده که تمامی مردم شریف به کمک حزب بیایند... حالا بهتر شد.

باری، تد هم دارای همین نوع عزم راسخ و متعالی است؛ به هیچ وجه با او وارد بحث نشو - عین غلتک صافت می کند.

راستی، این غلتک چی بوده؟ برای صاف کردن لباس از آن استفاده می شده؟ معلوم است که کار خیلی شاقی بوده....

مشکل فکر نویس ها همین است... خیلی ساده منحرف می شوی و از شاخه ای به شاخه دیگری می پری، هر قدر هم که سعی کنی منضبط باشی فرقی نمی کند... باز هم صدرحمت به صفحه کلیدهای قدیمی... مطمئنم که قبل این را گفته ام....
تدخان... تدخان... تدخان

او هنوز هم به دلیل دو تا از گفته های نغوش در زمین شهرت دارد: «تمدن و مذهب ناساز گارند» و: «ایمان یعنی باور به آنچه می دانید دروغ است.» راستش گمان نمی کنم جمله آخری مال خودش باشد؛ اگر هم باشد این نزدیکترین چیز به لطیفه ای است که تا به حال از زبان او شنیده شده. وقتی یکی از محبوترین لطیفه هایم را برایش گفتم، حتی لبخند هم نزد - امیدوارم تا به حال آن را نشنیده باشی... پیداست که قدمتش به عصر تو برمی گردد....

رئیس دانشکده داشت از هیئت علمیش شکایت می کرد: «چرا شما دانشمندها به این همه دستگاه گرانقیمت احتیاج دارید؟ چرا نمی توانید مثل دانشکده ریاضی کار کنید که فقط به تخته سیاه و سطل کاغذ باطله احتیاج دارند؟ اصلا چرا دانشکده فلسفه را نمی گویید. آنجا حتی به سطل کاغذ باطله هم نیازی نیست...» خوب، شاید تدقیق آن را شنیده بوده... احتمالا اغلب فلاسفه شنیده اند....

خلاصه، سلام را به او برسان - باز هم تکرار می کنم، با او وارد هیچ نوع بخشی
نشو!

دوستت دارم، همراه با بهترین آرزوها از برج افريقا.

پياده کن، ذخیره کن
مخابره کن - به پول

۱۶

میز کاپیتان

آمدن چنان مسافر بلند مرتبه‌ای موجب آشتفتگی و بیژه‌ای در دنیای کوچک و بسته گولیات شده بود، ولی خدمه خود را با خوش خلقی با آن سازگار کرده بودند. هر روز، سر ساعت هجده، تمامی کارکنان برای صرف شام در اتاق اصلی گرد می‌آمدند، که در گرانش صفر دست کم سی نفر را به راحتی در خود جا می‌داد، البته به شرطی که به تساوی روی دیوارها تقسیم می‌شدند. گو اینکه، در اغلب ساعات کار سفینه، گرانش را در حد ماه نگه می‌داشتند، در نتیجه کف اتاق به شکلی انکارناپذیر مشخص می‌شد – و جمعیتی بیش از هشت نفر اتاق را پر می‌کرد.

میز نیمداire، که در ساعات صرف غذا از دورادور آشپز خودکار بیرون می‌آمد، تنها می‌توانست کل هفت نفر خدمه را جادهد، و تازه، کاپیتان هم روی صندلی افتخاری می‌نشست. یک نفر اضافی، چنان معضلاتی حل ناشدنی را پدید می‌آورد که در هر وعده غذا خوردن یک نفر ناچار بود تنها غذا بخورد. پس از بحثهای محترمانه فراوان، تصمیم بر آن شد که انتخاب را از روی حروف الفبا انجام دهند – اما نه از روی اسم واقعی که تقریباً هیچ وقت مورد مصرف نداشت، بلکه از روی لقب هر کدام. مدتی طول کشید تا پول به آن لقبها عادت کند: «پیچ» (مهندسی سازه)، «پیش» (پیشرانش

و انرژی)، «تراسه» (رأیانه و مخابرات)، «جانشین» (جانشین کاپیتان)، «دکتر» (پزشکی و دستگاه‌های حیاتپا) و «ناو» (مدارها و ناوپری).

در طول سفر ده روزه، پول، با گوش دادن به داستانها، شوخیها و شکایتهای همسفرانش، بسیار بیش از چند ماهه اقامتش در زمین، درباره منظومه شمسی آموخته بود. پیدا بود که تمامی خدمه از حضور شنونده‌ای تازه، و ساده‌لوح، در مقام مخاطبی منفرد و جدی خوشحال‌اند؛ اما پول به ندرت از قصه‌های بی‌اندازه خیال‌پردازانه آنان چیزی سر در می‌آورد.

با وجود این، گاهی به دشواری می‌توانست حقیقت و تخیل را از هم تشخیص دهد. هیچ کس واقعاً به وجود سیارک زرین، که معمولاً آن را از افسانه‌های قرن بیست و چهارم می‌دانستند، اعتقاد نداشت. در این صورت، موضوع موجودات پلاسمایی عطارد که در پانصد سال گذشته دست کم ده دوازه منبع موثق وجودشان را گزارش داده بودند، چه می‌شد؟

ساده‌ترین توضیح آن بود که آنها نوعی آنگوی بودند که آن همه گزارش‌های «شیء پرنده ناشناس» یا بشقاب پرته را در زمین و مریخ موجب شده بودند. اما برخی مشاهده‌کنندگان سوگند یاد می‌کردند که آن موجودات، در هنگام مشاهده‌شان از نزدیک، نوعی هدفمندی - حتی کنجکاوی - از خود بروز داده‌اند. شکاکان پاسخ می‌دادند که این حرفاها چرند است. موضوع فقط جذب استانیکی بوده است!

این موضوع، به ناگزیر، به بحث‌هایی درباره حیات در کیهان منجر می‌شد و پول می‌دید که - بار دیگر - در حال دفاع از دوره خود در برابر ناباوران و شکاکان افزایی است. اگر چه تب «بیگانگان در میان ما هستند»، حتی در دوران کودکی او فروکش کرده بود، حتی در اواخر دهه ۲۰۲۰ نیز مؤسسه فضایی هنوز هم با دیوانگانی رویارو بود که ادعایی کردند موجوداتی از دنیا‌هایی دیگر با آنان تماس گرفته یا آنان را روبوده‌اند. بهره‌برداری هیجان‌انگیز رسانه‌ها از این موضوع به اوهم آنان دامن می‌زد و

این نشانگان بعدها در متون پژوهشکی عنوان «بیماری آدمسکی» به خود گرفت.
 کشف تی.ام.ای-۱ به شکلی معماگونه بر آن ارجیف تأسف‌آور مُهر پایان زدو
 نشان داد که گرچه هوشمندان دیگری هم می‌زیسته‌اند، بر حسب ظاهر، از چند
 میلیون سال پیش کاری به نوع بشر نداشته‌اند. همچنین تی.ام.ای-۱ پاسخی
 قانع کننده به مشتبه داشتمند داد که استدلال می‌کردند حیات، در سطحی بالاتر از
 باکتریها، چنان پدیده نادری است که نژاد بشر در تمام کره‌کشان - اگر نه تمام کیهان -
 تنها است.

خدمه گولیات بیشتر به فن آوری عصر پول علاقه‌مند بودند تا امور سیاسی و
 اقتصادی آن، و بوبره به انقلابی علاقه داشتند که در دوره اورخ داده بود؛ پایان عصر
 سوختهای فسیلی که به سبب مهار انرژی خلاً محقق شد. تصور شهرهای در حال
 خفگی از دود-مه قرن بیستم و اتلاف و حرص و فجایع زننده‌زیست محیطی عصر نفت
 برایشان به دشواری میسر بود.

پول پس از یک دور مبارزه در بخشی انتقادی گفت: «قصیر من چیست. اصلاً
 خودتان ببینید قرن بیست و یکم چه خرابی ای به بار آورد.»
 همه یکصدا از دور میز گفتند: «منظورت چیست؟»

- معلوم است؛ همین که عصر به اصطلاح انرژی نامحدود شروع شد و هر نفر به
 هزاران کیلو وات انرژی ارزان و پاک دست پیدا کرد - خودتان می‌دانید که چطور شد!
 - آهان، منظورت بحران گرماست؟ ولی ترتیب آن را کد دادند.
 - دست آخر، بله؛ آن هم پس از آنکه نصف زمین پوشیده شد از بازتابگرهایی که
 باید گرمای خورشید را به فضای برمی‌گرداند. و گرنه، تا به حال زمین هم مثل زهره
 نیمیز شده بود.

اطلاعات خدمه از تاریخ هزاره سوم چنان اندک بود که پول - به یمن تحصیلات
 فشرده‌اش در استارسیتی - اغلب با بیان جزئیاتی درباره سده‌های پس از عصر خود،

آنان را دچار شگفتی می‌ساخت. اما وقتی فهمید تا چه حد با وقایع مربوط به دیسکاوری آشنا هستند به خود بالید؛ دفتر ثبت رویدادهای آن سفینه به یکی از سوابق شناخته شده عصر فضابدل گشته بود. آنها چنان به آن سوابق می‌نگریستند که او به حماسه‌ای از وایکینگ‌ها؛ اغلب باید به خود نهیب می‌زد که او حد فاصل میان گولیات و نخستین کشته‌هایی است که از اقیانوس غربی گذشتند.

ناو، در سر میز شام روز پنجم به او بیاد آور شد: «در روز هشتاد و ششم سفرتان از دو هزار کیلومتری سیارک ۷۷۹۴ گذشتید، و یک کاونده به آن شلیک کردید. یادت هست؟»

بول تقریباً با بی‌حوالگی گفت: «البته که بیادم هست. از نظر من یک سال هم از آن زمان نمی‌گذرد.»

- آه! بیخشید. خوب، فردا فاصله‌مان تا ۱۳۴۴۵ از آن هم کمتر می‌شود. دوست داری نگاهی بیندازی؟ با استفاده از هدایت خودکار و تصویربرداری کادر به کادر، روزنه‌مان تا ده میلی ثانیه روی آن باز می‌ماند.

یک صدم ثانیه! آن چند دقیقه‌ای که در دیسکاوری گذشت به حد کافی پر جنب و جوش به نظر آمده بود، ولی حالاً دیگر همه چیز پنجاه بار سریعت رخ می‌داد....
بول پرسید: «اندازه‌اش چقدر است؟»

ناو پاسخ داد: «سی در بیست در پانزده متر. شیوه‌آجری شکسته است.»

پیش گفت: «حیف که چیزی نداریم به طرفش شلیک کیم. اگر ۷۷۹۴ جواب شلیکتان را می‌داد اصلاً تعجب نمی‌کردید؟»

- اصلاح به فکرمان خطور نکرد. ولی خیلی اطلاعات مفید در اختیار اخترشناس‌ها گذاشت، در نتیجه به خطرش می‌ارزید.... به هر حال، به نظر نمی‌رسد یک صدم ثانیه به زحمتش بیارزد. باز هم متشکرم.

- متوجهم. یک سیارک را که دیدی انگار همه‌شان را دیده‌ای...

- هیچ این طور نیست، تراشه. وقتی در سیارک اروپس بودم...

- این قصه را دست کم ده بار برایمان گفته‌ای...

بول ذهنش را از این گفت و گو منحرف کرد، به گونه‌ای که به سر و صدای پسزمنیه بدل شد. به هزار سال پیش بازگشت و تنها فعالیت هیجان انگیز را در مأموریت دیسکاوری، پیش از فاجعه نهایی، به یاد آورد. اگر چه او و بومن خوب می‌دانستند که ۷۷۹۴ صرفاً تخته سنگی بی‌جان و بدون هواست، این آگاهی چندان نقشی در احساساتشان نداشت. آن سیارک تنها جرم مادی بود که تاریخ دنیا مشتری می‌دیدند و با احساساتی مشابه احساسات دریانوردانی به آن می‌نگریستند که می‌دانستند در سفر دراز دریاییشان تنها باید ساحلی را دور بزنند و بگذرند، بی‌آنکه بتوانند در آن پهلو بگیرند.

سیارک به آرامی و غلت زنان می‌چرخید و لکه‌های روشن و تاریک بر روی سطح آن پراکنده شده بود. گاهی چون بارقه‌ای از دورستها سوسویی می‌زد که نشان دهنده سطوح یا برونزدهای مواد کربنیتالی بود که در زیر نور خورشید می‌درخشیدند....

این را هم به یاد آورد که در حین انتظار برای بررسی دقیق هدف‌گیریشان، تنش در وجودشان افزایش می‌یافتد. زدن هدفی آن چنان کوچک، از فاصله دو هزار کیلومتری، که با سرعت نسبی بیست کیلومتر در ثانیه پیش می‌رفت، کار آسانی نبود.

سپس در سیاهی پشت سر سیارک به ناگاه انفجاری کور کننده از تور پدیدار شد. گلوله ریز برساخته از اورانیوم ۲۳۸ با سرعتی همچون شهاب به هدف اصابت کرده بود: در کسری از ثانیه تمام انرژی جنبشی آن به گرما بدل شده بود. ابری از گازهای متنهب، مدتی کوتاه از سیارک به فضا فوران کرده بود و دوربین‌های دیسکاوری با ردگیری آن اتمهای درخشان به ثبت خطوط طیفی پرداختند که به سرعت متفرق می‌شد. دو ساعت بعد در زمین، اخترشناسان برای نخستین بار از ترکیب شیمیایی پوسته سیارک‌ها اطلاع حاصل کردند. موضوع شگفت‌آوری کشف نشد، ولی جشن

مفصلی برپا کردند.

خود کاپیتان چندر در بحثهای بسیار آزاداندیشانه‌ای که در سر میز نیماییرهای او درمی‌گرفت، کمتر شرکت می‌کرد. چنین می‌نمود که به همین راضی است که افرادش آرام شوند و احساسات خود را در جوی آزاد و آگاهی بخش بیان کنند. تنها یک قاعدة نامدون وجود داشت: هنگام صرف غذا نباید درباره موضوعات کاری و جدی بحث می‌شد. اگر هم مشکلی فنی یا عملیاتی وجود داشت باید جای دیگر حلش می‌کردند.

پس از اینکه فهمید اطلاعات خدمه از دستگاه‌های گولیات بسیار سطحی و صوری است، بی‌نهایت شگفتزده شد، و حتی جاخورد. اغلب پرسش‌هایی می‌کرد که باید می‌توانستند به آسانی پاسخش را بدهند، ولی او را صرفاً به بانکهای حافظه سفینه ارجاع می‌دادند. گرچه، پس از مدتی دریافت که آن نوع آموزش‌های عمقی که او در عصر خود از آنها بهره‌مند شده بود، امروز دیگر امکان‌پذیر نیست: دستگاه‌ها چنان پیچیده شده بود که ذهن هیچ انسانی نمی‌توانست آنها را به طور کامل درک کند. کارشناسان گوناگون تنها باید از نحوه کارت‌جهیزات خودشان سر درمی‌آورند، نه از چگونگی کار آنها. قابلیت اطمینان، متکی بر تکرار شیوه‌ها و نظارت خودکار بود، و مداخله انسانی، بیشتر آسیب‌رسان بود تا سودبخش.

خوشبختانه در آن سفر نیازی به مداخله انسانی پیش نیامد. وقتی سرانجام خورشید جدید-لوسیفر- بر آسمان پیش‌رویشان چیره شد، آن سفر، آن گونه که آرزوی هر ناخدایی بود، بی‌هیچ حادثه‌ای به پایان رسید.

دنیاهای گالیله

(چکیده، متن تنها، راهنمای جهانگر دان به منظمه شمسی بیرونی، روایت ۳/۲۱۹)

حتی امروزه نیز قمرهای غول‌آسای آنچه روزگاری مشتری نام داشت، ما را با اسراری بزرگ رو در رو می‌سازد. چرا این چهار دنیا، که در مدار جرمی واحد می‌چرخد، و از حیث اندازه بسیار به هم مشابه است دارند، از سایر جنبه‌ها این چنین متفاوت‌اند؟

تنها درباره یو، درونیترین قمر، توضیحی قانع کننده در دست داریم. این قمر چنان به مشتری نزدیک است که موجه‌ای گرانشی پیوسته درونش را می‌ورزند و مقادیر سهمگینی از گرمای تولید می‌کنند - چنان زیاد که در واقع سطح یو حالتی نیمه مذاب دارد. یو فعالیترین دنیای سراسر منظمه شمسی در عرصه فعالیتهای آتش‌نشانی است؛ اعتبار نقشه‌های برداشته شده از یو فقط در حدود چند دهه است.

اگر چه هیچ پایگاه دائم انسانی تاکتون در چنان محیط بی‌ثباتی برپا نشده، فرودهای بسیاری روی آن انجام پذیرفته است و نظارت روباتی بر آن پیوسته ادامه دارد. (برای کسب اطلاعات بیشتر درباره سرنوشت غمانگیز هیئت اکتشافی ۲۵۷۱، ر. ک. به بیگل ۰۵)

اروپا، که از حیث نزدیکی به مشتری در مقام دوم است، در آغاز

پوشیده از بین بود، و هیچ شکل خاصی در سطح خود نداشت، مگر شبکه‌ای پیچیده از ترکهای متعدد. نیروهای کشنده که يورا در چنگال خود دارد، در اینجا بسیار ضعیفتر است. اما آن قدر گرماتولید می‌کند که اروپا را صاحب اقیانوسی بی کران از آب مایع سازد؛ آبی که گونه‌های زنده بسیار غریبی در آن تکامل یافته‌اند (ر. ک به فضایی‌ها تسبیب، گالاکسی و یونیورس). از هنگام تبدیل مشتری به ریز خورشید لوسیفر، عملاً تمامی پوشش یخی اروپا آب شده، و فعالیتهای گستردۀ آتش‌شانی، چندین جزیره کوچک پدید آورده است. همان گونه که بر همگان روشن است، تقریباً از هزار سال پیش هیچ سفینه‌ای بر روی اروپا فرود نیامده، ولی این قمر همواره زیر نظر است.

گانیمد، بزرگترین قمر منظومه شمسی (به قطر ۵۲۶۰ کیلومتر) نیز دستخوش پیدایش خورشید جدید قرار گرفته و مناطق استوایی آن به اندازه‌ای گرم است که شکلهای زمینی حیات را زنده نگه دارد؛ گو اینکه هنوز جوی قابل تنفس ندارد. بیشتر جمعیت آن سرگرم فعالیتهای زمین‌گونه‌سازی و پژوهش‌های علمی هستند؛ اصلیترین اقامتگاه آن، آنوبیس‌سیتی (جمعیت ۴۱۰۰۰ نفر)، در نزدیکی قطب جنوب قرار دارد.

کالیستو نیز قصه‌ای دیگر دارد. تمام سطح آن پوشیده است از دهانه‌های برخوردی حاصل از برخورد شهاب‌سنگ در اندازه‌های گوتانگون و تعدادشان چنان زیاد است که با هم همپوشی دارند. این بمباران شهاب‌سنگی بی‌گمان می‌لیونها سال ادامه یافته است، زیرا دهانه‌های جدیدتر دهانه‌های قبلی را محو کرده‌اند. هیچ پایگاه ثابتی در کالیستو وجود ندارد؛ اما چندین ایستگاه خودکار در آنجا مستقر شده است.

۱۷

گانیمد

بیش از اندازه خوابیدن برای فرانک پول غیرعادی بود؛ اما رؤیاهای عجیب و غریب مدام بیدارش کرده بود. گذشته و حال، به شکلی جبران ناپذیر، در هم آمیخته بود؛ گاهی در دیسکاوری بود، گاهی در برج افریقا، و گاهی نیز دوباره پسر بچه‌ای بود در میان دوستانی که می‌اندیشید مدت‌هاست فراموششان کرده است.

من کجا هستم؟ همچنان که به دشواری بیدار می‌شد، مانند شناگری که می‌کوشید به سطح آب بازگردد، این پرسش را از خود می‌کرد. پنجره کوچکی بالای سر شن بود که پرده نازک آن مانع ورود نور بیرون به درون نمی‌شد. زمانی بود، در نیمه‌های سده بیستم، که هواپیماها آن اندازه کنдрه بودند که در قسمت درجه یک محل خواب هم برای مسافران در نظر گرفته می‌شد. پول هرگز نتوانسته بود طعم این نوع تجمل را، که هنوز هم بعضی مؤسسات جهانگردی روزگار او آن را آگهی می‌کردند، بچشد؛ اما به آسانی می‌توانست تصور کند که هم اکنون در حال بهره‌برداری از آن است. پرده را کشید و به بیرون نگاه کرد. نه، اینجا آسمان کره زمین نبود، هر چند که سرزمین‌هایی که از زیر نگاهش می‌گذشتند بی‌شباهت به جنوبگان نبود. ولی قطب جنوب هرگز دو خورشید را به خود ندیده بود؛ دو خورشیدی که در حال نزدیک شدن

گولیات به آنها هر دو در حال طلوع بودند. سفینه در مداری به بلندای کمتر از صد کیلومتری در حال حرکت بر فراز چیزی بود که به نظر می‌رسید مزرعه‌ای پهناور و شخم خورده باشد که گردی از برف روی آن را پوشانده بود. ولی انگار فرد شخمن زن هشیار نبود – و یا دستگاه هدایت دیوانه شده بود – زیرا شیارها هر یک به راهی رفته بودند؛ گاهی یکدیگر را قطع کرده و گاهی راه رفته را دوباره بازگشته بودند. اینجا و آنجا هم دوازیری کم عمق بر روی خاک نقش بسته بود. دهانه‌ای کم‌زرا، بازمانده از برخورد شهابسنج‌هایی از اعصار گذشته.

پول با حالتی خوابیده با خود گفت، پس گایمده این است. دور ترین جا در فضا که پای نوع بشر به آن رسیده! اصلاً چرا هیچ عاقلی باید خواستار زندگی کردن در اینجا باشد؟ خوب قیمهای هم که در زمستان بر فراز گویندلند و ایسلند پرواز می‌کردم، اغلب به همین فکر می‌افتدام....

ضربه‌ای آهسته به در خورد و صدایی گفت: «اشکالی ندارد بیایم تو؟» کاپیتان چندر، بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، به داخل آمد.

– گفتم بهتر است تا پیش از فرود بگذاریم بخوابی. میهمانی پایان سفرمان بیشتر از آنچه می‌خواستم طول کشید، ولی از ترس شورش جرئت نکردم کوتاهش کنم.
پول خنده‌ید.

– تا به حال در فضا شورش هم اتفاق افتاده؟

– آه، تقریباً چندتایی؛ ولی در دوره من نبوده. حالا که حرفش پیش آمد، می‌شود گفت، هال این سنت را به وجود آورد... عذر می‌خواهم، شاید اصلاً نباید حرفش...
بیین، این هم گایمدهستی!

از پشت افق نقشی با خطوط به ظاهر ضربدری، از خیابانها و بزرگراه‌ها، که همیگر را با زوایایی تقریباً قائمه قطع می‌کردند، پیدا شد؛ اما این الگو نیز دچار همان بی‌قاعده‌گی آنک و همیشگی هر سکونتگاهی شده بود که بدون برنامه‌ریزی مرکزی، و

به سبب افزونی بی‌قاعدۀ بناهای از بیرون محیط شهر رشد کرده بود. رودخانه‌ای عریض آن را به دو پاره می‌کرد. پول به خاطر آورد که مناطق استوایی گانیمد دیگر چنان گرم شده بود که آب به صورت مایع هم وجود داشت – و او را به یاد تصویر حک شده‌ای بر چوب آنداخت که لندن قرون میانه را نشان می‌داد.

سپس دریافت که چندلر با حالتی عجیب و نیمه خندان به او می‌نگرد... همین که مقیاسهای «شهر» را تشخیص داد، توهّم نیز از میان رفت.

او با آهنگی سرد و بی‌احساس گفت: «لابد این گانیمدها خیلی درشت‌هیکل بوده‌اند که جاده‌هایی به عرض پنج یا ده کیلومتر ساخته‌اند.»

– گاهی هم به عرض بیست کیلومتر. خیلی گیراست، مگر نه؟ تازه، همه‌اش هم تأثیر انقباض و انبساط یافخ است. مادر طبیعت سرشار از نبوغ است... می‌توانم نقشه‌ای را نشانت دهم که حتی از این هم ساختگی‌تر به نظر بیاید، ولی به هیچ عنوان بزرگتر از این نیست.

– وقتی بچه بودم، درباره صورتکی در مریخ کلی سرو صدا به پا شده بود. البته بعدها معلوم شد که فقط تپه‌ای است که طوفانهای شن آن را آن طور شکل داده‌اند... نمونه‌های مشابهش در بیابانهای زمین فراوان است.

– چه کسی گفته بود که تاریخ پیوسته خودش را تکرار می‌کند؟ همچون پرت و پلایی هم درباره گانیمد سیتی پیش آمد. مشتی دیوانه ادعا کردند که آن را بیگانه‌ها ساخته‌اند. ولی گمان نکنم که دیگر حرفی از آن باشد.

بول با حیرت پرسید: «برای چه؟»

– چون از همین حالا دارد از هم می‌پاشد، چون لوسيفر در حال آب کردن یخهای ابدی است. تا صد سال دیگر اصلاً گانیمدرانمی‌شناسی... آنجا کاره دریاچه گیلگمش است. اگر درست نگاه کنی – آن طرف سمت راست...

– فهمیدم، یعنی چه اتفاقی دارد می‌افتد. حتماً آب که به غلیان در نیامده، آن هم در

این فشار پایین؟

- کارخانه الکترولیز است. نمی‌دانم چندین میلیارد میلیارد تن اکسیژن در روز می‌سازد. البته، هیلروزن صعود می‌کند و در فضامتصاعد می‌شود - یعنی ما که امیدواریم این طور باشد.

صدای چندلر تحلیل رفت و ساکت شد. سپس بالحنی متفاوت ادامه داد: «آن همه آب خوشگل در آن پایین است و گائید نصفش را هم لازم ندارد! صدایش را درنیاور، ولی من راههایی غیرآورده‌ام که می‌شود مقداریش را به زهره ببریم.»

- از هل دادن دنباله‌دارها آسانتر است؟

- از لحاظ میزان صرف انرژی، بله. سرعت گریز گائید همه‌اش سه کیلومتر در ثانیه است. خیلی خیلی هم سریعتر، یعنی به جای چند دهه، چند سال طول می‌کشد. ولی چند تا مشکل عملی وجود دارد...

- درک می‌کنم. می‌خواهی از پوتاگر جرم استفاده کنی؟

- نه بابا، می‌خواهم از برجهایی استفاده کنم که به جو می‌رسد، مثل همانهایی که در زمین هست، ولی خیلی کوچکترش. آب را به بالای برجها تلمبه می‌کنیم. بعد تقریباً تا حد صفر مطلق منجمدش می‌کنیم. بعد هم می‌گذاریم گائید در حال چرخش، مثل منجنيق آن را در مسیر مستقیم پرتاپ کند. درین راه کمی از آب تبخیر می‌شود، ولی بیشترش به مقصد می‌رسد - نفهمیدم، کجاش خنده‌دار است؟

- بیخشید، به فکر تو نمی‌خنیدم. خیلی هم معقول است. ولی چیزی را در خاطرم زنده کردی. ما یک فواره گردان در باغچه‌مان داشتیم که با فشار آب کار می‌کرد. چیزی که تو طراحی کردی بر همان اساس کار می‌کند. البته مقیاسش کمی بزرگتر است... آن هم با استفاده از دنیایی کامل...

به ناگهان تصویری دیگر از گذشته همه چیزرا در چشمش بی‌رنگ ساخت. پول به یاد آورد که چگونه او و ریکی در روزهای داغ آریزونا عاشق آن بودند که دنبال هم کنند

و از برابر پوشایی که فواره گردان باخ پدید می‌آورد، رد شوند.
کاپیتان چندلر بیش از آنچه وانمود می‌کرد احساساتی بود؛ می‌دانست که چه وقت
باید برود. او با صدایی خشن گفت: «باید برگردم به سکوی فرماندهی. وقتی در
آنویس فرود آمدیم می‌بینمت.»

۱۸

گراند هتل

هتل بزرگ گانید - که به ناگزیر در تمام منظومه شمسی به «هتل گرانید»^۱ شهرت داشت - بی گمان هیچ بزرگ نبود و اگر با معیارهای زمینی یک و نیم ستاره هم می گرفت، بختش بلند بود. ولی از آنجا که نزدیکترین رقیب آن چند صد میلیون کیلومتر آن سوتو بود، مدیریت هتل لزومی نمی دید خودش را به زحمت بیندازد.

با وجود این، پول هیچ اعتراضی نداشت، هر چند که گاهی آرزو می کرد کاش دانیل هنوز هم در کنارش بود و در امور خسته کننده و مکانیکی زندگی، و در برقراری ارتباط مؤثرتر با دستگاههای نیمه هوشمند پیرامونش، به او یاری می رساند. وقتی پادو (انسانی) هتل، که ظاهراً هیبت میهمان بلندآوازه شان چنان او را گرفته بود که بدون توضیح دادن کارکرد هر یک از وسائل خدماتی اتاق از آن بیرون رفت و در را پشت سر ش بست، لحظه ای هراس بر وجود پول مستولی شد. پول پس از پنج دقیقه دستور دادن های بی ثمر به دیوارهای بی خیال اتاق، سرانجام توانست با دستگاهی تماس برقرار کند که لهجه و فرمانهای او را درک می کرد. اگر می فهمیدند، چه خبر داغی می شد برای شبکه خبری «جهانها»: «فضانورد باستانی که در اتاق هتل

۱. ترکیب دو واژه انگلیسی «Grand» و «Ganymede».

گانید به دام افتاده بود، بر اثر گرسنگی تا دم مرگ پیش رفت!

پای موضوع جالب توجه دیگری هم در میان بود. شاید نامیدن تنها سوئیت مجلل گانید به این نام اجتناب ناپذیر بود؛ اما وقتی که به «سوئیت بومن» هدایتش کرد، با دیدن تصویر سه بعدی و کامل همکار قدیمیش در یونیفورم مخصوص حقیقتاً یکه خورد. پول حتی تصویر را هم شناخت: عکس رسمی و نمای درشت او که همزمان و دو روز پیش از آغاز مأموریت از آنان گرفته شده بود.

خیلی زود متوجه شد که اغلب خدمه گولیات اقامتگاه‌های دائم در آنوبیس دارند و همگی مشتاق‌اند در طول پیست روز توقف برنامه‌ریزی شده سفینه او را به آشنایان مهم خود معرفی کنند. او در آن اقامتگاه سرحدی بشر تقریباً بالاً فاصله در گیر زندگی حرفه‌ای و اجتماعی شد و حالاً دلش برای برج افریقا تنگ می‌شد.

پول نیز، مانند بسیاری دیگر از امریکاییها، در سویدای دل خود در حسرت اجتماعاتی کوچک بود که در آنها همه هم‌دیگر را می‌شناختند. البته منظور او در دنیای واقعی بود، نه در دنیای مجازی رایانه‌ها. آنوبیس، با جمعیت ساکن کمتر از شهر فلگ است، که همسواره در یادش بود، مشابه‌تی مناسب با اجتماع آرمانی پول داشت. سه گنبد اصلی زیر فشار که هر یک دو کیلومتر قطر داشت، بر روی فلاتی مسطح بنا شده و مشرف بر پنهنه یخی بود که تا چشم کار می‌کرد از هر سو در افق ادامه داشت. خورشید دوم گانید، که روزگاری مشتری نام داشت، هرگز آن اندازه گرما نمی‌داد که کلاهکهای قطبی را ذوب کند. دلیل اصلی برپای کردن آنوبیس در چنان منطقه بدآب و هوایی همین بود: شالوده شهر، به اختصار فراوان، دست کم تا چندین سده دیگر فرو نمی‌ریخت. در داخل گنبدها هم به سادگی می‌شد به دنیای بیرون یکسره بی‌اعتنایاند. پول پس از آنکه توانست از ساز و کارهای سوئیت بومن کاملاً سر درآورد، دریافت که حق انتخابهایی جالب توجه، اما محدود، در مورد محیط‌های مختلف دارد. می‌توانست در زیر درختان نخل در ساحل اقیانوس آرام بنشیند و به زمزمه امواج گوش کند، یا اگر

می خواست، می توانست غرش گردبادهای مناطق حاره را بشنود. می توانست به آرامی در کنار قلل هیمالیا پرواز کند یا در قعر دره‌های عظیم مارینر پرورد. می توانست در باغهای کاخ ورسای یا در خیابانهای ده دوازده شهر بزرگ دیگر، در فواصل تاریخی گوناگون، قدم بزند. با آنکه هتل گانیمدیکی از بزرگترین و معروف‌ترین استراحتگاه‌های منظومه شمسی نبود، تسهیلاتی داشت که تمامی اسلاف مشهور خود را در زمین به شگفتی وامی داشت.

اما مسخره بود که وقتی او نیمی از منظومه شمسی را پشت سر گذاشته است تا دنیایی تازه و عجیب را ببیند، این گونه برای زمین دلتگی کند. پول، پس از کمی دستکاری و کسب تجربه با دستگاه، برای مدت اوقات پیوسته رو به کاهش فراغتش در هتل گانیمد، به نوعی توافق میان لذت - و الهام - دست یافت.

با کمال تأسف، هرگز نتوانسته بود به مصر برود، بنابر این استراحت در زیر سایه ابوالهول - البته پیش از عملیات جنجال برانگیز «مرمت» - و تماسای جهانگردان به هنگام بالا رفتن از خشتهای عظیم هرم بزرگ، برایش جالب توجه و دیدنی بود. این توهمند، بجز در محل تلاقي بیابان با فرش (به نسبت فرسوده) سوئیت بومن، در همه جا کامل بود.

گرچه، آسمان همان بود که هیچ انسانی تا پنج هزار سال پس از کار گذاشتن آخرین سنگ در جیزه به چشم ندیده بود. ولی این دیگر توهمند نبود؛ این واقعیت بفرنج و همواره متغیر گانیمد بود.

از آنجا که این جهان نیز - مانند سایر همتایانش - از میلیونها سال پیش به واسطه پسلی کشندی^۱ مشتری، از چرخش محوری خود بی بهره شده بود، خورشید نوزاد که از دل سیاره‌ای غول آسا زاده بود، بی حرکت در آسمان معلق بود. یک روی گانیمد پیوسته در معرض انوار لوسيفر بود، و گرچه سوی دیگر سیاره را اغلب «سرزمین شب»

۱ tidal drag، کشش جنر و مذری

می خواندند، این نامگذاری، درست مانند عبارتی کهنه‌تر، یعنی «روی تاریک ماه»، به گزاف بود. «سرزمین شب» گائیمید نیز، مانند روی تاریک ماه، نیمی از روز بلند خود را زیر تابش انوار درخشان آفتاب پیر منظومه بود.

بر اثر تصادفی، بیشتر سرگیجه‌آور تا مفید، گائیمید برای چرخش به گرد جرم مادر خود به یک هفته - هفت روز و سه ساعت - وقت نیاز داشت. تلاشهای به عمل آمده برای ایجاد تقویمی «یک روز گائیمید = یک هفتۀ زمینی» چنان آشوبی به پاسخته بود که از قرنها پیش آن را کنار گذاشتۀ بودند. بومیها نیز، مانند سایر اهالی منظومه شمسی، از همان زمان جهانی استفاده می‌کردند و بیست و چهار ساعت روزشان را با علد می‌شناختند، نه با اسم.

از آن رو که جو نور سیدۀ گائیمید هنوز به غایت رقیق و تقریباً بدون ابر بود، رژۀ اجرام آسمانی چشم‌اندازی بی‌پایان می‌ساخت. یو و کالیستو در نزدیکترین فاصله از گائیمید، هر یک به اندازه نیمی از ماه زمین، در آسمان پدیدار می‌شدند؛ اما وجه تشابه به همین جا ختم می‌شد. یو چنان به لو سیفر نزدیک بود که برای یک دور چرخش به گرد آن به کمتر از دو روز وقت نیاز داشت، و حتی میزان جایه‌جاییش در عرض چند دقیقه نیز محسوس بود. کالیستو نیز، در فاصله‌ای چهار برابر یو، برای پیمودن طول مدار دراز خود احتیاج به دو روز گائیمیدی - یا شانزده روز زمینی - داشت.

تضاد فیزیکی میان این دو جهان حتی برجسته‌تر بود. کالیستو، که تا ژرفای بسیار منجمد شده بود، از تبدیل مشتری به ریز خورشید تحولی به خود ندیده بود؛ کالیستو هنوز هم برهوتی بود از دهانه‌های یخی کم عمق و آن چنان نزدیک به هم که حتی آن هنگام که میدان گرانشی سهمگین مشتری برای گردآوردن خرد ریزه‌های منظومه شمسی بیرونی باز محل به رقابت برخاسته بود، یک وجب از تمام قمر نیز از گزند این برخوردها در امان نمانده بود. از آن پس تا چند میلیارد سال، بجز اصابت چند تابی شهاب سرگردان واقعه دیگری رُخ نداده بود.

در بیو، هر هفته حادثه‌ای روی می‌داد. همان گونه که ظرفی گفته بود، پیش از پیدایش لوسیفر، آنجا دوزخ بود. اکنون دوزخی بود که گرم می‌شد.

پول، اغلب با سرعت از فراز آن سرزمین سوزان می‌گذشت و به دودکشهای گوگردزای آتشفشن‌ها، که همواره منطقه‌ای گسترده‌تر از افریقا را تغییر شکل می‌دادند، نگاه می‌کرد. گاه فواره‌هایی از مواد ملتهب، تنوره‌کشان، به بلندی صد کیلومتر در فضا بالا می‌رفت؛ درست مانند درختان آتشین غول آسا که از درون جهانی مرده سر بر می‌آورند.

با پراکنش سیل گوگرد مذاب از آتشفشن‌ها و مجرها، این عنصر همه فن حریف به هنگام تغییر شکلش به الوتروب‌های چندرنگ، همچون بوقلمون، طیفی باریک از رنگهای سرخ، نارنجی و زردی‌های گوناگون را از خود بروز می‌داد. پیش از آغاز عصر فضا هیچ کس حتی تصور وجود چنین دنیایی را هم نمی‌کرد. پول، با آنکه از مکان امن و راحت خود محظوظ تماشی این قلمرو می‌شد، به سختی باور می‌کرد که روزگاری انسانها خطر پیاده شدن در آن را پذیرفته باشند؛ جایی که حتی روبات‌ها نیز جرئت نزدیک شدن به آن را نداشتند...

گرچه، توجه اصلی پول به اروپا بود، که در نزدیکترین حالت، تقریباً هم اندازه یگانه ماه‌زمین می‌نمود؛ اما تنها در عرض چهار روز تمامی اهله را پشت سر می‌گذاشت. اگر چه پول، وقتی ترکیب سرزمین اختصاصی خود را برگزید، از نمادگرایی آن به کلی بی‌خبر و ناگاه بود، اما چنین می‌نمود که باید هم اروپا در آسمان بر فراز معماهی دیگر – یعنی ابوالهول – معلق باشد.

پول، حتی هنگامی که خواستار دیدن اروپا، بدون بزرگنمایی شد، به خوبی می‌دید که اروپا از زمان عزیمت دیسکاوری به سوی مشتری، در هزار سال پیش، چه تغییرات عمده‌ای به خود دیده است. شبکه گسترده‌تار عنکبوتی متشكل از نوارها و خطوط، که روزگاری سرتاسر کوچکترین قمر از قمرهای چهار گانه گالیله‌ای مشتری را زیر

پوشش داشت، به کلی ناپدید شده بود، مگر در پیرامون دو قطب. در آنجا پوستهٔ یخی و قطور چند کیلومتری همچنان در برابر گرمای خورشید تازه اروپا مقاومت کرده و منجمد مانده بود؛ ولی در سایر نقاط، اقیانوس‌هایی بکر در آن جو رقیق، که دمایی مانند دمای متعادل زمین داشت، می‌جوشیدند و غل می‌زدند.

این دما برای مخلوقاتی که پس از ذوب پوشش یخی – که هم به دامشان انداخته بود و هم از آنان محافظت می‌کرد – پدیدار شده بودند نیز مناسب بود. ماهواره‌های جاسوسی مدار گرد با توان تفکیک فقط چند سانتیمتر، یکی از انواع اروپایی را دیده بودند که تکامل را با زندگی دوزیستی ادامه داده بود. اگر چه هنوز هم بیشتر اوقاتشان را زیر آب به سر می‌بردند، «اروپایی‌ها» حتی شروع به ساختن بناهایی ساده کرده بودند.

اینکه چنین واقعه‌ای تنها پس از هزار سال رخ می‌داد خود مایهٔ شگفتی بود، ولی هیچ کس شکی نداشت که توضیح آن با آخرين و بزرگ‌ترین تکنسنگ‌ها میسر است. همان «دیوار بزرگ» چندین کیلومتری که بر کرانهٔ دریای گالیله ایستاده بود، برای هیچ کس تردیدی وجود نداشت که این تکنسنگ، به روش اسرارآمیز خود، برای نظارت بر آزمایشی که در این دنیا آغاز کرده بود – همان گونه که این کار را چهار میلیون سال پیش در زمین انجام داده بود – آنجا ایستاده بود.

۱۹

جنون نوع بشر

دوشیزه پرینکل
پرونده - ایندرا

ایندرای عزیز، بخش که حتی پست صوتی هم برایت ارسال نکردم؛ البته بهانه‌ام همان بهانه‌های قبلی است، بنابر این دیگر سرت را درد نمی‌آورم.

در پاسخ به سؤالت باید بگوییم -بله، دیگر حسابی در گائیمدا جا افتاده‌ام، ولی هر روز وقت کمتری را در گائیمدا صرف می‌کنم، گو اینکه از این نمایش سماوی هم که در سوئیت خودم ترتیب داده‌ام لذت برده‌ام. دیشب ^{لوله شلا}^۱ نمایش دیدنی به راه آنداخته بود - یک جور تخلیه الکتریکی آذرخش میان یو و مشتری است - ببخشید منظورم لوسیفر بود. تقریباً شبیه شفشهای قطبی زمین است، ولی خیلی دیدنی‌تر. لوله شار را اخترشناسان رادیویی، حتی پیش از تولد من کشف کرده بودند.

از قدیمها گفتم، می‌دانستی آنوبیس کلاتر هم دارد؟ به نظرم این دیگر بیش از حد فرورفتمن در جلد پیشگامان است. مرا یاد قصه‌هایی می‌اندازد که پدربرزگم همیشه درباره آریزونا برایم تعریف می‌کرد... باید چند تایی از آنها را برای گائیمدا هم

flux-tube .۱

۱۱ *
تعریف کنم....

این یکی شاید به نظرت ابلهانه برسد، ولی هنوز هم به زندگی در سوئیت بومن عادت نکرده‌ام. هنوز هم مدام پشت سرم را نگاه می‌کنم....

وقتم را چطور می‌گذرانم؟ درست مثل برج افریقا. با کله گنده‌های محلی ملاقات می‌کنم، گو اینکه آن طورها هم که انتظار می‌رود چیزی سرشان نمی‌شود (امیدوارم کسی حرفهایم را دزدانه نشود). با نظام آموزشی هم –اعم از واقعی و مجازی– بر حسب ظاهر خیلی خوب دخور شده‌ام، گو اینکه محتوای مواد آن بیشتر از آنچه تو تأیید کنی فنی است. البته در چنین محیط نامساعدی چاره‌ای هم نیست....

ولی کمک کرد که به فهمم چرا مردم اینجا زندگی می‌کنند. اینجا روح مبارز طلبی – یا اگر دوست داری، نوعی هدفمندی – هست که به ندرت در زمین دیدم.

این درست است که اغلب گانیمدی‌ها متولد همین جا هستند، در نتیجه وطن دیگری نمی‌شناسند. با اینکه معمولاً مؤبدتر از آن‌اند که به زبان بیاورند، به اعتقاد آنها سیاره‌ما در دارد می‌پوسد. تو چطور؟ و در این صورت شما خاکیها – محلیهای اینجا شما را این طوری خطاب می‌کنند. می‌خواهید چه کار کنید؟ یکی از طبقات نوجوان امیدوار است بتواند بیدارسان کند. دارند نقشه‌ای به کلی سری برای هجوم به زمین می‌کشند. پس نگو که به من هشدار نداده بودی ...

یک سفر از آنوبیس رفتم به همان، به اصطلاح سرزمین شب، که از آن هرگز نمی‌شود لوسیفر را دید. ده نفری – چندلر و دو نفر از خدمه گولیات و شش گانیمدی – رفتیم به قسمت تاریک قمر و آن قدر خورشید را تا پشت افق دنبال کردیم تا عاقبت واقعاً شب شد. خیلی مخوف بود. درست مثل زمستانهای قطب زمین، اما با آسمانی به کلی سیاه... انگار که وسط فضا باشی.

می‌توانستیم زیباییهای همه قمرهای گالیله‌ای را به طور کامل بینیم و خسوف بیخشید، اختفای یو در پشت اروپا را تماشا کردیم. البته زمانبندی سفر را طوری

ترتیب داده بودند که شاهد این واقعه باشیم....

چندین قمر کوچک دیگر را هم می‌شد دید، ولی ستاره دوگانه زمین-ماه از همه جذابتر بود. می‌پرسی دلم برای خانه تنگ شده؟ راستش، نه، گو اینکه دلم برای دوستان تازه‌ام در آنجا تنگ شده است....

و متاسفم، هنوز دکتر خان را ندیده‌ام؛ با اینکه خودش تابه حال چندبار برایم پیغام گذاشت. قول می‌دهم تا دو سه روز آینده -روز زمینی را می‌گوییم، نه گانیمدی! - حتماً او را ببینم.

سلامم را به جو و دانیل برسان -البته اگر پیدایش کردی- باز هم می‌پرسم، یعنی او هویت واقعی داشت؟ دوستت دارم ...

ذخیره کن - مخابرہ کن

در دوره اول پول، اسامی افراد دست کم سر نخی از ظاهر آنان به دست می‌داد، ولی سی نسل بعد دیگر چنین وضعیتی وجود نداشت. دکتر تئودور خان یک اسکاندیناویایی موطلایی از آب درآمد که اگر در قایقهای بلند وایکینگ‌ها دیده می‌شد بیشتر به او می‌آمد تا استیپهای آسیای میانه؛ با این حال، در هیچ کدام از این دو نقطه چندان خودنمایی نمی‌کرد، چون قدش به صد و پنجاه سانتیمتر هم نمی‌رسید. پول نتوانست از اندکی روانکاوی غیر حرفة‌ای خودداری ورزد؛ افراد ریز جنه اغلب شخصیت‌هایی پر خاشجو و افزونخواه اند که با توجه به تعریفها ایندرا والاس ظاهراً توصیف خوبی از تنها فیلسوف مقیم گانیمد بود. احتمالاً به این ویژگیها نیاز داشت تا در چنان جامعه عملگرایی دوام آورد.

آنویس سیتی بسیار کوچکتر از آن بود که دانشگاهش محوطه هم داشته باشد. این گونه ریخت و پاشها در سایر دنیاها هنوز هم به چشم می‌خورد، هر چند که بسیاری معتقد بودند انقلاب مخابرات این جور چیزها را منسوخ کرده است. در عوض، گانیمد

چیزی مناسبتر و چند قرن کهنه‌تر داشت. یک آکادمی کامل با بستان درختان زیتون که حتی خود افلاطون را هم فریب می‌داد، مگر وقتی که می‌خواست در میان درختها یش راه برود. از قرار معلوم، لطیفة ایندرانی مورد اینکه دانشکده‌های فلسفه به چیزی بیش از تخته سیاه نیاز ندارند، در این محیط فرهنگی مصدق نداشت.

وقتی که دکتر خان و پول بر روی صندلیهای نشستند که معلوم بود برای کاملاً راحت نبودن طراحی شده بود، دکتر خان با مباحثات گفت: «این آکادمی به ظرفیت هفت نفر ساخته شده، چون این تعداد حداقل تعدادی است که می‌توان به شکلی مؤثر با آنان برهمنکش داشت. اگر روح سقراط را هم به حساب آوریم، این همان تعدادی است که فیدو در حضور آنها خطابه مشهورش را ایراد کرد...»

- همان خطابه مربوط به جاودانگی روح؟

خان از اینکه می‌دید پول نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد، آشکارا غافل‌گیر شده بود.

- پیش از فارغ التحصیلی یک درس فشرده فلسفه را گذرانده‌ام. لابد وقتی مفاد درسی را برنامه‌ریزی می‌کردم، یک نفر به این نتیجه رسیده که ما مهندس‌های نخراسیده هم احتیاج به کمی آشنایی با فرهنگ داریم.

- از شنیدنش خوشحالم، این طوری کار خیلی آسانتر می‌شود. می‌دانید، هنوز هم باورم نمی‌شود که چنین بختی داشته‌ام. آمدن شما به اینجا مرا تقریباً متقدّع کرده که معجزه واقعیت دارد! حتی به فکر افتاده بودم برای دیدن‌تان به زمین بیایم. - ایندرای عزیز درباره - اه - دلمشغولی من چیزی برایتان نگفته؟

پول با کمی بی‌صداقتی گفت: «نه»

دکتر خان بسیار خشنود می‌نمود؛ در حقیقت از پیدا کردن شنونده‌ای جدید مشغوف بود.

- ممکن است شنیده باشی که مرا ملحد می‌شناشند، ولی حقیقت ندارد. الحاد

پذیرفتی نیست، جالب توجه هم نیست. با اینکه خیلی نامحتمل به نظر می‌رسد، هرگز نمی‌شود مطمئن شد که خدا وجود داشته، ولی حالا به بی‌نهایت رفته؛ جایی که هیچ کس تواند پیدایش کند... من هم مثل گوته مه بودا هیچ موضعی در این خصوص ندارم. زمینه مورد علاقه من آسیب‌شناسی روانی مذهب است.

- آسیب‌شناسی روانی؟ قضاوت تندی است.

دکترخان ادامه داد: «تاریخ به خوبی توجیهش می‌کند. خودتان را هوشمندی فرازمینی تصور کنید که فقط به حقایق تأیید و تصدیق شدن علاقه‌مندید. حالا به نژادی برخورد کرده‌اید که خودش را به هزاران -نه، تا به حال به میلیونها رسیده- گروه قومی تقسیم کرده که گونه‌های بسیاری از باورها درباره سرمنشا کیهان و چگونگی رفتار در آن دنیال می‌کنند. با آنکه موارد مشترک در آندیشه‌هایشان گاهی حتی به نود و نه درصد می‌رسد، همان یک درصد باقیمانده کافی است که آنها را، به سبب نکات پیش پا افتاده آینی، وادار به کشتار و شکنجه یکدیگر کند که برای هر بیگانه‌ای کاملاً بی معناست.

«حالا همچون رفتار غیر عقلایی را چگونه می‌توان توضیح داد؟ لوکرسيوس، که مذهب را محصول فرعی ترس می‌دانست -یعنی واکنشی در برابر عالمی مرموز و اغلب متخاصم- لب مطلب را بیان می‌کرد. در مقطع بزرگی از دوره پیش از تاریخ بشر، شاید مذهب بلیه‌ای اجتناب ناپذیر بوده -اما چرا این بلیه باید شدیدتر از حد لزوم خود باشد- و اصلاً چرا دوام آورده، در حالی که دیگر نیازی به آن نبوده؟

«گفتم بلیه؛ بله، منظورم دقیقاً همان بود، چون ترس منجر به ستمگری می‌شود. کوچکترین آگاهی از موضوع تفتیش عقاید آدم را از آدم بودن خودش شرمسار می‌کند... یکی از مهومنترین کتابهایی که تاکنون منتشر شده، کتاب پنک ساحر گان^۱، به قلم دو نفر منحرف آزارگر و در شرح شکنجه‌های مجاز -و حتی مورد تشویق!-

کلیسا برای «اعتراف» گرفتن از هزاران پیرزن بی آزار، پیش از زنده زنده سوزاندن شان در آتش بوده... حتی خود پاپ هم پیشگفتاری تأییدآمیز برایش نوشته!

«ولی اغلب ادیان دیگر، به استثنای چند مورد که مایه افتخارند، به همان بدی مسیحیت بوده‌اند... حتی در قرن شما هم پسریچه‌هارا به غل و زنجیر می‌بستند و به باد تازیانه می‌گرفتند تا اینکه چندین جلد مزخرفات مقدس‌مآبانه را حفظ کنند، و با این کار، تمام دوران کودکی و بزرگسالیشان را از آنان می‌ربودند که راهب شوند...

«شاید گیج گننده‌ترین جنبه در تمام این ماجرا، علی بودن این مسئله است که چگونه مشتی دیوانه، قرنی پس از قرن دیگر، ادعا می‌کردند که به آنها - و فقط هم به آنها! - پیامهایی از خدا رسیده است. اگر همه این پیامها با هم می‌خواند، خوب، مسئله حل بود؛ ولی طبعاً اختلافهای فراوانی با هم داشتند، که هر گز هم نتوانستند جلو گرویدن مردم به پیامبران قلابی خود خوانده را در فوجهای صدتاًی - و گاهی میلیونی - بگیرند که حاضر بودند بر سر تفاوت‌های ایمانی میکروسکوپی تا پای جان با پیروانی به همان اندازه دچار توهمندی بجنگند.»

پول آندیشید که بهتر است او هم در این مقوله اظهار وجودی بکند، پس گفت: «مرا به یاد رویدادی انداختید که وقتی بچه بودم در شهر زادگاهم اتفاق افتاد. مرد مقدسی - که اسمش را نمی‌برم - دکانی باز کرد و مدعی شد که معجزه می‌کند و در یک چشم به هم زدن کلی هوا در و سرسپرده پیدا کرد. آنها هم افراد نادان و بی‌سودای بودند؛ گاهی حتی از اعضای شریفترین خانواده‌ها بودند. هر روز یک شنبه می‌دیدم که چه ماشینهای گرانقیمتی در مقابل - اه - معبدش پارک می‌شد.»

- به این می‌گفتند «نشانگان^۱ راسپوتنین». در تمام طول تاریخ، و در هر کشوری، میلیونها مورد مشابه این وجود دارد. از هر هزار تایش هم کیش مورد نظر دو سه قرنی دوام می‌آورد. خوب، آخرش چه شد؟

پول پاسخ داد: «خوب، طرف رقیب خیلی ناراحت بود و همه تلاشش را برای بی اعتبار کردن او به خرج داد. کاش اسمش یادم می آمد. یک سرخپوست قدبلند - سوامی نمی دانم چی چی - ولی کاشف به عمل آمد اهل ایالت الاباما است. یکی از کلکهایش این بود که از وسط زمین و آسمان چیزهایی ظاهر می کرد و آنها را به پیروانش می داد. از قضا خاخام شهرمان هم تردستی غیرحرفه‌ای بود و روش کار او را بارها در مقابل همه نمایش داد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد؛ پیروانش می گفتند جادوی رهبرشان واقعی است و خاخام فقط حسودی می کند.

«شرمنده‌ام که این را می گوییم، ولی یک بار مادرم کارهای آن کلاش را جدی گرفت - کمی پس از آن بود که پدر ترکمان کرد و شاید هم دلیلش همان بوده - کشان کشان مرا به یکی از جلساتش برد. من فقط ده سالم بود، ولی به نظرم رسید تا آن لحظه آدم به آن بدتر کیمی ندیده بودم. ریشش چنان پر بود که چند تا پرنده می توانستند تویش لانه بسازند، و احتمالا همان طور هم بود.»

- ظاهرش که همان ظاهر معمول این جور آدمهایست. چند وقت دوام آورد؟
- سه یا چهار سال. بعد مجبور شد با شتاب از آن شهر برود؛ وقتی با گروهی از نوجوانها در حال شادخواری بود مچش را گرفتند. البته ادعایی کرد سرگرم اعمال شیوه‌های عرفانی نجات روح آنها بوده. باورتان نمی شود.
- امتحان کن تا ببینی.

- حتی پس از آن هم کلی آدمهای ساده‌لوح هنوز هم به او ایمان داشتند. او برای آنها معصوم بود، بنابر این فقط می بایست برایش پاپوش دوخته باشند.
- پاپوش؟

- بخشید، برایش شواهد دروغین تراشیده بودند. گاهی که هیچ مدرکی برای جلب مجرمان پیدا نمی شد، پلیس از این کارها می کرد.
- هومم، خوب، این سوامی شما نمونه‌ای کاملا عادی بوده؛ کمی ناامید شدم»

ولی به اثبات ادعای من کمک می کند - اینکه نوع بشر در اغلب اوقات دچار جنون بوده، یا دست کم گاهی اوقات این طور بوده.

- خوب، مثال من چنان هم مصدق معنا نبود - همه اش یک حومه کوچک، در شهرستان فلگ استف.

- قبول، ولی می توانم هزار تا از اینها نقل کنم - نه فقط در قرن شما، بلکه از آغاز اعصار و قرون. ولی هرگز چیز عجیب و غریبی نبوده که مردم، هزار هزار، نخواهند باورش کنند، گاهی چنان احساساتی می شدند که حاضر بودند بمیرند، ولی دست از او هامشان نکشند. از دید من، این تعریف عملی خوبی از جنون است.

- یعنی می گویید هر کسی که باورهای دینی عمیقی داشته، دیوانه بوده؟

- از دید گاه محدود و مشخص فنی، بله؛ البته اگر در باورش صادق بوده، نه منافق. به گمان من که نود درصدشان ریاکار و منافق بوده اند.

پول گفت: «من یقین دارم که خاخام برنشتین صادق و پاک بود. در عین حال که یکی از عاقلترين و شريفترین افرادی بود که تا حالا دیده ام. اين را چطور توجيه می کنيد؟ تنها نابغه ای که تا به امروز دیده ام دکتر چاندرا بود که طرح هال را هبری می کرد. يك بار ناچار شدم بروم به دفترش، وقتی در زدم کسی جواب نداد خيال كردم کسی داخل نیست.

«او داشت جلو يك دسته مجسمه هاي کوچک برنزی - که رویشان گل ریخته بود - عبادت می کرد. یکیشان شبیه فیل بود... یکی دیگر به تعداد مساوی در هر طرف چند تا دست داشت... خیلی پک شدم. ولی خوشبختانه او متوجه هم نشد و پاورچین پاورچین بیرون رفتم. به نظر شما او هم مجنون بود؟»

- شما مثال بدی را انتخاب کردید؛ نابغه ها دیوانه اند! پس اجازه بدھید در عوض جنون بگوییم: اختلال ذهنی، که ناشی از مشروط شدن در کودکی است. یسوعی ها ادعا می کنند: پسری را شش سال به ما بسپارید، تا آخر عمر از آن ماست. آنها اگر

چاندرا کوچولو را به موقع گیر آورده بودند، تبدیل به کاتولیکی دو آتشه می‌شد - نه هندو.

- ممکن است؛ ولی هنوز این را نفهمیده‌ام برای چه این قدر مشتاق دیدار من بودید؟ متأسفانه هیچ وقت درباره چیزی تعصب نند و خشک نداشته‌ام. این حرفها چه ربطی به من دارد؟

دکتر خان با لذت آشکار مردی که رازی کهنه و سنگین را از دوش بر می‌دارد ماجرا را برایش تعریف کرد.

۲۰

مرتد

ضبط کن - پول

سلام، فرانک... پس عاقبت تدرا دیدی. بله می‌شود گفت آدم بدعنقی است - البته اگر بدعنق را آدم مشتاقی تعریف کنی که هیچ شوخی سرش نمی‌شود. ولی آدمهای بدعنق اغلب همین طوری می‌شوند، چون از «حقیقت بزرگی» اطلاع دارند - زنگ گیومه‌هایم را شنیدی؟ - که هیچ کس گوشش به آن بدھکار نیست... خوشحالم که حرفاهاش را گوش کردی. پیشنهاد هم می‌کنم کاملاً جدی بگیریش.

گفتی که خیلی تعجب کردی، وقتی دیدی که تند عکس بزرگ پاپ رادر آپارتمانش نگه می‌دارد. این عکس قهرمان و مراد اوست، پیوس بیستم - مطمئنم که قبل از این باره برایت گفته‌ام. به کتابهای مرجع نگاهی بکن، معمولاً به «لامذهب» معروف است! قصه جذابی دارد و درست مطابق است با واقعه‌ای پیش از آنکه تو به دنیا بیایی. حتماً می‌دانی که میخائیل گورباچف رئیس جمهور امپراتوری شوروی، با از پرده بیرون انداختن جنایتها و زیاده‌روی‌های شوروی، آن را در اوآخر قرن بیستم از هم پاشاند.

قصدش این نبود که کار به آنجا کشیده شود. می‌خواست کمی اصلاحات کند، ولی

دیگر ممکن نبود. هرگز نمی‌فهمیم نظر پیوس بیستم هم همین بود یا نه، چون همین که موضوع پرونده‌های سری دادگاه تفتیش عقاید را فاش کرد و دنیا را به وحشت انداخت، یکی از کار دنیال‌هایی که از خشم مشاعرش را از دست داده بود، ترور شد....

خشکه مقدس‌ها هنوز هم از ضربه‌ای که کشف تی.ام.آی-صفر، از دو دهه پیش به آنان زده بود، کمر راست نکرده بودند. این مسئله بر پیوس بیستم بی‌اندازه تأثیر داشت، و بدون شک بر رفتارهای او اثر گذاشت....

ولی هنوز هم برایم نگفته‌ای که تد، این کهنه ربانی مرموز، چطور انتظار دارد در پیدا کردن خدا کمکش کنی. گمان کنم هنوز هم از اینکه خدا توانسته این طور از چشمش مخفی بماند، از زور عصبانیت می‌خواهد بترکد. بهتر است نگویی که من این حرف را به تو زدم.

ولی خوب، اصلاً چرا نگویی؟

دوستت دارم - ایندرا.

ذخیره کن

مخابره کن

دوشیزه پرینگل

ضبط کن

سلام، ایندرا، دوباره نشستی با دکتر تد ترتیب دادم، ولی هنوز به او نگفته‌ام که چرا تو معتقدی که او از دست خدا عصبانی است!

اما بحثهای -نه، گفت و گوهای- خیلی شنیدنی با او کرده‌ام؛ گو اینکه بیشترش را او حرف می‌زند، نه من. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم پس از این همه سال مهندسی باز هم گیر فلسفه بیفتم. شاید اول باید درس فلسفه‌ام را تمام می‌کردم تا

خوب درکش کنم. نمی‌دانم اگر شاگردش بودم چه نمره‌ای به من می‌داد؟
دیروز سعی کردم از رویکرد خودش استفاده کنم تا واکنش را ببینم. شاید رویکرد
اصیلی باشد، ولی من که شک دارم. گفتم شاید بدست نیاید این را بشنوی. توی
تفسیرهایت به دردت می‌خورد. بحثمان این طور بود.

دوشیزه پرینکل - پرونده صوتی ۹۴ را کپی کن.

- ببین تد، این را که دیگر نمی‌توانی کتمان کنی که اغلب بزرگترین
آثار هنری بشر ملهم از عرق مذهبی است؟ این خودش خیلی چیزها را ثابت
می‌کند.

- بله؛ ولی نه آن طور که خیال هر پیروی را جمع کند! هر از گاهی
مردم سرشان را با فهرست کردن بزرگترین‌ها و عظیمترين‌ها و بهترینها
گرم می‌کنند. مطمئن این هم یکی از سرگرمی‌های روزگار تو بوده.
- به طور قطع.

تد ادامه داد: «خوب، تلاشهای فراوان و پرس و صدایی هم برای
همین کار در زمینه هنرها به عمل آمد. البته همچون فهرستهایی ممکن
نیود ارزشها ای مطلق یا ابدی را تعیین کند، ولی به هر حال جالب توجه بود
و نشان می‌داد که چطور سلیقه‌ها از عصری به عصر دیگر عوض
می‌شود....»

«آخرین فهرستی که دیدم - روی شبکه هنری زمین، مال همین دو
سال پیش بود - به معماری، موسیقی و هنرهای تجسمی تقسیم شده
بود... چند تا از مثالهایش یادم هست. معبد پارتون، تاج محل... در
قسمت موسیقی توکاتاو فوگ از باخ و پس از آن رکوییم ماس از وردی
بود. در نقاشی - صد البته، مونالیزا، پس از آن - البته ترتیبش رادرست
مطمئن نیستم - گروهی از مجسمه‌های بودا در سیلان و نقاب زرین مرگ

متعلق به شاه توت جوان.

«حتی اگر بقیه را هم یادم مانده بود – که قطعاً ممکن نیست – باز هم فرقی نمی‌کرد: مسئله مهم زمینه‌های فرهنگی و دینی آنهاست. روی هم رفته، هیچ دین واحدی همواره برتر و مسلط نبوده – مگر در موسیقی. این هم ممکن است تنها بر اثر تصادفی فن آورانه باشد: ارگ و سایر سازهای پیش الکترونیکی مربوط به غرب مسیحی بود. شاید مثلاً، اگر یونانیان یا چینیها ماشینها را چیزی بالاتر از اسباب بازی قلمداد می‌کردند، در آخر کار قصه طور دیگری می‌شد.

«ولی از دید من، بحث واقعاً جایی ختم می‌شود که دربارهٔ یگانه شاهکار هنری نوع بشر اجتماعی عام وجود دارد. همیشه و همیشه، تقریباً در تمامی فهرستها انگکور ووت^۱ در رأس است. اما دینی که چشمۀ الهام آن بوده قرنها پیش منقرض شده؛ هیچ کس حتی به درستی نمی‌داند که چه بوده، جز اینکه پای چند صد خدا در میان بوده و نه یک خدای واحد!»

– کاش می‌توانستم این موضوع را با خاخام برنشتین عزیzman مطرح کنم. مطمئنم که جواب خوبی برایش داشت.

– بدون شک. کاش می‌توانستم خودم ببینمش، پیختش بلند بود که ندید چه بر سر اسرائیل آمد.

پایان پژوندۀ صوتی

این هم از این، اینترا. کاش انگکور ووت روی فهرست تصاویر گرانیمد بود. تا به

۱. Angkor Wat، بزرگترین صعبد در پایتخت کهن کامبوج (انگکور) که به دستور پادشاه سوریا وارمان روم (۱۱۱۲-۱۱۵۰) در قالب مستطیلی 1000×850 متری با پنج برج (60 متری) نیلوفر مانند با صحنه‌های هم مرکز و متعدد و تالارهای مزین به تندیسهایی که قصه ویشنو را بیان می‌کنند در فاصلۀ سالهای ۱۱۱۲ تا ۱۱۵۲ میلادی ساخته شد. م.

حال ندیدمش، ولی خوب همه چیز را که نمی توان با هم داشت...
حالا برویم سراغ پرسشی که واقعاً دنبال جوابش بودی... چرا دکتر تداز بودن من
در اینجا این قدر خوشحال است؟ همان طور که می دانی او یقین کرده که جواب خیلی
از اسرار در قمر اروپاست؛ جایی که هزار سال است کسی اجازه فرود آمدن بر روی آن
را نداشت.

به نظر او ممکن است برای من استثنای قائل شوند. معتقد است که من رفیقی در
آنجا دارم. بله - دیو بومن، یا هر چیز دیگری که تبدیل به آن شده....
او می داند که بومن پس از کشیده شدن به درون تکسنگ زنده مانده - و بعد هم یک
جوری به زمین برگشته و سری زده. ولی چیزهای دیگری هم هست که من
نمی دانستم. کمتر آدمی از آن باخبر است، چون گانیمدی‌ها دوست ندارند موضوع
مطرح شود....

تدخان سالیان سال را صرف جمع آوری شواهد کرده، و دیگر به حقایق کاملاً یقین
دارد - گو اینکه هنوز نمی تواند توجیه شان کند. دست کم در شش مورد به فاصله یک
قرن، همینجا در آنوبیس، شهود مورد اعتمادی دیدن - شبیه - را، درست مثل همان
که هیوود فلوید در عرشۀ دیسکاوری دیده بود، گزارش داده اند. با اینکه هیچ کدام
اطلاعی از حادثه نداشتند، همگی توансه بودند پس از رؤیت هولوگرام دیو، اورا
شناسایی کنند. یک مورد رؤیت هم از سفینه‌ای پیماشی گزارش شده که ششصد سال
پیش، بیش از اندازه به اروپا نزدیک شده بوده....

هیچ کس این موارد را به طور مجزا از هم جدی نمی گیرد، ولی در کنار هم الگوی
خاصی را شکل می دهند.

تد کاملاً مطمئن است که دیو بومن، به ترتیبی، توسط تکسنسنگی که ما اسمش را
گذاشته ایم دیوار بزرگ نجات پیدا کرده. و اینکه، او هنوز هم به موضوعهای مربوط به
ما علاقه مند است.

با اینکه دیو بومن هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با ما انجام نداده، تد امیدوار است بتوانیم با او تماس بگیریم، به نظر او، من تنها انسانی هستم که می‌تواند این کار را بکند....

هنوز هم دارم سعی می‌کنم تصمیم بگیریم. فردا درباره‌اش با کاپیتان چندلر حرف می‌زنم. از تصمیم‌مان بی‌خبر نمی‌گذارم. دوستت دارم - فرانک.

ذخیره کن

مخابره کن - ایندرا

۲۱

قرنطینه

- دیم، تو به ارواح سرگردان اعتقاد داری؟

- معلوم است که ندارم؛ ولی مثل هر آدم عاقلی ازشان می‌ترسم. چطور مگر؟

- پس اگر روح نبوده، روشنترین رؤایایی بوده که تا به حال دیده‌ام. دیشب با دیو بومن حرف می‌زدم.

پول می‌دانست که در چنین موقعیت‌هایی کاپیتان چندر حرفش را جدی تلقی می‌کند؛ همین طور هم شد.

- چه جالب، ولی توضیحش آسان است. به بیزادان سوگند، مدتی است در سوئیت بومن زندگی می‌کنم. خودت گفته به نظرت ارواح به اینجا رفت و آمد می‌کنند.

- مطمئنم - یعنی ندو نه درصد مطمئنم - که حق با توست، همه‌اش هم به دلیل گفت‌وگوهایی است که مدتی با پروفسور تد کرده‌ام. هیچ از گزارش‌های ظهور هر از گاهی دیوبومن در آن‌ویس چیزی شنیده‌ای؟ تقریباً هر صد سال یک بار؟ درست همان طور که در دیسکاوردی، پس از راه‌اندازی دوباره‌اش، جلو دکتر فلوبید ظاهر شد.

- خوب، آن وقت چطور شد؟ جسته و گریخته چیزهایی شنیده‌ام، ولی هیچ وقت جدی نگرفتم.

- ولی دکتر خان جدی گرفته، من هم همین طور - من اصل ضبط شده ماجرا را دیده‌ام. فلاید بر روی صندلی قدیمی خود نشسته بود که نوعی ابر گرد و غبار پشت سرش شکل گرفت و به هیئت سر دیو درآمد. بعد هم همان پیام معروف‌ش را داد؛ هشدار در این باره که راه بیفتند و بروند.

- کی می‌خواست بماند؟ ولی این مال هزار سال پیش است. کلی وقت داشته‌اند قلبش بکنند.

- چه فایده؟ من و خان دیروز آن را تماشا کردیم. در مورد صحت سندیتش حاضر م سر زندگیم شرط بیندم.

- راستش را بخواهی من هم با تو موافقم. آن گزارشها را هم شنیده‌ام.... صدای چندر تحلیل رفت و کمی پریشان خاطر شد.

- خیلی وقت پیش دوستی در آتوبیس داشتم. می‌گفت پدر بزرگش بومن را دیده. ولی من بهش خنديدم.

- نمی‌دانم این هم در فهرست خان بوده یا نه. می‌شود او را با دوست آشنا کنی؟

- اه، گمان نکنم. خیلی سال است با هم حرف نزده‌ایم. کسی چه می‌داند آن کجاست، شاید در ماه یا مربیخ یا.... اصلاً این علاقه‌مندی پروفسور تد برای چیست؟ راستش اصلاً برای همین بود که می‌خواستم با هم حرف بزنیم.

- به نظر می‌آید شوم باشد. ادامه بده.

- تد عقیده دارد دیو بومن، یا هر چیزی که دیگر به آن تبدیل شده، ممکن است هنوز هم باشد - یعنی در اروپا.

- پس از هزار سال؟

- خوب! به چشم‌هایم نگاه کن بین شوخی می‌کنم یا نه.

- استاد ریاضیاتم می‌گفت، یک نمونه تنها، آمار ضعیفی است. ولی بقیه‌اش را بگو.

پول گفت: «قصه اش خیلی پیچیده است. شاید هم از آن بازیهای جورچین [پازل] است که بیشتر تکه هایش گم شده. ولی عموماً اتفاق نظر دارند که چهار میلیون سال پیش، وقتی تکسنج در افریقا پیدایش شد، اتفاق حساسی برای نیاکان ما افتاده. برای خودش نقطه عطفی در دوره پیش از تاریخ است. اولین بار در بروز و پیدایش ابزارها - و جنگ افزارها - و مذهب... ممکن نیست تمامش تصادفی باشد. این تکسنج حتماً بلاعی سر ما آورده. بدون شک فقط همان جایستاده که ناظر پرستش باشد....

«تذ، عاشق یک نقل قول از دیرین‌شناسی معروف است که گفته: تی.ام.ای.- صفر، یک اردنگی انقلابی به ماتحت مازده، البته معتقد است که جهت اردنگی هم کاملاً مطلوب نبوده. یعنی حتماً بساید این قدر پست و جلب می‌شدیم تا بتوانیم زنده بمانیم؟ شاید خودمان... آن طور که فهمیدم، به نظر تذ، سیمکشی مغزمان ایراد بزرگی دارد که نمی‌گذارد صاحب تفکر منطقی سلیمانی بشویم. یک قوز بالاقوز هم هست، و آن اینکه با وجود نیاز هر مخلوقی به میزانی از پرخاشگری برای ادامه بقا، از قرار معلوم، پرخاشگری ما خیلی بیش از اندازه لازم است. هیچ حیوان دیگری مثل ما همنوعانش را شکنجه نمی‌کند. یعنی این تصادف تکاملی است - یک بداعمالی ژنتیکی؟»

«در ضمن، اغلب اتفاق نظر دارند که تی.ام.ای.- یک را برای این در ماه کاشته بودند که ناظر بر - طرح آزمایش - یا هر چیز دیگری که بود باشد و به مشتری گزارش دهد؛ که ظاهراً بهترین جا برای مرکز فرمان ماموریت منظومه شمسی بوده. برای همین آن یکی تکسنج - یعنی برادر بزرگ - آنجا منتظر بود. وقتی دیسکاوری می‌رسید، چهار میلیون سال می‌شد که منتظر نشسته بود. تا اینجا را قبول داری؟»

- بله؛ همیشه عقیده داشتم این معقولترین نظریه است.

- حالا می‌روم سر قسمتهای خیالی‌تر. از قرار معلوم، برادر بزرگ بعون را بلعید،

ولی به نظر می‌آید بخشی از شخصیتش باقی مانده باشد. بیست سال پس از برخورد با هیوود فلورید در مأموریت دوم مشتری، تماس دیگری با یونیورس انجام گرفت، یعنی وقتی که فلورید هم برای ملاقات ۲۰۶۱ با دبناالهادار هالی به آنان پیوست. این کمترین چیزی است که از خاطراتش فهمیده‌ایم - گو اینکه وقتی اینها را می‌نوشته صد سال بیشتر داشته.

- لابد خیلی سالخورده و فرسوده بوده.

- مطابق معیارهای امروزی، نه چندان! به علاوه - شاید از آن مهمتر - نوء او گریس هم وقتی گالاکسی بروی اروپا فرود اجباری کرد، ماجراهایی به همان غربات را از سر گذراند. البته همین جاست که تکسنگ - یا یکی از تکسنگ‌ها - آن وجود دارد! یعنی در محاصره اروپایی‌ها....

- تازه می‌فهمم تند می‌خواهد به کجا برسد. اینجا پای ما وسط کشیده می‌شود

- تمام چرخه دوباره از نوشروع می‌شود. اروپایی‌ها دارند نقل مجلس می‌شوند.

- دقیقاً! همه چیز با هم جور است. مشتری آتش گرفت که خورشیددار شوندو دنیای منجمدان نوب شود. بعدها به ما هشدار دادند که نزدیکشان نرویم - احتمالا برای آنکه در توسعه‌شان دخالت نکیم....

- این را قبلاً کجا شنیده بودم؟ آهان، فرانک - موضوع مال هزار سال پیش است. زمان خودت! «دستور فرماندهی است!» هنوز هم وقتی برنامه‌های قدیمی پیشتلزان فضارا می‌بینیم، کلی می‌خندیم.

- راستی، گفته بودم که یک بار چند نفر از هنرپیشه‌هایش را دیده‌ام؟ اگر بودند و مرا می‌دیدند حتماً غافلگیر می‌شدند... من هم همیشه از دو جهت به آن سیاست عدم مداخله فکر کرده‌ام. تکسنگ بدون شک یک بار آن قانون را جلو خود مادر افریقا نقض کرده. می‌شود استدلال کرد که تنایی‌جش هم فاجعه آفرین بوده....

- پس شاید دفعه دیگر اقبالش بلندتر باشد - یعنی، اروپا!

بول خنده‌ای نصفه و نیمه کرد.

- خوب، به نظر او ما باید چه کار کنیم؟ بالاتر از آن، ما چه وقت باید وارد گود شویم؟

- پیش از هر چیز باید بفهمیم روی اروپا واقعاً چه خبر است - و چرا. صرف نظارت از فضا کفایت نمی‌کند. دیگر چه کاری از ما ساخته است؟ هر کاونده‌ای که گانیمدی‌ها به آنجا فرستاده‌اند پیش از فرود نایبود شده.

- از زمان مأموریت نجات گالاکسی هم، سفینه‌های سرنشین دار با نوعی میدان نیرو، که هیچ کس ماهیتش را درک نکرده، از آنجا رانده شده‌اند. خیلی جالب توجه است: ثابت می‌کند چیزی که آن پایین نشسته، صرفاً حمایتگر است، نه شرور. نکته مهم هم این است که حتماً نوعی روش پویش برای جرم نزدیک شونده دارد. می‌تواند روبرو باشد.

- بیشتر از آن است که من گاهی می‌توانم انجام دهم. ادامه بده.

- خوب، تد می‌گوید یک نفر هست که می‌تواند خودش را به سطح اروپا برساند. چون دوست قدیمیش آنجاست و شاید حرفش پیش قرتنهای آنجا خریدار داشته باشد. کاپیتان چندلر سوت بلند و تیزی کشید: «تو هم می‌خواهی این خطر را بپذیری؟»

- بله، چیزی ندارم که از دست بدhem، دارم؟

- چرا، یک فضاییمای گرانقیمت، البته اگر درست فهمیده باشیم که می‌خواهی چه کنی؟ برای همین پرواز با فالکون را یاد گرفتی؟

- خوب، حالا که حرفش را زدی ... فکرش به سرم زده بود.

- باید به این مسئله فکر کنم. اعتراف می‌کنم که حسابی وسوسه شده‌ام، ولی خیلی مشکلها هست که باید حل کنیم.

- با شناختی که من از تو دارم، مطمئنم که هیچ کدام جلو تو قاب نمی‌آورند. البته به شرطی که تصمیم بگیری کمک کنی.

۲۲

مخاطره

دوشیزه پرینگل - فهرست پیامهای دارای اولویت از زمین ضبط کن

ایندرای عزیز، نمی خواهم احساساتی حرف بزنم، ولی ممکن است این آخرین پیغام من از گانید باشد. تا وقتی این پیام به دست بررسد، من دیگر در راه اروپا خواهم بود.

با اینکه تصمیمی ناگهانی بود - و هیچ کس را به اندازه خود من غافلگیر نکرد - خیلی دقیق درباره اش فکر کرده ام. همان طور که شاید حدس زده باشی، بیشتر مسئولیتش به گردن تدخان است... اگر برزنگشتم او را سین جیم کن. سوءتفاهم نشود. من این مأموریت را به هیچ وجه مأموریتی انتشاری تلقی نمی کنم! ولی، به استناد استدلالهای تد، تا نود درصد یقین کرده ام که او چنان حس کنجکاویم را برانگیخته که اگر این تنها فرست زندگیم را از دست بدhem هرگز خودم را نخواهم بخشید. شاید hem باید می گفتم تنها فرست زندگی دوباره ام.... باید فضاییمای کوچک و یک نفره گولیات، یعنی فالکون را برانم - نمی دانی چقدر دوست داشتم آن را به همکاران قدیمی خود در سازمان فضانشان بدhem! به اعتبار

سوابق قبلی، محتملترین نتیجه کارم این است که، پیش از اینکه بتوانم فرود بیایم، از سمت اروپا منحرفم کنند. حتی در این صورت هم چیزی یاد خواهم گرفت....
اگر هم آن چیز - احتمالاً تکسنگ محلی، یا دیوار بزرگ - به این نتیجه برسد که مرا هم مثل کاوندهای روباتی قبلى در هوای انسود کند، یک لحظه بیشتر طول نخواهد کشید. این خطری است که حاضرم آن را به جان بخرم.

برای همه چیز ازت متشکرم، و گرمترين سلامهاييم را به جو برسان. با عشق از گانيمد - و به زودی می بینمت، اميدوارم، از اروپا.

ذخیره کن

مخابره کن

قلمرو گوگرد

۲۳

فالکون

کاپیتان چندر به اطلاع پول رساند: «در حال حاضر اروپا چهار صد هزار کیلومتر با گانیمد فاصله دارد. یک گاز که بدھی - برای یادداش این عبارت ازت متشرکم! - فالکون یکساعتنه می‌رسد به مقصد. ولی اگر از من می‌شنوی این کار را نکن: شاید آن رفیق اسرارآمیزمان از اینکه کسی این طور سریع جلو بباید به وحشت بیفتند.»

پول گفت: «موافقم؛ خودم هم باید کمی فکر کنم. می‌خواهم دست کم چند ساعت طولش بدهم. هنوز هم امیدوارم که...» و صدایش تحلیل رفت و به سکوت گراید.

- امیدواری که چه؟

- که بتوانم پیش از فرود، به ترتیبی با دیو تماس بگیریم، یا با هر کس یا چیز دیگری که آنجاست.

- بله، سرزده به خانه مردم رفتن کمال پررویی است - حتی خانه آشناها، دیگر چه بر سد به آویلی‌ها که صد پشت غریبه‌اند. شاید بدنباشد چند تا سوغاتی ببری - مکتشفان قدیمی از چه چیزهایی استفاده می‌کردند؟ به نظرم آینه و خرمهره زمانی خیلی طرفدار داشت.

لحن هزل آمیز چندر نگرانی واقعی او را برای پول و آن دستگاه ارزشمند، که

به ظاهر داشت آن را به امانت می‌داد - و ناخدا گولیات در نهایت مسئول آن بود - فرو نمی‌پوشاند.

او ادامه داد: «هنوز هم دارم فکر می‌کنم که این کار را چطور انجام دهیم. اگر مثل قهرمان برگردی، خوب، من هم می‌خواهم در جلال و جبروت شریک باشم. ولی اگر خودت و فالکون را نابود کنی، آن وقت باید چه جوابی بدهم؟ بگوییم وقتی حواسمن نبود فضاییما را دزدیده‌ای؟ متأسفانه هیچ کس باور نمی‌کند. برج مراقبت گانیمد خیلی به کارش وارد است. باید هم باشد! اگر بخواهی بی خبر راه بیفتی، در عرض چند میکروثانیه بہت می‌رسند. حالا بگو چند میلی ثانیه. هیچ راهی برای رفتن نداری، مگر اینکه طرح پروازت را از قبل به آنها داده باشم.

«پس، پیشنهاد کارم این است، مگر اینکه دوباره فکر بهتری به نظرم برسد. تو فالکون را برای آزمایش کیفیت نهایی می‌بری بیرون. همه می‌دانند که تو دیگر حق پرواز انفرادی داری. می‌روی به مداری در دو هزار کیلومتری بالای اروپا - این کار خیلی پیش پا افتاده است. همه این کار را می‌کنند و مقامات محلی هم ظاهراً اعتراضی به این موضوع ندارند.

«کل مدت زمان تخمینی پرواز پنج ساعت، به اضافه منهای ده دقیقه است. اگر یکباره تصمیمت برای برگشتن عوض شد، هیچ کس نمی‌تواند کاری بکند - دست کم در گانیمد کسی نمی‌تواند. البته من یک کم سر و صداره می‌اندازم و می‌گوییم که از این خطای فاحش در ناویری چقلم حیرت کرده‌ام و از این جور حرفها. خلاصه هر چیزی که در جلسات بعدی دادگاه رسیدگی بدوى بهتر جلوه کند.»

- یعنی کار به آنجا هم می‌کشد؟ هیچ دوست ندارم کاری بکنم که به دردرس بیفتی. - نگران نباش؛ دیگر وقتی رسیده این طرفها کمی هم هیجان پیدا شود. ولی، فقط من و تو از این توطئه خبر داریم؛ سعی کن موضوع را پیش خدمه لوندهی می‌خواهم آنها - آن یکی اصطلاح به درد بخوری که یادم دادی چه بود؟ - آن

«انکارپذیری محاکمه‌پست» را داشته باشد.

- متشرکرم، دیم! واقعا از این کاری که برایم می‌کنی سپاسگزارم. امیدوارم هیچ وقت از اینکه مرا از مدار نپتون به داخل گولیات آورده پشیمان نشوی.

همچنان که خدمه، فالکون را مثلا برای پروازی عادی و کوتاه آماده می‌کردند، پول دریافت بارفتاری که با خدمه پرواز جدیدش دارد مشکل بتواند مانع برانگیختن حس بدگمانیشان شود. فقط او و چندلر می‌دانستند که این پرواز با دیگر پروازها تفاوت دارد. با این حال، برخلاف دیو بومن در هزار سال پیش، او یکسره به سوی ناشناخته‌ها پیش می‌تاخت. نقشه‌هایی بسیار دقیق با توان تفکیکی در حد دو متر از سطح اروپا در حافظه فضایی کوچک نخیره شده بود. او دقیقاً می‌دانست که کجا می‌خواهد برود؛ مسئله فقط این بود که آیا اجازه می‌دادند آن قرنطینه چند قرنی را بشکند یا نه.

۲۴

گریز

- لطفا فرمانهای دستی

- مطمئنی، فرانک؟

- کاملا، فالکون... مشکرم.

گرچه غیر منطقی به نظر می‌رسید، اغلب نژاد انسانها مؤدب نبودن با فرزندان مصنوعی خودرا، هر چند هم که ساده و کم‌هوش بودند، ناممکن می‌یافتد. مجلدات کاملی از متون روان‌شناسی و نیز کتابهای معروف راهنمای (چگونه از جویح‌دادار کدن احساسات را یابه‌تان جلوگیری کنید و هوش مصنوعی- تهییج واقعی دو عنوان از معروف‌ترین‌ها در این زمینه بودند). درباره موضوع آداب و نزاکت انسان- ماشین به نگارش درآمده بود. از مذتها پیش به این نتیجه رسیده بودند که با آنکه بی‌ادبی به روبات‌ها تبعات منفی آشکاری به دنبال ندارد، نباید آن را تشویق کرد، زیرا ممکن است به سادگی به روابط میان انسانها نیز سرایت پیدا کند.

اکنون فالکون، مطابق برنامه پرواز تعیین شده، در مداری امن به ارتفاع دو هزار کیلومتری از سطح اروپا بود. هلال کوهپیکر قمر، آسمان پیش رو را پوشانده بود و حتی منطقه‌ای که نور لوسیفر روشنش نمی‌کرد نیز با تابش خورشید دور دست چنان

روشن شده بود که تمامی جزئیات آشکارا دیده می‌شد. پول برای دیدن مقصد برنامه‌ریزی شده خود در ساحل منجمد دریای گالیله، که در نزدیکش اسکلت نخستین فضای پیمای فرود آمده در آن دنیا قرار داشت، به وسائل دیداری کمکی نیازمند نبود. با آنکه اوضاعی‌ها از مدت‌ها پیش تمامی قطعات فلزی سفینه را جدا کرده بودند، فضای پیمای بدفرجام چینی، برای خدمه‌اش، هنوز هم در حکم بنای یادبودی به شمار می‌آمد؛ طبیعی هم بود که تنها «شهرک» - هر چند بیگانه‌نشین - در تمام آن دنیا را تسبیح و بیل نامیده باشند.

پول تصمیم گرفت روی دریا از ارتفاع پرواز خود بکاهد و سپس آهسته از روی تسبیح و بیل پرواز کند؛ به این امید که چنین نزدیک شدنی دوستانه، یاد است کم، غیر خصمانه به نظر آید. با اینکه می‌دانست چنین تفکری چقدر ساده لوحانه است، چاره دیگری هم به نظرش نمی‌رسید.

سپس، همین که به ارتفاع پایینتر از هزار کیلومتری رسید، مزاحمتی بروز کرد؛ نه از نوعی که امیدش را داشت، بل از آن گونه که احتمالش را می‌داد.
- از برج مراقبت گانیسد به فالکون. شما از برنامه پروازتان تعدی کردید. لطفاً بلاfacسله بگویید موضوع از چه قرار است.

بی توجهی به چنین درخواست مؤکدی، دشوار بود؛ ولی در آن شرایط بهترین کار همان بود.

درست سی ثانیه بعد و صد کیلومتر نزدیکتر به ارویا، گانیسد پیامش را تکرار کرد.
پول باز هم توجهی نشان نداد؛ ولی فالکون، چرا.

فضای پیما پرسید: «فرانک، مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟» پول با اینکه کاملاً می‌دانست فقط خیال می‌کند؛ اما به تصورش رگه‌ای از هیجان در صدای فالکون می‌شنید.
- کاملاً مطمئنم، فالکون. دقیقاً می‌دانم دارم چه کار می‌کنم.

این جمله بی‌گمان دروغی بیش نبود و هر لحظه امکان داشت به دروغگویی بیشتری برای مخاطبانی فرهیخته‌تر نیازمند شود. چراگهای هشداردهنده که به ندرت روشن می‌شدند، در لبهٔ صفحهٔ وسایل فرمان شروع به چشمک زدن کردند. پول لبخندی رضایت‌آمیز بر لب آورد: همه چیز درست مطابق نقشهٔ پیش می‌رفت.

- اینجا برج مراقبت گانیمدا! صدایم را می‌شنوی، فالکون؟ شما با بی توجهی دارید در وضعیت هدایت دستی کار می‌کنید، بنابر این نمی‌توانم کمکتان کنم. موضوع از چه قرار است؟ هنوز دارید به سمت اروپا می‌روید. لطفاً بلافارصله جواب بدھید.

پول اندکی دچار عذاب وجدان شد. به نظرش رسید صدای مأمور برج مراقبت را شناخته و تقریباً یقین داشت همان خانم جذابی است که پس از رسیدنش به آنوبیس در مهمانی شام شهردار با او آشنا شده بود. در صدای آن خانم واقع نگرانی موج می‌زد. ناگهان فهمید که چگونه او را از نگرانی درآورد - و در عین حال کاری را کند که قبل آن را زشت می‌پنداشت. شاید امتحانش بد نبود - بدون شک ضرری که نداشت - و شاید حتی مؤثر می‌افتد.

- من فرانک پول هستم، از فالکون. حالم کاملاً خوب است. اما انگار چیزی فرمان سفینه را به دست گرفته و می‌خواهد فضایی‌سما را روی اروپا فرود آوردد. تا وقتی که برایم امکان داشته باشد گزارش می‌دهم.

خوب، به آن مأمور مراقبت نگران چندان هم دروغ نگفته بود و شاید هم روزی می‌توانست با وجودانی پاک با او رو به رو شود.

پول همچنان به حرف زدن ادامه داد و می‌کوشید چنان وانمود کند که به جای کتمان حقیقت، کاملاً صادقانه سخن می‌گوید: «تکرار می‌کنم، من فرانک پول هستم از فضایی‌سما فالکون و به سمت اروپا پایین می‌روم. به تصورم نیرویی خارجی هدایت و فرمان فضایی‌سما را به دست گرفته و آن را سالم فرود خواهد آورد.

«دیو! من همقطار قدیمیت فرانک هستم. تو، همان موجودی هستی که هدایت

مرا به دست گرفته‌ای؟ من دلایلی دارم که تصور می‌کنم توروی اروپا باشی.
«در این صورت... با اشتیاق منتظر دیدنت هستم - هر کجا یا هرچیز که باشی فرقی
نمی‌کند.»

حتی لحظه‌ای هم در تصورش نگنجید که پاسخی در کار خواهد بود؛ حتی برج
مراقبت گانیمد نیز چنان یکه‌ای خورده بود که صدایش درنمی‌آمد.
با وجود این، به هر حال پاسخی آمده بود. فالکون همچنان مجاز بود به سمت
دریای گالیله پایین برود. فقط پنجاه کیلومتر دیگر با اروپا فاصله داشت؛ پول دیگر
می‌توانست با چشم غیر مسلح نیز نوار باریک و سیاه بزرگترین تکسینگ را در حالت
نگهبانی در حومهٔ تسبین ویل ببیند. البته اگر واقعاً وظیفه‌اش همین بود.
از هزار سال پیش، هیچ انسانی اجازهٔ تزدیک شدن تا این حد را نیافته بود.

۲۵

آتش در اعماق

آنچه میلیونها سال دنیا بی پوشیده از اقیانوس بود که پوسته‌ای از بین آن را از گزند خلا فضا محافظت می‌کرد. در اغلب نقاط کلفتی بین به کیلومترها می‌رسید؛ اما رگه‌هایی ضعیف نیز وجود داشت که بین در آنجا ترک بر می‌داشت و از هم می‌شکافت. پس نبردی کوتاه میان دو خصم خستگی ناپذیر در می‌گرفت که در هیچ دنیا دیگر منظومه شمسی تماسی با هم نداشتند. نبرد میان دریا و فضا همواره به همان بن‌بست می‌رسید؛ آب، که در معرض خلا قرار گرفته بود، همزمان می‌جوشید و منجمد می‌شد و زره یخین را مرمت می‌کرد.

اگر به سبب اعمال نفوذ همسایه نزدیکشان، مشتری، نبود، دریاهای اروبا از مدت‌ها پیش یکسره منجمد و صلب شده بود. گرانش مشتری پیوسته هسته آن جهان خردرا ورز می‌داد؛ نیروهایی که بورا می‌آشفت، هر چند باشد و شقاوتی کمتر، اینجا نیز در کار بود. در ژرفای آن دنیا، همه جا همان مسابقه طناب‌کشی میان سیاره و قمر در قالب غرشها و تندرهایی ناشی از زمینلرزه‌های زیرآبی، صفير گازهای گریزان از درون قمر و امواج فشاری زیر صوتی ناشی از آوارهایی که دشتهای مغایکی را می‌روفتند، همچنان ادامه داشت. حتی دریاهای پرغوغای زمین نیز، در مقایسه با اقیانوس پرتلاطمی که

اروپا را پوشانده بود، جایی ساخت بود.

اینجا و آنجا، پراکنده در بیابانهای زیر آب، واحه‌هایی بود که هر زیست‌شناس زمینی را سرشار از شگفتی و وجود می‌ساخت. این واحه‌ها، که حاصل تنهشین شدن شورابهای معدنی جوشیده از درون پوسته قمر بودند، تا چندین کیلومتر، گردآگرد انبوه درهم تافته لوله‌ها و دودکش‌ها گسترشده شده بودند. اغلب، قلعه‌هایی طبیعی و مشابه قلعه‌های سبک گوئیک^۱ را پدید می‌آوردند که مایعاتی سیاه و لزج با خرباگانگی آرام از آنها متصاعد می‌شد؛ گوبی قلبی توانا آنها را به بیرون تلمبه می‌کرد. اینها نیز، همچون خون، نشانی قطعی و مستند از وجود حیات بودند.

مایعات جوشان، سرمای کشنده‌ای را که از بالا به درون می‌خلید و اپس می‌راند و جزایری از گرمای را در کف دریا پدید می‌آورد. همچنین، از درون اروپا تمامی مواد شیمیایی حیات را به ارمغان می‌آورند. کاشفان قرن بیستم اقیانوسهای زمین نیز چنین واحه‌هایی حاصل‌خیز را، که پیام فراوانی غذا و انرژی را در خود داشتند، کشف کرده بودند. اما در اینجا نیز واحه‌ها در اندازه‌هایی صد چندان بزرگتر و گوناگونتر به چشم می‌خوردند.

سازه‌هایی ظریف و عنکبوت مانند، که گویی همشکل با گیاهانی بودند که به وفور در مناطق «حاره» می‌روییدند، در نزدیکترین نقاط به منابع گرمای دیده می‌شدند. در میان آنها حلزونها و کرسهایی غریب می‌لویلندند که بعضی، از آن گیاهان، و بعضی دیگر، از آبهای غنی از مواد کائی پیرامونشان تغذیه می‌کردند.

در فاصله‌ای دورتر از شعله‌های زیردریایی که این مخلوقات گردآگرد آن خود را گرم می‌کردند، سازواره‌های پر طاقت‌تر و سرسرخت‌تر زندگی می‌کردند که بی‌شناخت به خرچنگها یا عنکبوتها نبودند.

۱. Gothic، سبکی در معماری، معمولاً مذهبی، که از قرن دوازدهم تا پانزدهم میلادی رایج بود. وجه ممیزه آن وجود قوسهای تیزهدار، طاقهای دندن‌هایی، پشتبندهای برآمده و گرایش به ایجاد فضاهای داخلی پرترزینات و حداکثر سطح ممکن برای پنجره‌ها بود. م.

لشکری از زیست‌شناسان می‌توانستند تمام عمر خود را صرف مطالعه واحدهای کوچک کنند. برخلاف دریاهای دوران بالاآزوئیک^۱ زمین، ژرفای اروپا محیطی باثبات نبود، از این‌رو تکامل با سرعتی شگفت‌انگیز پیش رفته و میلیونها شکل خیال انگیز و عجیب از حیات را پرورده بود. درین که یکایک و پیاپی به تیغ جلا德 سپرده می‌شدند؛ هر کدام از این سرچشم‌های زندگی دیر یا زود با جایه‌جا شدن کانون نیروهای حیات‌بخش خود دچار ضعف می‌گشتد و جان می‌سپردند. سرتاسر بستر دریاهای اروپا گواهی بر این گونه فجایع بود؛ دوایری بی‌شمار پوشیده از اسکلت‌ها و بازمانده‌های معدنی خردشده مخلوقاتی مرده بود، یعنی جایی که فصلی کامل از تکامل از کتاب زندگی کنده شده بود. برخی، به عنوان تنها یادگار، صدفهایی عظیم را که به شیپوری در هم پیچیده می‌مانست و از قد انسانی بالغ نیز بلندتر بود، از خود باقی گذاشته بودند. گوش ماهی‌هایی با شکلهای بس گوناگون – دو کفه‌ای، یا حتی سه کفه‌ای و نیز پوسته‌هایی مارپیچ‌وار به قطر چندین متر – در همه سو پراکنده بود؛ پوسته‌هایی، درست مانند آمونیت‌های زیبا که در پایان دوره کوتاه^۲ آن گونه اسرارآمیز از اقیانوس‌های زمین ناپدید شدند.

در میان شگفتیهای بزرگ مفاک اروپا رودهای گدازه ملتهب، که از گاله‌های آتش‌شان‌های زیرآبی سرازیر بود، جایی ویژه داشت. در چنین ژرفایی فشار چنان عظیم بود که آب، در تماس مواد گداخته داغ، ممکن نبود بی‌درنگ مبدل به بخار شود، و در نتیجه این دو مایع به اجبار آتش‌بس می‌دانند و در کنار هم زندگی می‌کردند. آنجا، در جهانی دیگر و با بازیگرانی بیگانه، تماشی بر صحنه بود مانند آنچه در

۱. دوران دوم زمین‌شناسی که از ۵۹۰ میلیون سال پیش آغاز شده شامل دوره‌های کامبرین، اردوبیسین، سیلورین، دوونین، کربونیفر و پرمن است. این دوران از ۲۴۸ میلیون سال پیش به پایان می‌رسد. م.

۲. سومین دوره از دوران میزوزوئیک (دوران سوم) که شامل تریاس، ژوراسیک و کرتاسه بود. این دوران از ۲۴۸ میلیون سال پیش، با آغاز تریاس، شروع و ۶۵ میلیون سال پیش، با پایان کرتاسه، ختم می‌شود. م.

مصر پیش از پیدایش بشر به اجرا درآمده بود؛ درست همان گونه که نیل به نوار باریکی از بیابان زندگی بخشیده بود، این رود گرما نیز اعمق اروپا را زنده ساخته بود. در نواری که هرگز پهنانی بیش از دو سه کیلومتر پیدا نمی کرد، گونه های مختلف در کناره های آن تکامل یافته، بالینه و از میان رفته بودند. برخی نیز یادبودهایی ابدی از خود برجا گذاشته بودند.

این یادبودها را اغلب به آسانی نمی شد از تشكیلات طبیعی پیرامون منفذ گرمایی تشخیص داد، و حتی آن گاه که آشکار می گشت که اینها محصول واکنشهای شیمیایی محض نیستند، به دشواری می شد تصمیم گرفت که آیا محصول غریزه اند یا ثمرة هوش. بر روی زمین، موریانه ها سکونتگاه هایی تقریباً به همان عظمت و چشمگیری می ساختند که در یگانه اقیانوس پهناور و فraigیر آن دنیا منجمددیده می شد.

شاید در طول نوار باریک باروری، در برهوت اعماق، فرهنگها و حتی تمدن هایی شکوفا به پا خاسته و بر خاک افتاده بود، ارتشهایی به فرماندهی تیمورلنك ها و ناپلئون های اروپا - شناکنان - به پیش تاخته بودند. اما شاید در هیچ کجا دیگر آن جهان کسی از این احوال باخبر نشده بود، چه، واحدهای آنها درست به اندازه سیارات مجزای از هم بودند. مخلوقاتی که در گرمای رودهای گدازه تن می آسودند و در پیرامون منفذ گرمایی تغذیه می کردند، قادر نبودند از برهوت دشمن خوبی، که میان جزایر تک افتاده شان فاصله انداخت بود، عبور کنند. اگر روزگاری مورخ یا فیلسوفی از میانشان برمی خاست، هر فرهنگ متقادع می شد که در عالم هستی یگانه است.

با این حال، فضای میان واحدها نیز یکسره تهی از حیات نبود؛ موجوداتی سرخخت تر نیز بودند که جرئت دست و پنجه نرم کردن با مشقات را داشتند. برخی از آنها نمونه های (روبایی ماهی بودند؛ اژدهایانی دوک وار که با دم هایی عمودی بیش می رفتند و جهتشان را با باله هایی در طول بدن تغییر می دادند. مشابه تشنان به موفقترین ساکنان اقیانوس های زمین اجتناب ناپذیر بود؛ با فرض وجود مشکلات

یکسان مهندسی، بی تردید تکامل نیز پاسخهایی بسیار شبیه به هم می داد. شاهد این مدعای دلفینها و کوسه‌ها بودند؛ از حیث ظاهر تقریباً یکسان، اما از دو شاخه کاملاً مجزای درخت حیات.

اما تفاوتی عمده و روشن میان ماهیان دریاگاهی اروپا و آقیانوسهای زمین وجود داشت؛ اینها آبشش نداشتند، زیرا در این آب اکسیژن چندانی برای جذب وجود نداشت. سوخت و ساز بدن آنها نیز مانند مخلوقات زمینی، که گرداگرد منافذ زمین گرمایی زندگی می کردند، مبتنی بر ترکیبات گوگردی فراوانی بود که در این محیط آتشفشاری به وفور وجود داشت.

از آن میان شمار اندکی چشم داشتند. گذشته از برق خفیف برونzedهای گذازه‌ای، و درخشش‌های گهگاه نور تابی ذیستی^۱ از مخلوقاتی که در حال جفت‌یابی بودند یا برای صید طعمه نوری می تاباندند، این جهان تاریک و بی نور بود.

اما این جهان محکوم به فنا نیز بود. نه تنها منابع انرژیش پراکنده و پیوسته متغیر بود، بلکه نیروهایی کشندی که این نیروها را به جنبش و امیداشت، هر روز ضعیفتر می شد. حتی اگر هوشی واقعی در میان «وبالی»‌ها پدید می آمد، در میان بین و آتش به دام افتاده بود.

اگر معجزه‌ای رخ نمی داد، با منجمد شدن نهایی دنیای کوچکشان، همگی از میان می رفتند.

لوسیفر آن معجزه را رقم زده بود.

۲۶

تندیں ویل

پول، در واپسین لحظاتی که با سرعت ناچیز صد کیلومتر در ساعت به سوی ساحل می‌رفت، با خود انداشید که مبادا در آخرین دقیقه راهش را سد کنند. ولی حتی هنگامی که در امتداد آن دیوار سیاه و بزرگ و رعب‌انگیز به آهستگی پرواز کرد، هیچ اتفاقی نیفتاد.

«دیوار بزرگ»، برای تکنسنگ اروپا، نامی اجتناب ناپذیر بود، زیرا بخلاف برادرهای کوچکترش در زمین و ماه، به شکل افقی خوابیده بود و طولش به بیست کیلومتر می‌رسید. اگر چه به معنای واقعی کلمه حجمی چند میلیارد برابر تی.ام.ای-صفروتی.ام.ای-یک داشت، باز هم نسبتهای اصلاحات با آنها یکسان بود. همان نسبت ۱:۴:۹ که الهام‌بخش آن همه لاطالات عددشناختی در طی قرون متمادی شده بود.

از آنجا که اندازه ضلع عمودی تقریباً به ده کیلومتر می‌رسید، یکی از نظریه‌های معقول مربوط به کارکردهای دیوار بزرگ آن بود که همچون بادشکنی برای تسین ویل در برابر تنبدادهایی وحشی عمل می‌کند که هرازگاهی از فراز دریای گالیله به سوی (ساحل می‌توفید. اکنون، پس از تشییت وضعیت آب و هوایی، تناوب این تنبدادها کمتر

شده بود؛ اما هزار سال پیش، برای هر شکلی از حیات که از اقیانوس سر بریون می‌آورد، مایهٔ مزاحمت بسیار آن بود.

پول، با آنکه همواره قصدش را داشت، ولی هرگز موفق به دیدن تکسنج تیکو نشده بود. در آن هنگام که او رهسپار مشتری بود، هنوز در شمار طبقهٔ بندی به کلی سری محسوب می‌شد. و دو قلوی زمینی آن هم، در اولدروای، در چنگ گرانش زمین و از دسترس او به دور بود. ولی تصویر آنها را بارها و بارها دیده بود، چنان که به قول معروف، آنها را از کف دستش هم بهتر می‌شاخت (و اغلب با خود می‌اندیشید، واقعاً چند نفر هستند که کف دستشان را درست بشناسند؟) گذشته از تفاوت عظیم در اندازه، هیچ راهی برای تمیز دادن دیوار بزرگ از تی.ام.ای.-یک و تی.ام.ای.-صفر، یا کلاً با «برادر بزرگ» که لئونوف در مدار مشتری با آن رو به رو شده بود - وجود نداشت.

برابر برخی نظریه‌ها، که شاید بیش از آن جنون آمیز بود که صحت داشته باشد، تنها یک الگو برای تکسنج وجود داشت، و بقیه - هر اندازه‌ای هم که داشتند. تنها سایهٔ یا تصویری از آن بودند. پول هنگامی که به سطح فراز و آبنوسی دیوار بزرگ نگریست و نمای هموار و بی خدشه آن را دید، این دیدگاه‌هارا به خاطر آورد. بی‌گمان پس از گذران این همه قرن در محیطی چنین خصوصت آمیز باید یکی دو لکه‌ای برمی‌داشت! اما چنان پاک و براق می‌نمود که گویی ارتشی از شیشه پاک کن‌ها هر سانتی‌متر مربع را هم اکنون صیقل داده‌اند.

سپس به یاد آورد با آنکه هر کس چشمش به تی.ام.ای.-یک و تی.ام.ای.-صفر افتاده رغبتی مقاومت ناپذیر برای لمس سطح دست نخورده آن در وجودش حس کرده، هرگز کسی موفق به انجام دادن این کار نشده است. انگشت، متة الماسه، کارد لیزر... همه و همه از روی تکسنج لیز می‌خوردند؛ گویی ورقه‌ای نفوذناپذیر سطح آن را پوشانده بود. یا آنکه - این نظریه‌ای پر طرفدار بود - انگار در این عالم وجود ندارد. بلکه با لایه‌ای گذرناپذیر به قطر کسری از میلی‌متر، به ترتیبی از آن منفک شده است.

روی دیوار بزرگ دوری آرام و کامل زد، ولی دیوار کوچکترین واکنشی به پیش روی او نشان نداد. سپس فضایی‌میار اکه هنوز از ترس آنکه برج مراقبت گانیدم بخواهد «نجاتش» دهد، آن را روی فرمان دستی نگه داشته بود، به حدود بیرونی تسین ویل رساند و برای یافتن بهترین نقطه فرود در هوا معلق ماند. چشم انداز هویدا از پشت پنجره کوچک و تمام نمای فالکون برایش کاملاً آشنا بود؛ آن را به اندازه‌ای در سوابق بایگانی گانیدم تماشا کرده بود که باورش نمی‌شد روزی برسد که آن را در عالم واقع نیز ببیند. بر حسب ظاهر، اوبالی‌ها چیزی از برنامه‌بریزی شهری نشنیله بودند؛ ظاهراً صدها سازه نیمکروی به طور تصادفی در سطحی به وسعت یک کیلومتر مریع پراکنده شده بود؛ برخی چنان کوچک بودند که حتی بچه‌ای نیز خود را در آنها در تنگنا حس می‌کرد، حال آنکه بعضی‌ها چنان بزرگ بودند که خانواده‌ای بزرگ را در خود جای دهند. هیچ یک نیز بیش از پنج متر ارتفاع نداشتند.

همه آنها از مصالحی مشابه هم ساخته شده بودند که در زیر آفتاب دو گانه آسمان، برقی سفید و خفه داشتند. بر روی زمین، اسکیموها نیز برای محیط یخزده و بری از مصالح ساختمانی پاسخی مشابه یافته بودند؛ ایگلوهای تسین ویل نیز ازین بود.

به جای خیابان، در فاصله میان خانه‌ها کانالهایی کشیده شده بود. کاملاً مناسب مخلوقاتی که هنوز نیمه دوزیست بودند و ظاهراً برای خواییدن به آب بازمی‌گشتدند. همچنین عقیده بر آن بود که برای تغذیه و جفتگیری نیز باید به آب باز می‌گشتدند؛ اما این دو فرضیه هنوز اثبات نشده بود.

تسین ویل را «ونیز یخی» نامیده بودند و پول باید تصدیق می‌کرد که توصیفی بجاست. اما فعلاً که هیچ ونیزی ای در دیدرس نبود؛ چنین می‌نمود که اینجا سالیان سال پیش متروکه شده است.

راز دیگری هم بود؛ با آنکه لوسیفر پنجاه بار رو شتر از خورشید دور دست بود و پیوسته در آسمان می‌درخشید، گویی اوبالی‌ها هنوز هم پایسته همان مضمون کهنه

شب و روز بودند. با غروب به اقیانوس بازمی‌گشتد و با طلوع خورشید سر بر می‌آوردند – با آنکه سطح روشنایی تنها دو سه درصد تغییر می‌کرد. شاید در زمین نیز می‌شد مشابهی برای آن جست، جایی که چرخه حیات بسیاری مخلوقات به همان اندازه خورشید درخشناد، دستخوش تابش کم رمک ماه بود.

تا ساعتی دیگر خورشید بر می‌آمد و آن گاه ساکنان تسین ویل – برابر معیارهای زمینی – آرام آرام به خشکی بر می‌گشتد و پی کارهای خود می‌رفتند. زیست شیمی گوگرد پایه‌ای – که جانمایه اروپایی‌ها بود – به اندازه زیست شیمی اکسیژن پایه‌ای – که اکثریت قریب به اتفاق موجودات خاکی را به حرکت و امی داشت – کاراً نبود. حتی یک تبلیغ می‌توانست از یک اروپایی سبقت بگیرد؛ بنابر این، نمی‌شد اروپایی‌ها را خطری بالقوه قلمداد کرد. تا اینجا خبر خوش بود؛ اما خبر بد اینکه، حتی با وجود حسن نیت تمام در نزد طرفین، ایجاد ارتباط احتمالاً بی‌نهایت کُند و شاید به گونه‌ای تحمل ناپذیر خسته کننده و طاقت‌فرسا بود.

پول به این نتیجه رسید که دیگر وقتی است به برج مراقبت گانیمد گزارشی بدهد. لابد دیگر خیلی دلو اپس شده‌اند و نمی‌دانست که هم‌دست توطئه‌گرش، کاپیتان چندر، چگونه با این وضع کنار می‌آید.

از فالکون به گانیمد. همان طور که بدون شک خودتان می‌بینید مرا – اه – آورده‌اند اینجا، درست بالای سرتسین ویل. هیچ نشانه‌ای از خصومت نیست و از آنجا که خورشید هنوز بالا نیامده، همه اروپایی‌ها هنوز زیر آب هستند. همین که فرود آمدم دوباره تماس می‌گیرم.

پول اندیشید، اگر دیم بود و می‌دید که فالکون را به نرمی پر پر روی تکه‌یاخی صاف می‌نشانم به من افتخاذ می‌کرد. برای حفظ ثبات هیچ خطری را نپذیرفت و پیشران مبتنی بر لختی را برای خنثی ساختن تمام وزن فضایپما بجز کسر کوچکی از

.۱ sloth، نام حیوان پستانداری در امریکای جنوبی. م.

آن، به کار آنداخت. فقط به آن اندازه که جلو منحرف شدنش را با هر بادی، بگیرد. او روی اروپا بود. نخستین انسان پس از هزار سال. آیا آزمیسترانگ و آلدرين نیز هنگامی ماهنشین ایگل را بر سطح ماه نشاندند، چنین احساسی از سرخوشی وجودشان را آکنده بود؟ احتمالاً سرshan چنان گرم بررسی دستگاه‌های ابتدایی و دستی ماهنشینشان بود که وقتی برای این چیزها نداشتند. البته فالکون تمام این کارها را به طور خودکار انجام می‌داد. دیگر، اتفاق فضایی‌ما بسیار ساکت بود. البته به استثنای وزوز اجتناب‌ناپذیر و اطمینان‌بخش لوازم خوشرفتار الکترونیکی آن. وقتی صدای ضبط شده چندلر رشته افکار پول را گسیخت، وی به شدت جاخورد!

— پس عاقبت موفق شدی! تبریک می‌گوییم! همان طور که می‌دانی مطابق برنامه، تا دو هفته بعد باید برگردیم به کمریند، ولی در این صورت هم کلی وقت داری. پس از پنج روز فالکون خودش می‌داند چه کند. با تو یا بدون تو، راهش را به سمت خانه پیدا می‌کند. پس موفق باشی!

دوشیزه پرینگل برنامه رمز را فعال کن ذخیره کن

سلام، دیم. برای آن پیغام مسرتبخش متšکرم! از اینکه از این برنامه استفاده می‌کنم احساس حمایت به من دست می‌دهد. حسن می‌کنم مثل یکی از آن مأمور مخفی‌های قصه‌های جاسوسی شده‌ام که پیش از به دنیا آمدنم خیلی طرفدار داشت. به هر حال، با این برنامه تماس‌مان کمی خصوصیت‌تر می‌شود که شاید بدنباشد. امیدوارم دوشیزه پرینگل برنامه را درست آورده باشد... بله، می‌دانم، دوشیزه پ، فقط شوخی می‌کردم!

راستی، یک کوه درخواست از تمام رسانه‌های خبری منظومه شمسی برایم

می‌رسد. خواهش می‌کنم یک جوری جلوشان را بگیر. یا حواله‌شان کن به دکتر تد. از سر و کله زدن با آنها خیلی کیف می‌کند...

چون گانیمد مدام با دوربین مرا زیر نظر دارد، دیگر برای تعریف مناظری که می‌بینم نفسم را هدر نمی‌دهم. اگر همه چیز درست پیش برودتادو سه دقیقه دیگر جنب و جوش شروع می‌شود. آن وقت می‌فهمیم که آیا واقعاً فکر خوبی بوده که صبر کنیم (اویالی‌ها خودشان بیایند و مرا بیینند چطور آرام همین گوشه نشسته‌ام تا وقتی سر از آب درآوردندهشان سلام کنم یا نه....)

هر طور هم که بشود، به اندازه دکتر چانگ و همکاراش، که هزار سال پیش اینجا فرود آمدند غافلگیر نمی‌شوم! آخرین پیغام معروفش را دوباره پیش از ترک گانیمد گوش کردم. باید اعتراف کنم که حس عجیبی به من دست داد. همه‌اش پیش خودم می‌گفتمن اگر دوباره همچون اتفاقی بیفتند چه می‌شود... هیچ دوست ندارم مثل دکتر چانگ بیچاره اسمم را جاودانی کنم....

البته اگر اوضاع شروع کند به خراب شدن، هر وقت بخواهم می‌توانم پرواز کنم و بروم... این هم فکری جالب است که همین الان به مفرزم رسید... نمی‌دانم (اویالی‌ها تاریخ هم دارند یا نه - یا هر نوع سابقه... هر خاطره‌ای از اینکه هزار سال پیش دو سه کیلومتر آن طرفت چه اتفاقی افتاده؟

۳۷

یخ و خلا

«من دکتر چانگ هستم و از روی اروپا تماس می‌گیرم، امیدوارم صدایم را بشنوید، بویژه دکتر فلوبید - می‌دانم که در لشونوف هستید... شاید وقت چندانی برایم نمانده باشد... موج‌گیر لباسم را به سمتی قرار داده‌ام که گمان می‌کنم هستید... لطفاً این اطلاعات را به زمین مخابره کنید.

«تسین سه ساعت پیش نابود شد. من تنها بازمانده هستم. از رادیوی لباس فضایم استفاده می‌کنم. نمی‌دانم بردش کافی است یا نه، ولی این تنها بخت من است. لطفاً به وقت گوش کنید...»

«بر اروپا حیات وجود دارد. تکرار می‌کنم: بر اروپا حیات وجود دارد... «به آسانی فرود آمدیم، تمام دستگاه‌ها را بررسی کردیم و شلنگها را بیرون بردیم تا بتوانیم تلمبه کردن آب را به مخازن ماده پیشان بلا فاصله شروع کنیم... ممکن است بخواهیم با عجله راه بیفتیم.

«همه چیز مطابق برنامه پیش می‌رفت... آن قدر خوب بود که باور مان نمی‌شد واقعی باشد. وقتی مخزنها تانیمه پر شده بودند، من و دکتر لی برای بازدید از عایق لوله از سفینه بیرون رفتیم. تسین در حدود سی متری لبه «کانال بزرگ» ایستاده است

- ایستاده بود. لوله مستقیم از آن به درون یخ فرو می‌رفت. یخ خیلی نازک است. راه رفتن روی آن خطرناک است.

«مشتری در تربیع بود و ما هم بالای سفینه را با چراگهایی به قدرت پنج کیلو وات ریسه‌بندی کرده‌ایم. مثل درخت کریسمس شده بود. بسیار زیبا و بازتابش روی یخها دیده می‌شد...»

«اول، لی آن را دید. توده سیاه عظیمی که از اعمق بالا می‌آمد. اول تصور کردیم گله‌ای ماهی است. آن قفر بزرگ بود که به نظر نمی‌رسید سازواره‌ای واحد باشد. بعد شروع کرد به شکستن یخ و حرکت به سمت ما.

«بیشتر شبیه رشته‌های عظیم خزه‌های خیس دریایی بود که بر روی زمین می‌خزید. لی دوان دوان به سفینه برگشت که دوربین بیاورد. من هم ماندم تماساً کنم و با رادیو شروع به گزارش کردم. آن موجود چنان کند بود که می‌توانستم به راحتی از او جلو بزنم. بیشتر هیجانزده بودم تا مستوحش. به نظرم رسید که می‌دانم این چه نوع موجودی است. عکس‌هایی از جنگلهای اشنة دریایی را در آبهای ساحلی کالیفرنیا دیده بودم. ولی کاملاً در اشتباه بودم.

«... پیدا بود که به دردسر افتاده. محال بود بتواند در دمایی صد و پنجاه درجه پاییتر از محیط طبیعی خودش زنده بماند. همچنان که پیش می‌رفت منجمد می‌شد. تکه‌های پیکرش مانند شیشه می‌شکست و خرد می‌شد؛ اما باز هم به سمت سفینه می‌رفت، مثل موج مذکور سیاهی که دم به دم آرامتر می‌شد.

«هنوز آن قدر حیران بودم که فکرم درست کار نمی‌کرد و نمی‌توانستم تصور کنم که آن موجود می‌خواهد چه کند. با آنکه به سوی تسین می‌رفت، کاملاً بی‌آزار به نظر می‌رسید، مثل جنگلی کوچک و متحرک. سرانجام لبخندزدن را به یاد آوردم. مرا به یاد جنگل برنهام در نمایشنامه مکبیث می‌انداخت...»

«بعد یکباره خطر را حس کردم. حتی اگر کاملاً غیر مهاجم بود، ولی سنگین بود. با

آن همه یخی که با خود می‌برد، لابد چندین تن وزن داشت؛ حتی در این گرانش کم، داشت آهسته و بامشقت از ارابه فرودمان بالا می‌رفت... با حرکتی آهسته، همچون رؤیا - یا کابوس - پاهایش شروع کرده بودند به قلاب شدن....

«تا وقتی سفینه واژگون نشد، نفهمیدم که هیولا می‌خواهد چه کند - بعد هم که فهمیدم دیگر خیلی دیر شده بود. اگر فقط چراگهایمان را خاموش کرده بودیم، چنین بلاای سرمان نمی‌آمد!

«شاید این موجود نورگرا باشد که چرخه حیاتیش بر اثر نور آفتابی، که به درون یخ رخنه می‌کند، فعال می‌شود. یا شاید مانند شبپره‌ای است که جذب نور شمع می‌شود. لابد نورافکن‌های ما درخشانتر از هر نوری است که اروپا به خود دیده است، حتی خود خورشید....

«بعد، سفینه تابود شد. دیدم که بدنه شکاف برداشت و با چگالش رطوبت، ابری از دانه‌های برف شکل گرفت. تمام چراگها، بجز یکی که بر روی سیمی در ارتفاع دو سه متری بالای زمین تاب می‌خورد خاموش شد.

«نمی‌دانم بلافاصله پس از آن چه اتفاقی افتاد. آنچه بعد از آن به یاد می‌آورم این است که زیر چراغ سفینه درهم شکسته ایستاده بودم و گرد نرمی از برف تازه گردانیدم را گرفته بود. جای پاهایم را به روشنی روی آن می‌دیدم. لابدروغی آن دویده بودم؛ شاید فقط یک یا دو دقیقه گذشته بود....

«این گیاه - هنوز هم گمان می‌کردم گیاه است - بی‌حرکت شده بود. نمی‌دانستم به دلیل آن برخورد آسیبی دیسده است یا نه؛ تکه‌های بزرگی از آن به کلفتی بازوی انسان، مانند شاخه‌های شکسته درخت، خرد شده بود.

«بعد تنه اصلی دوباره به حرکت درآمد. خود را از درون بدنه سفینه بیرون کشید و شروع به خزیدن به سوی من کرد. اینجا بود که فهمیدم این موجود به نور حساس است؛ درست زیر لامپ هزار واتی ایستاده بودم که دیگر تاب نمی‌خورد.

«درخت بلوطی را مجسم کنید— اصلاح بهتر از آن، درخت انجیر هندی را با تنه‌ها و ریشه‌های متعددش در نظر بگیرید— که بر اثر گرانش زمین سرازیر شده و می‌کوشد بر روی زمین بخزد، موجود به پنج متري چراغ رسید، بعد شروع کرد به پهنه شدن روی زمین و دایره کاملی دورادور من به وجود آورد. ظاهراً دیگر طاقتی برایش نمانده بود.

نقشه‌ای که نور گراییش تبدیل به دفع نور شده بود.

«پس از آن، تا چند دقیقه اتفاقی نیفتاد، نمی‌دانستم از پا درآمده یا عاقبت منجمد شده.

«بعد متوجه شدم که جوانه‌هایی درشت بر روی بسیاری از شاخه‌هایش شکل گرفته. مانند تماشای فیلم شکفتن سریع گلهای بود. در واقع، خیال کردم اینها گل است. گلهایی هر یک به بزرگی سر انسان.

«گلبرگ‌هایی طریف و زیبا آرام آرام از هم باز شدند. حتی در آن لحظه به فکرم رسید که هیچ کس— هیچ چیز— هرگز همچون رنگهایی را به درستی ندیده است، مگر تا هنگامی که ما چراغهایمان— چراغهای مرگ آورمان— را به این دنیا آوردیم.

«پیچکها و پرچمها اندکی تکان می‌خوردند... به سوی آن دیوار زنده که محاصره‌ام کرده بود گام برداشتم تا به دقت شاهد ماجرا باشم. نه در آن لحظه، و نه در هیچ زمان دیگری، از آن موجود ذره‌ای نترسیدم. یقین داشتم که موجود بدنه‌ای نبود؛ البته اگر واقعاً هشیار هم بود.

«چند ده گل در مراحل گوناگون شکفتن روی آن دیده می‌شد. آنها مرا به یاد پروانه‌هایی می‌انداختند که به تازگی— با بالهایی چروکیده و نحیف— از پیله بیرون می‌آمدند. هر لحظه به واقیت نزدیک و نزدیکتر می‌شدم.

«ولی گلهای منجمد می‌شدند. به همان سرعتِ شکل گرفتن می‌مردند و پیزمرده می‌شدند. بعد، یکی پس از دیگری از غنچه‌های مادر جدا می‌شلند. چند لحظه چون، ماهی از آب بیرون افتاده دم می‌زند و بر می‌جستند. سرانجام فهمیدم چه هستند. این

گلبرگها در واقع باله بودند؛ یا چیزی مشابه آن. این مرحله لاروی و آزاد این مخلوق بود. احتمالاً بخش عمده‌ای از زندگیش را در بستر دریا ثابت می‌مانت، و بعد نوزادهای متحرک خود را در پی یافتن قلمرو می‌فرستاد. درست مانند مرجانها در اقیانوسهای کره زمین.

«زانو زدم تا نگاهی دقیقتر به یکی از آن موجودات کوچک بیندازم. آن رنگهای زیبا دیگر ناپدید می‌شد و رنگی دلمرده و قهوه‌ای جای آن را می‌گرفت. تعدادی از آن گلبرگ باله‌ها بر اثر انجماد شکسته و ریز ریز شده بودند. ولی موجود هنوز هم به طور نامحسوس تکان می‌خورد و با نزدیک شدن من سعی کرد خود را عقب بکشد. نمی‌دانستم چطور حضور مرادرک می‌کند.

«سپس متوجه شدم که آنچه من پرچم تلقی کرده بودم، دارای خالهای آبی روشنی در قسمت بالایی خود است. شبیه یاقوت‌های کبود ریز یا لکه‌های آبی بر روی صدف اسکالوب هستند، که به نور حساس‌اند، ولی تصویر واقعی نمی‌سازند. در برابر چشممانم دیدم که رنگ آبی روشن ناپدید گردید و آن یاقوت‌های کبود به سنگهایی کدر و معمولی تبدیل شدند....

«دکتر فلوبید - یا هر کس دیگری که صدایم را می‌شنود - فرصت بیشتری برایم نماند؛ دستگاه حیاتپاییم همین الان هشدار داد؛ ولی تقریباً همه چیز را گفته‌ام.

«دیگر می‌دانم باید چه کنم. سیم آن لامپ هزار واتی تقریباً بر روی زمین افتاده بود. چند بار آن را کشیدم و لامپ با بارانی از جرقه خاموش شد.

«نمی‌دانستم دیگر خیلی دیر شده یا نه. تا چند دقیقه تغییری حاصل نشد. در نتیجه به سمت آن دیوار ساخته شده از شاخه‌های درهم تنیده رفتم و به آن لگد زدم.

«آن مخلوق چنبر خود را آهسته گشود و شروع کرد به بازگشتن به سمت کاناال. دنبالش رفتم و هرگاه که حرکتش کند می‌شد، تارسیدن به کاناال، بالگدراهش می‌انداختم، و هر بار حس می‌کردم تکه‌های یخ زیر پایم له می‌شود... با نزدیک شدن

به کانال انگار جان تازه‌ای گرفت، مثل اینکه می‌دانست به مأوای طبیعیش نزدیک می‌شود. با خودم فکر کردم، یعنی آن قتل زنده می‌ماند که دوباره گل بدھا.

«زیر سطح آب ناپدید شد و چند تایی کرمینه مرده بر روی آن زمین بیگانه از خود باقی گذاشت. آب آزاد چند دقیقه‌ای غل غل می‌کرد، تا آنکه لایه‌ای از بین دوباره رویش را پوشاند تا از آن در برابر خلاً محافظت کند. بعد به سمت سفینه برگشتم تا بینم می‌توانم چیزی را نجات بدهم یا نه. ولی نمی‌خواهم در این باره حرفی بزنم.

« فقط دو درخواست دارم. دکتر، وقتی زیست‌شناس‌ها این مخلوق را ردیابی می‌کنند، دوست دارم اسم مرا رویش بگذارند.

«بعد هم اینکه، وقتی سفینه بعدی به اینجا آمد، از آنها بخواهید استخوانها یمان را به چین برگردانند.

«تا چند دقیقه دیگر نیروی لباس تمام می‌شود. کاش می‌دانستم پیام به دست کسی می‌رسد یا نه. به هر حال -تا وقتی بتوانم- این پیام را تکرار می‌کنم....

«من پروفسور چانگ هستم و از روی اروبا تماس می‌گیرم. نابودی فضایی‌مای تسین را گزارش می‌دهم. ما در کنار کانال بزرگ فرود آمدیم و تلمبه‌ها را در لبه یخ

مستقر کردیم...»

سپیده دم کوچک

دوشیزه پرینگل
ضبط کن

این هم از خورشید! عجیب است؛ چقدر سریع روی این دنیا! به این گندی بالا می‌آید! بله، بله. قرص آن به قدری کوچک است که زود از افق رد می‌شود... تفاوت چندانی هم در مقدار نور محیط ایجاد نمی‌کند. اگر حواست به آن طرف نباشد اصلاً متوجه نمی‌شود خورشید دیگری هم در آسمان است. ولی امیدوارم اروپاییها متوجه شده باشند. معمولاً پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد تا پس از سپیده دم کوچک به ساحل بیایند. نمی‌دانم هیچ خبردارند من اینجا هستم یا می‌ترسند...

نه. ممکن است موضوع برعکس باشد. شاید موجودات کنجه‌کاوی باشند. حتی شاید مشتاق باشند بیتند این مهمان عجیب در تسین ویل کیست... امیدوارم این طور باشند....

آهان، آمدند! امیدوارم ماهواره‌های جاسوسیتان تماشا کنند. دوربین‌های فالکون ضبط کنند....

چقدر آهسته حرکت می‌کنند! می‌ترسم هنگام ایجاد ارتباط با آنها حسابی حوصله ام

سربرود... به شرطی که بخواهند با من حرف بزنند....

خیلی شبیه همان چیزی است که تسین را چپ کرد، ولی خیلی کوچکتر... آدم را یاد درختهای کوچکی می اندازد که پنج شش تاتنه باریک در می آورند، با صدھا شاخه‌ای که به چندین سر شاخه تقسیم می شوند و دوباره سرشاخه‌ها به سرشاخه‌هایی کوچکتر... و به همین ترتیب. درست مثل خیلی از روبات‌های تقلیدی از انسان واره‌ها به شکلی خنده‌آور چقدر طول کشید تا فهمیدیم که روبات‌های تقلیدی از انسان واره‌ها به دست و پا چلفتی‌اند و روش درست کار استفاده از هزاران هزار دست و گیره کوچک است! هر بار چیز بدیعی اختراع می کنیم، بعدش معلوم می شود که طبیعت قبل از فکرش را کرده....

این کوچولوها به نظر بانمک نیستند؟ به غنچه‌های کوچولویی می مانند که راه می روند. نمی دانم چطور تکثیر می شوند. با جوانه زدن؟ هیچ نفهمیده بودم چقدر قشنگ‌اند. تقریبا به اندازه ماهیهای آبسنگ‌های مرجانی رنگارنگ هستند. شاید دلیلش همان باشد... برای جلب جفت یا گول زدن صیادها، به این وسیله خودشان را چیزی غیر از آنکه هستند جلوه می دهندند....

گفتم به نظرم شبیه بوته هستند؟ بگو بوتة گل سرخ، جدی خار هم دارند! حتما این هم دلیل خوبی دارد....

ناامید شدم. انگار هیچ متوجه من نشدند. همه دارند به شهر خودشان می روند، انگار که در اینجا روزی یک بار سفینه فرود می آید... فقط چند تایی مانده... شاید این کارم مؤثر بیفتند... با فرض اینکه لرزش‌های صوتی را بتوانند تشخیص دهند - اغلب موجودات آبزی می توانند - گو اینکه شاید این جو برایشان آن قدر متراکم و غلیظ نباشد که صدایم را بشنوند....

فالکون - بلندگوی خارجی...

سلام، صدای مرا می شنوید؟ اسم من فرانک پول است...

اهم... من با پیام صلح از جانب تمام نژاد بشر آمده‌ام....

این طوری خودم را احمق حس می‌کنم، ولی کسی پیشنهاد بهتری دارد؟ برای ثبت در سوابق هم بدنیست... هیچ کس محلم نگذاشت. ریز و درشتان یکسره به سمت ایگلوهایشان می‌خزند. نمی‌دانم وقتی رسیدند چه کار می‌خواهند بکنند. شاید بهتر است دنبالشان بروم. مطمئنم که خطری ندارد - سرعتم خیلی بیشتر از آنهاست.

همین الان چیزی از گذشته به یادم آمد. همه این مخلوقات به یک سمت می‌روند. آنها مثل حومه‌نشین‌هایی هستند که پیش از عصر الکترونیک، روزها برای کار به شهر می‌رفتند و شبها به خانه‌شان در حومه برمی‌گشتند. بهتر است پیش از اینکه همه‌شان تاپدید شوند یک بار دیگر امتحان کنم....

آهای، سلام - من فرانک پولم. مهمانی از سیاره زمین.
صدایم را می‌شنوید؟

صدایت را می‌شنوam، فرانک. من دیو هستم.

۲۹

ارواح ماشین

واکنش فوری فرانک پول شگفتی محسن، و در پی آن، وجودی بی حد و حصر بود. هرگز باور نمی کرد بتواند تماسی بگیرد، چه با اروپایی ها و چه با تکسندگ. حتی در تخیلاتش نیز خود را دیده بود که دارد به پای آن دیوار سربه فلک کشیده آبنوسی لگد می کوبد و با خشم فریاد می کشد: «کسی خانه نیست؟» با این وصف، نباید این گونه به شگفت می آمد: لابد هوشمندی بر زدیک شدن او به جانب گانیمد نظارت کرده و به او اجازه فرود داده بود. باید حرفا های تدخان را بیش از اینها جدی می گرفت.

او آهسته گفت: «دیو واقعا خودت هستی؟»

بخشی از ذهنش از او پرسید: یعنی چه کس دیگری ممکن است باشد؟ اما پرسش او هم چندان ابلهانه نبود. این صدا که از بلندگوی کوچکی از روی صفحه دستگاه های فرمان فالکون خارج می شد، مایه ای غریب و مکانیکی -غیر انسانی- داشت.

- بله، فرانک. من دیوم.

مکثی بسیار کوتاه پدید آمد؛ سپس همان صدابی هیچ تغییری در آهنگش ادامه داد: «سلام، دیو. من هال هستم.»

* * *

دوشیزه پرینگل ضبط کن

خوب، ایندرا، دیم- خوشحالم که تمامش را ضبط کرده‌ام، و گرنه هیچ وقت حرفم را باور نمی‌کردید....

گمان کنم هنوز هم از بعثت درنیامده‌ام. پیش از هر چیز، نمی‌دانم باید درباره کسی که برای کشتنم اقدام کرد- و موفق هم شد- چه احساسی داشته باشم، آن هم پس از هزار سال! ولی الان می‌فهمم که هال مقصرب نبود؛ اصلاً تقصیر هیچ کسی نبود. پندی هست که اغلب برایم مفید واقع شده: «هیچ وقت بی کفایتی را به حساب دشمنی نگذار.» نمی‌توانم از دست مشتی برنامه‌ریز که هرگز نمی‌شناختمshan، و قرنها پیش مرده‌اند، عصبانی باشم.

خوشحالم که اینها رمزگذاری شده است، به طوری که نمی‌دانم چطور باید با اینها کنار آمد و امکان هم دارد خیلی از چیزهایی که برایتان می‌گوییم جفنگ محض از آب درآید. همین طوری هم کلی اضافه‌بار اطلاعاتی روی مغزم هست و ناچار شدم از دیو بخواهم مدتی کاری به کارم نداشته باشد. آن هم پس از آن همه مكافایتی که برای دیدنش متحمل شده‌ام! ولی گمان نکنم احساساتش را جریحه‌دار کرده باشم؛ هنوز هم مطمئن نیستم که اصلاً احساساتی داشته باشد...

اینکه او چیست، پرسش خوبی است! او واقعاً دیو بومن است، ولی بخش عمدهٔ انسانیتش را از دست داده. مثل اه- مثل چکیدهٔ کتاب یا مقاله‌ای فنی. می‌دانید که خلاصهٔ متن چطور تمامی اطلاعات پایه را در اختیار آدم می‌گذارد، اما از شخصیت نویسنده هیچ سرنخی به دست نمی‌دهد؟ ولی لحظاتی هم بود که حس می‌کردم هنوز هم چیزی از وجود دیو قدیمی در او هست. دیگر آن قدر چوش نکردم که بگوییم از دیدن من خوشحال شده- شاید اگر می‌گفتم نسبتاً خوشحال شده، بهتر بود... خودم

که هنوز گیجم، مثل دیدن دوستی است که مدت‌ها از او جدا بوده‌ای و حالا می‌بینی که دیگر فردی متفاوت است. خوب بین ما هزار سال فاصله افتاده. من هم هیچ نمی‌دانم چه بلاهایی سرش آمد، گو اینکه همان طور که الان نشان‌تان خواهم داد، سعی کرد کمی از آنها را به من هم منتقل کند.

اما در مورد هال—بدون شک او هم همین طرفه است. در اغلب موارد نمی‌توانم از هم تشخیص‌شان بدهم. در تاریخ پزشکی مواردی از شخصیت‌های چندگانه نداشتیم؟ شاید چیزی مثل آن باشد.

از هال پرسیدم، چطور شد این بلا سر جفتان آمد، او—یعنی آنها—مرده شویش ببرد! اصلا، هالمن—سعی کرد برایم توضیح بدهد. اجازه بدهید تکرار کنم. ممکن است بخشی از ماجرا را درست متوجه نشده باشم، ولی این تنها فرضیه پذیرفتنی است که دارم.

البته، تکسنج، در تحلیات مختلفش، کلید‌ماجراست؛ نه کلمه درستش این نیست. بینم کی گفته بود این تکسنج یک جور چاقوی ارتشی سویسی کیهانی است؟ از قراری که فهمیده‌ام هنوز هم از این چاقوها دارید، گو اینکه سویس و ارتشن قرنها پیش تا پدید شدند. این دستگاهی چند منظوره است که هر کار بخواهد می‌کند. یا هر کاری که برایش برنامه‌ریزی شده باشد....^۱

چهار میلیون سال پیش در افریقا یک اردنگی تکاملی به ماتحت مازد، بد و خویش را نمی‌دانم. بعد هم همسزادش در ماه منتظرمان نشسته بود که از گهواره‌مان بیاییم بیرون. تا اینجا یاش را خودمان حدس زده بودیم و دیو هم آن را تایید کرد. من گفتم که احساسات انسانی چندانی ندارد، ولی هنوز کنچکاو است. می‌خواهد یاد بگیرد. چه فرصتی هم نصیبیش شده!

وقتی تکسنج مشتری او را بلعید—واژه بهتری به نظرم نمی‌رسد—بیش از آنچه از

۱. چاقوهای ارتش سویس که در قرن ما بسیار مشهورند از تیغه‌های متعدد تشکیل شده‌اند که هریک کار ویژه‌ای را انجام می‌دهند.

دست بدهد، سود برد. با اینکه تکسنگ از او استفاده کرد. از قرار معلوم به عنوان یک نمونه گرفته شده و در قالب کاوندهای برای بررسی کره زمین - او هم از تکسنگ بهره‌برداری کرده. با کمک هال - کی بهتر از یک ابر رایانه از ابر رایانه دیگر سر درمی‌آورد؟ - حافظه‌اش را زیر و رو کرده و تلاش به خرج داده که هدفش را پیدا کند. اینجایش دیگر خیلی سخت باور تان می‌شود. تکسنگ ماشینی است با قدرتی شگفت‌آور - دیدید که چه بر سر مشتری آورد! - ولی چیزی بیشتر از ماشین هم نیست. به طور خودکار عمل می‌کند؛ از خودش آگاهی ندارد. یادم می‌آید یک بار با خودم گفتم بروم لگدی به دیوار بزرگ بکوبم و داد بکشم: «کسی خانه نیست؟» جواب درستش هم باید این می‌بود - کسی نیست، مگر دیو و هال....

از آن بدتر اینکه بعضی از دستگاه‌هایش ممکن است شروع کند به از کار افتادن؛ دیو حتی اصولاً مدعی است که تکسنگ کودن شده! - شاید بیش از اندازه تنها و سرخود کار کرده - دیگر وقتی رسمیه که تعمیر شود.

به عقیده او تکسنگ، دست کم یک بار، تشخیص غلط داده. شاید کلمه درستش این نباشد؛ شاید کارش عمدی بوده، به دقت جوانب کار را در نظر گرفته بوده.... به هر حال، این تکسنگ - خوب، واقعاً لحاظ پیامدهایش ترسناک و پرهیبت است. خوشبختانه می‌توانم نشانتان بدهم، تا خودتان قضاوت کنید. بله، با اینکه ماجرا مال هزار سال بیش است، یعنی همان وقتی که هیئت دوم لئونوف به سمت مشتری به راه افتاد! در تمام این مدت حتی یک نفر هم حدش را نزد... .

واقعاً خوشحالم که این مغزیوش را برایم سفارش دادید. بدون شک چیز ارزشمندی بوده. نمی‌دانم اگر نبود زندگیم به چه شکلی درمی‌آمد. ولی حالا دارد کاری می‌کند که هرگز برایش طراحی نشده بود. کارش را هم خیلی خوب و چشمگیر انجام می‌دهد.

ده دقیقه طول کشید تا هالمن روش کارش را یاد گرفت و یک میانگیر برایش

ایجاد کرد. حالا دیگر تماس مغز به مغز داریم - که باید اعتراف کنم خیلی به من فشار می‌آورد. مدام باید ازشان بخواهم گند ترش کنند و کودکانه حرف بزنند. یا بهتر است بگوییم کودکانه فکر کنند....

درست نمی‌دانم آخر این ماجرا چه می‌شود. این سابقهٔ ضبط شدهٔ هزار ساله‌ای از تجربهٔ خود دیو است که به ترتیبی در حافظهٔ عظیم تکسنگ ذخیره شده، بعد دیو پس از بازیافت آن به مغز پوش من تزریقش کرده - چطورش را از من نپرسید - و دست آخر هم از طریق برج مراقبت گانیمد برایتان مخابره و ارسال کرده. او! امیدوارم موقع گرفتنش دچار سردرد نشود.

این هم دیو بومن در مشتری، اوایل قرن بیست و یکم....

۳۰

عرصه کف

شاخکهای چند میلیون کیلومتری نیروی مغناطیسی، انفجارهای ناگهانی امواج رادیویی، فواره‌های پلاسمای الکترونیکی پهتر از کره زمین. همه و همه را واقعیت روشنتر از ابرهایی می‌دید که بارنگهای گوناگون خودشکوهی دو چندان به سیاره می‌بخشیدند. او الگوی پیچیده برهمکنش‌های آنها را می‌فهمید و تشخیص می‌داد که مشتری، اعجاب‌انگیزتر از هر چیزی است که تا کنون حدس زده‌اند.

حتی آن گاه که به درون مرکز پرغوغای لکه بزرگ سرخ سقوط می‌کرد و ابرهای تندرزا به وسعت یک قاره، آذرخشایی را در پیرامونش منفجر می‌کردند، می‌دانست که این لکه چرا قرنها دوام آورده، با اینکه از گازهایی بس رقیقت‌تر از گازهای سازنده گردبادهای زمین ساخته شده است. با فرورفتن هر چه بیشتر او در زرفا، جیغ گوشخراس باد هیدروژن آرامتر شد و به تدربیج فرو نشست. برآبایی از دانه‌های چرب برف-برخی از آن دانه‌ها پیش‌اپیش به کوههایی تقریباً محسوس از کف هیدروکربن تبدیل شده بودند. از ارتفاعات بالاتر باریدن گرفت. دیگر محیط چنان گرم شده بود که آب مایع شود؛ اما اقیانوسی در آنجا نبود؛ این محیط گازی ناب، بی ثبات‌تر از آن بود که اقیانوسی را شکل دهد.

او، یکی پس از دیگری، از لایه‌های ابر گذشت. تا آنکه به چنان منطقهٔ صاف و روشنی رسید که حتی دید بشر نیز تا دورستی به فاصلهٔ هزار کیلومتری را می‌دید. این تنها گردابی کوچک در دل چرخ عظیم لکهٔ بزرگ سرخ بود؛ و رازی را در دل پنهان داشت که بشر دیرزمانی پیش به آن پی برده و هرگز توانسته بود اثباتش کند.

هزاران هزار ابر کوچک و مشخص، همه به یک اندازه و با همان الگوی مشابه از خالهای سرخ و قهوه‌ای، گردانگرد کوههای کف در حال نزول می‌چرخیدند. آنها تنها با مقیاسهای غیر بشری محیط اطرافشان کوچک تلقی می‌شدند؛ کوچکترینشان شهری متوسط را می‌پوشاند.

پیدا بود که اینها زنده‌اند، زیرا آهسته و مصمم در طول دیوارهای آن کوههای شناور حرکت می‌کردند و چون گوسفندانی غول‌پیکر دامنه‌ها را می‌چریدند، با صدای‌ای با طول موجه‌ای چند متري یکدیگر را صدا می‌زندند. صدای‌ای رادیویی‌شان گرچه گنگ و خفه بود، در پیزمینهٔ پراز خش و پراز ضربهٔ مشتری به روشنی تشخیص‌دادنی بود. این موجودات، که چیزی بجز آنbanهای پراز گاز زنده نبودند، در منطقه‌ای محدود، میان ارتفاعات منجمد‌کننده و اعماق سوزانندهٔ شناور بودند. منطقه‌ای البته محدود؛ اما قلمروی بس گسترده‌تر از تمام زیستکرهٔ زمین.

این موجودات تنها نبودند. مخلوقاتی دیگر، که به سرعت در میان آنها حرکت می‌کردند، چنان کوچک بودند که امکان داشت به آسانی از نظر بگریزند و به چشم نیایند. پاره‌ای از آنها مشابهتی خیره کننده به هوایی‌ماهای زمینی داشتند و از حیث اندازه نیز مانند آنها بودند. ولی آنها هم جان داشتند – شاید درونه یا انگل یا حتی شبان بودند.

فصل کامل جدیدی از کتاب تکامل، به همان غرابتی که در آوپا به یک نظر دیده بود، در برایش گشوده شده بود. موجوداتی اژدر مانند با دستگاه پیشان جت، همچون مرکب‌ماهیان اقیانوسهای زمین، در میان کیسه‌های گازی عظیم به شکار مشغول

بودند و آنها را پاره پاره می کردند. اما بادکنک‌ها نیز بی دفاع نبودند؛ بعضی‌هاشان با استفاده از آذرخشهای برقی و شاخکهایی چنگالدار، مانند اره برقی‌های چند کیلومتری، از خود دفاع می کردند. اسکالی حتی غریب‌تر از این نیز بودند که در هر هیئت هندسی ممکن دیده می شدند - بادبادکهای نیمه شفاف و غریب، چهاروجهی، کروی، چندوجهی، کلافهایی از نوارهای درهم گوریده... این پلانکتون‌های غولپیکر جو مشتری برای شناوری روی جریانهای بالارونده شکل گرفته بودند و تا هنگامی که تولید مثل می کردند زنده می ماندند؛ سپس دوباره رو به اعماق سرازیر می شدند تا در قالب نسلی تازه کربنیزه و بازیافت گردند.

او به کند و کاو در دنیایی صد برابر گستره زمین پرداخته بود و گرچه شگفتی‌هایی بسیار را به چشم می دید، در آنجا هیچ نشانی از هوش به چشم نمی خورد. صداهای رادیویی بادکنک‌های عظیم تنها پیامهای ساده هشدار یا ترس را منتقل می کرد. حتی صیادها، که شاید از آنها سازمانمندی با درجات توسعه بیشتر انتظار می رفت، شبیه کوسه‌های زمینی بودند؛ یعنی دستگاه‌هایی خودکار و بی مغز.

زیستکره مشتری، با همه عظمت و غرابت نفسگیرش، دنیایی شکننده بود؛ مکانی پر از مه و کف، رشته‌های ظریف ابریشمین و لایه‌هایی به نازکی کاغذ، که بر ساخته از بارش مداوم برف پتروشیمیایی شکل گرفته با آذرخش در جو زیرین بود. سازه‌هایی اندک از آن میان، محکمتر از حباب صابون بودند؛ حتی ضعیفترین گوشت‌خواران زمینی نیز قادر بودند مهیت‌ترین درندگانش را پاره پاره کنند.

مشتری نیز، مانند اروپا - اما در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر - فقط بنستی تکاملی بود. شعر هرگز در اینجا پا نمی گرفت؛ اگر هم پیدا می شد محاکوم به هستی از رشد بازداشته شده‌ای بود. شاید فرهنگی صرفاً هوایی شکل می گرفت؛ اما در محیطی که آتش هرگز مجال پیدایش نمی یافت و مواد جامد به ندرت یافت می شد، حتی به عصر حجر هم نمی رسید.

۳۱

شیرخوارگاه

دوشیزه پرینگل
ضبط کن

خوب، ایندرا- دیم- امیدوارم پیغامم سالم به دستان رسیده باشد؛ هنوز خودم هم باورم نمی‌شود. آن همه مخلوقات شگفت‌آور- آخر، باید صداهای رادیوییشان را تشخیص می‌دادیم، ولو اینکه چیزی هم ازشان نمی‌فهمیدیم!- در عرض یک لحظه همه‌شان فنا شدند، برای اینکه مشتری تبدیل به خورشید شود.

حالا می‌فهمیم چرا. برای اینکه اروپا بختش را آزمایش کند، چه منطق بی‌ترحمی: یعنی هوش تنها چیز مطرح است؟ می‌توانم بحثهای مفصلی را با تدخان مجسم کنم...

پرسش بعدی این است: آیا اروپاییها نمره قبولی می‌آورند؛ یا اینکه تا ابد در مهد کودک می‌مانند- یا حتی به آنجا هم نمی‌رسند- در شیرخوارگاه درجا می‌زنند؟ اگر چه هزاران سال مدت خیلی کمی است، هر چه باشد آدم انتظار پیشرفت هم دارد. اما آن طور که دیو گفت، آنها هنوز درست همان طورند که وقتی از دریا بیرون می‌آمدند. شاید گیر کار در همین جاست؛ هنوز یک پایشان- یا یک شاخه‌شان!- در آب است.

موضوع دیگری هم هست که به کلی غلط فهمیده‌ایم. ما تصور می‌کردیم بر می‌گردند به آب که بخوابند. ولی درست برعکس است – آنها برای خوردن می‌روند به دریا و برای خواب بر می‌گردند به خشکی! باید از روی ساختار بدنیشان – همان شبکه شاخه شاخه – حدس می‌زدیم که پلانکتون خوارند...

از دیو پرسیدم: «پس آن ایگلوهایی که ساخته‌اند چه؟ یعنی این پیشرفت در فن آوری نیست؟» و او جواب داد: «نه، واقعاً – اینها فقط مشابه همان سازه‌هایی است که در کف دریا می‌سازند تا خودشان را از گزند درندگان مختلف حفظ کنند؛ به خصوص چیزی شبیه قالیچه پرنده‌ای به بزرگی زمین فوتیال...»

ولی از یک جنبه از خودشان ابتکار عمل – حتی خلاقیت – نشان داده‌اند. هر نوع فلزی توجهشان را جلب می‌کند، احتمالاً به این دلیل که به شکل خالص در اقیانوس وجود ندارد. برای همین تسین را الخت کردند. همین بلا بر سر کاونده‌هایی می‌آمد که گهگاه وارد اراضیشان می‌شد.

اما با مس و بریلیوم و تیتانیومی که به دست می‌آورند چه می‌کنند؟ متأسفانه کار مفیدی انجام نمی‌دهند. فقط همه را روی هم تلبیار می‌کنند؛ کوهی بزرگ که مدام روی سرش اضافه می‌کنند. شاید نوعی حس زیاسناسی مشوقشان است – در موزه هنرهای جدید از این بدترش را هم دیده‌ام... ولی من نظریه دیگری دارم – تا به حال چیزی از کیش هواییما پرستان نشنیده‌اید؟ در قرن بیستم، بعضی از چند قبیله‌های بدوی که هنوز هم وجود داشتند، نمونه‌هایی از هواییما را با گیاه یامبو سی ساختند، به امید آنکه توجه پرنده‌گان بزرگی را که از آسمان می‌گذشتند و هرازگاهی هدا آیا بی فوچ العاده برایشان می‌آوردند، به خود جلب کنند. شاید مقصود اروپاییها هم همین است.

حالا می‌رسیم به سؤالی که مدام از من می‌پرسید... دیو چیست؟ یا اینکه چطور شد او و هال تبدیل به آن چیزی شدند که الان هستند؟

پاسخ حاضر و آماده‌اش این است که آنها، هردوشان، موجوداتی تقیلید - یا شبیه‌سازی شده - در حافظه غول‌آسای تکسنگ هستند. اغلب اوقات را غیر فعال اند؛ وقتی در این باره از دیو پرسیدم، خودش گفت در این هزار سالی که از - آه - دگردیسی او می‌گذرد، روی هم رفته فقط پنجاه سال «بیدار» بوده. این کلمه عین حرف خودش بود.

وقتی پرسیدم از اینکه جانش را گرفته‌اند نرجیده، او گفت چرا باید رنجیده باشد؟ من وظایفم را کاملاً انجام می‌دهم. بله، این طور حرف زدن شبیه لحن هال است! ولی به نظرم خود دیو بود؛ البته اگر هنوز هم تفاوتی میان آن دو تا باقی مانده باشد. آن مقایسه با چاقوی ارتشی سویسی مرا سادتان می‌آید؟ هالمن یکی از هزاران قطعه در این چاقوی کیهانی است.

ولی ابزار کاملاً منفعی هم نیست - وقتی بیدار است از خودش مقداری خودمنختاری و استقلال رأی دارد - احتمالاً در حدودی که خود فرمان نهایی تکسنگ اجازه دهد. در طول چندین قرن از او به منزله نوعی کاوندهٔ هوشمند برای مشتری - همان طور که خودتان هم دیدید - و همین طور گانیمد و زمین استفاده شده. این موضوع، رویدادهای اسرارآمیز در فلوریدارا، که دوست قدیمی دیو، و پرستاری که از مادر دیو نگهداری می‌کرد، درست کمی پیش از مرگش گزارش داده بودند، تایید می‌کند... همین طور برخوردهای پیش آمده در آنوبیس.

راز دیگری را هم آشکار می‌کند. رک و پوست کنده از دیو پرسیدم: «چرا گذاشتید من روی اروپا فرود بیایم، در حالی که از قرنها پیش به هیچ کس اجازه نداده بودید؟ هیچ توقعش را نداشتی!»

پاسخش چنان ساده بود که آدم خنده‌اش می‌گرفت. تکسنگ برای زیر نظر گرفتن ما، هر از گاهی از دیو - هالمن استفاده می‌کند. دیو از ماجراهای نجات من کاملاً خبر داشت. حتی بعضی از مصاحبه‌هایی را که در رسانه‌های زمین و گانیمد کرده بودم، دیده

بود. باید بگویم از اینکه هیچ سعی نکرده با من تماس بگیرد هنوز هم کمی از دستش پکرم! ولی دست کم وقتی رسیدم، پادری خوش آمدید را پنهن کرد....
دیم- من هنوز هم چهل و هشت ساعت تارفتن فالکون - با من یا بدون من!-
وقت دارم. چون دیگر با هالمن ارتباط برقرار کرده ام گمان نکنم دیگر به این زمان نیازی داشته باشم؛ اگر بخواهیم، می توانیم به همان آسانی از آنوبیس هم به تماسمان ادامه دهیم.

خودم هم مستاقم که هر چه زودتر به گانیمد برگردم. فالکون فضاییمای خوب و جمع و جوری است، ولی باید لوله کشی بهداشتی آن را بهسازی کنیم. اینجا دیگر دارد بو می گیرد و از بس دوش به خودم ندیده ام، تمام تنم می خارد.

امیدوارم هر چه زودتر بیینم تا - به خصوص تدخان را. پیش از برگشتن به زمین خیلی حرفها داریم که باید به هم بزنیم.

ذخیره کن
مخابره کن

www.mihandownload.com

انتها

ز حمت و رنج هر آنچه باشد
ز آغازین گنه هیچ نکاهد؛
آنچه باران به دریاها بیارد
باز شوری از آب نزداید.
ای، ئى، هاوسمن، اشعاى دیگر

آقای فراغت

روی هم رفته، آن سه دهه سالهایی جالب توجه، ولی یکنواخت بود و شادیها و غمهاش همانهایی بود که دست زمان و سرنوشت برای تمام نوع بشر به ارمغان می‌آورد. بزرگترین آن شادیها به کلی نامتنظر بود؛ در واقع پول، پیش از آنکه زمین را به قصد گانید پشت سر بگذارد، خود فکر را، به عنوان چیزی نامعمول، نمی‌پذیرفت.

در ضرب المثل «دوری و دوستی» حقیقتی عظیم نهفته است. هنگامی که دوباره ایندرا والاس را دید، هر دو دریافتند که با وجود متلك گویی‌ها و مشاجراتی که گهگاه میانشان درمی‌گرفت، نزدیکتر از آن هستند که خود می‌پنداشتند. سرانجام آنچه باید می‌شد، شد. از جمله به دنیا آمدن مسرت‌بخش داون والاس و مارتین پول.

برای تشکیل خانواده کمی دیر بود – صرف نظر از موضوع کوچک هزار سال – و پروفسور اندرسون به آنان هشدار داد که شاید این کار ناممکن باشد. یا حتی بدتر از آن....

او به پول گفت: «تو خیلی بیش از آنکه خودت بفهمی خوش اقبال بوده‌ای. آسیبهای ناشی از پرتوگیری به شکلی غافلگیر کننده کم بوده و ما هم توانستیم تمام تعمیرات اساسی را از روی دی ان‌ای سالمت انجام دهیم. ولی تا وقتی آزمایش‌های

بیشتری نکرده‌ایم، نمی‌توانم قول سلامت و صحت ژنتیکی بهت بدهم. پس فعلاً برای خودت خوش باش. ولی تا وقتی چراغ سبز به تو نداده‌ام خانواده تشکیل نده.» آزمایشها وقتگیر بود، و همان گونه که اندرسون خوفش را داشت، به تعمیرات بیشتری نیاز بود. نکته منفی عمدۀ ای هم وجود داشت - چیزی که اگر اجازه می‌دادند از دو سه هفته پس از باروری بگذرد، به هر حال خودش هم هرگز زنده نمی‌ماند. ولی مارتین و داون کامل بودند و تعداد سر و دسته‌ها و پاهایشان هم درست بود. به علاوه، هر دو زیبا و باهوش بودند و پدر و مادر پاکباخته‌شان هم - که پس از پانزده سال زندگی مشترک و تصمیم به جدایی دوباره، هنوز عاشق هم بودند - به سختی می‌توانستند آنها را لوس بار نیاورند. به سبب بالا بودن سطح دستاوردهای اجتماعی آن دو مجذب بودند - و در واقع تشویقشان می‌کردند. که فرزند دیگری نیز به دنیا آورند؛ اما آن دو تصمیم گرفتند از یخت بلندشان بیش از این توقع نداشته باشند.

در این دوره موضوعی غم‌انگیز بر زندگی خصوصی پول سایه افکند - و در واقع تمام جامعه منظومه شمسی را در بهت فرو برد. کاپیتان چندر، و تمام خدمه‌اش، هنگامی که سرگرم شناسایی هسته یک دنباله‌دار بودند، بر اثر انفجار ناگهانی هسته نابود شدند؛ گولیات نیز چنان کامل از میان رفت که تنها چند پاره کوچکش بازیافت شد. چنین انفجارهایی - که بر اثر واکنش میان مولکولهای بی‌ثبات در دماهای بسیار پایین رخ می‌دهد - خطری شناخته شده در میان دنباله‌دار جمع کن‌ها به شمار می‌آمد، و چندر در طول دوره خدمتش با چندین مورد از آن برخورد کرده بود. هیچ کس شرایط دقیق بروز چنین حادثه‌ای را نمی‌دانست، از این رو، فضانوردی چنان کارکشته تیز غافلگیر شد.

پول خیلی دلش برای چندر تنگ می‌شد: او نقشی بی‌همتا در زندگیش بازی کرده بود و - هیچ کس جای وی را نمی‌گرفت - هیچ کس، مگر دیو بومن که ماجرا‌ایی آن چنان حساس را با هم از سرگذرانده بودند. اغلب با هم قرار می‌گذاشتند که دوباره به

فضا بروند، شاید حتی تا ابر اورت با آن همه رازهای نامکشوف و ثروت دور از دسترس، ولی پایان ناپذیرش از يخ. اما هر بار تداخل برنامه‌ها، نقشه‌هایشان را به هم ریخت، به گونه‌ای که این برنامه مبدل به آرزویی برای آینده‌ای شد که هرگز تحقق نیافت.

آرزوی دیرینه دیگر پول رنگ حقیقت به خود گرفت؛ آن هم با وجود توصیه‌های پزشک، او توانست به زمین برود؛ ولی همان یک بار برایش بس بود.

وسیله‌ای که با آن سفر می‌کرد، تقریباً شبیه صندلیهای چرخداری بود که معمولاً خوش‌اقبال‌تر دوره خودش از آن استفاده می‌کردند. صندلی موتوردار بود و چرخهایی بادکنکی داشت که با آن می‌توانست بر روی سطوحی که تا حدی هموار باشد حرکت کند. ولی صندلیش پرواز هم می‌کرد؛ البته در ارتفاع حدود بیست سانتی‌متری. آن هم بر روی بالشتکی از هوا که مجموعه‌ای از پروانه‌های کوچک، ولی بسیار پرقدرت ایجاد می‌کردند، پول از آن در تعجب بود که چنین فن‌آوری عقب‌مانده‌ای هنوز هم مورد مصرف دارد؛ اما دستگاه‌های نظارت لختی بزرگ‌تر از آن بود که بتوان روی چنین مقیاس کوچکی به کارشان گرفت.

او، که به راحتی در صندلی پرنده خود نشسته بود، وقتی به سوی قلب افریقا پایین می‌رفت، خیلی کم متوجه افزایش وزن خود می‌شد. با آنکه متوجه دشواری در تنفس خود شده بود، در دوره آموزش فضانوری آزمونهای سخت‌تر از این را نیز پشت سر گذاشته بود. وقتی از قاعده آن استوانه غول‌آسای آسمان‌خراش، که پایه برج را تشکیل می‌داد، بیرون آمد آنچه غافلگیرش کرد هرم گرمایی تور مانند بود که به صورتش خورد. تازه هنوز اول صبح بود؛ بین ظهر چه خبر می‌شد؟

هنوز کاملاً به گرما خونگرفته بود که بوهابه او هجوم آوردن. هزاران هزار بُوی گوناگون – که هیچ یک نامطبوع نبود؛ اما همگی نا آشنا بودند – توجهش را به خود می‌خواندند. چند دقیقه چشم برهم گذاشت و کوشید از پیدایش اضافه بار روی

مدارهای بوباییش جلوگیری کند.

پیش از آنکه تصمیم به دوباره گشودن چشمهاش بگیرد، حس کرد شیئی بزرگ و مروطوب در پشت گردنش می‌تپد.

راهنمایش مردی جوان، توپر و ملبس به لباس سنتی شکارچی بزرگ سفید بود؛ اما لباسش اتو کشیده‌تر از آن بود که واقعاً به کار رفته باشد. او گفت: «به الیزابت سلام کن. او استقبال کننده‌رسمی ماست.»

پول روی صندلیش چرخید و خود را روی چشمان پراحساس بچه فیلم دید. او با صدایی به نسبت نحیف گفت: «سلام، الیزابت.» الیزابت به علامت خوشامدگویی روی دو پا بلند شد و صدایی از خود درآورد که اغلب در جوامع آداب‌دان شنیده نمی‌شد، گو اینکه مطمئن بود نیتش خیر بوده است.

روی هم رفته کمتر از یک ساعت را روی کره زمین گذراند، از کنار جنگلی گذشت که درختانش در مقایسه‌ای ناعادلانه با «آسمان آباد» کوتوله به نظر می‌رسید و با جانوران محلی بسیاری برخورد کرد. راهنمایش به سبب برخورد دوستانه شیرها، که جهانگردان لوشان کرده بودند، پوزش خواستند – اما درنده‌خویی تماس‌ها جبران آن را کرد؛ این طبیعت واقعی بود، بکر و دست نخورده.

پول پیش از بازگشت به برج خطر کرد و چند قدمی بدون صندلی چرخدار روی پاهاش گام برداشت. دریافت که این کار در حکم آن است که وزنی معادل بدن خودش را روی پشت حمل کند، ولی به نظر نمی‌رسید که کاری ناممکن باشد و اگر امتحانش نمی‌کرد، هرگز خودش را نمی‌بخشید.

به هر حال، فکر خوبی نبود؛ شاید بهتر بود در آب و هوایی خنکتر دست به این کار می‌زد. پس از حدوده قدم، با خوشحالی خود را به آغوش نرم و پذیرای صندلیش انداخت.

با خستگی گفت: «دیگر بس است. برگردیدم به برج.»

همان طور که با صندلی وارد سرسرای بالابر می شد، متوجه علامتی گشت که به هنگام پایین آمدن و بر اثر هیجان ناشی از آن، نادیده اش گرفته بود:

به افریقا خوش آمدید!

«راز حفظ جهان در وحشیگری نهفته است.»

هنری دیوید تورو (۱۸۱۷-۱۸۶۲)

راهنمای، با دیدن علاقه مندی پول، پرسید: «او را می شناختید؟»

این از آن پرسش‌هایی بود که پول خیلی با آن مواجه می شد و در آن لحظه در خود نمی دید که پاسخی به آن بدهد.

او با خستگی پاسخ داد: «گمان نکنم.» در این لحظه در بزرگ پشت سرشار بسته شد و راه مناظر، بوها و صداهای نخستین موطن بشر را بست.

این سفر عمودی نیاز او را به دیدار از زمین ارضا کرد وی تمام تلاشش را به خرج داد که به هنگام بازگشت به کاشانه اش در طبقه ۱۰۰۰۰ - که حتی در آن جامعه آزادمنش نیز موقعیتی معتبر محسوب می شد - تمامی دردها و رنجهای عدیده اش را نادیده بینگارد. ولی ایندرا، که از دیدن ظاهر او کمی جاخورده بود، او را یکراست به تختخواب فرستاد.

ایندرابا ناخستی اظهار کرد: «درست مثل آنتیوس؛ ولی برعکس!»

پول پرسید: «کی؟» گاهی فضل فروشی همسرش از حد بیرون می شد، ولی پول تصمیم گرفته بود که هرگز اجازه ندهد به این دلیل دچار عقده حقارت شود.

- پسر الاهه زمین، گایا. هر کول با او کشتی گرفت. ولی هر بار آنتیوس زمین خورد توانش تجدید شد.

- آخرش کی بُرد؟

- معلوم است، هر کول، اور اروی هوا نگه داشت که مامان جانش نتواند
باتریهاش را دوباره پر کند.

- خوب، مطمئنم پر شدن مال من خیلی طول نمی کشد. من هم یک درس گرفتم.
اگر بیشتر از اینها ورزش نکنم، ممکن است مجبور شوم به سطح گرانش ماه بروم.
این اعتقاد راسخ پول یک ماه تمام ادامه یافت: هر روز صبح پنج کیلومتر بیاده روی
سریع می کرد و هر بار در سطح متفاوتی از برج افريقا اين کار را انجام می داد. برخی
طبقات هنوز باز و خالی بود، برهوتهاي از فلنر که شاید هرگز اشغال نمی شد؛ اما بقیه
طبقات در طول سده های متضادی با سبکهای معماری متنوع و چشمگیر توسعه یافته
بود. بسیاری از این سبکها و امدادار اعصار و فرهنگهای گذشته بودند؛ سایر سبکها
نمونه هایی از آینده بود که پول تمايلی به دیدنشان نداشت. دست کم احتمال کسالت در
آن وجود نداشت و در بسیاری از بیاده روی هایش گروههای کوچکی از کودکان در
فاصله ای حاکی از احترام او را همراهی می کردند؛ اما به ندرت می توانستند مدتی
طولانی پا به پای او بیایند.

یک روز که پول در تقلیدی قانع کننده - اما کم جمعیت - از شانزه لیزه قدم می زد،
ناگهان با چهره ای آشنا رو به رو شد.
او صدایش کرد: «دانیل!»

مخاطبش کوچکترین توجهی نکرد؛ حتی وقتی پول با صدایی بلندتر دوباره
صدایش کرد.

- مرا یادت نمی آید؟

دانیل - که پول پس از رسیدن به او، دیگر کوچکترین تردیدی درباره هویتش
نداشت - واقعاً گیج شده بود. او گفت: «متاسفم. البته شما فرمانده پول هستید. ولی
مطمئنم که قبلاً هم دیگر را ندیده ایم.»
این بار نوبت پول بود که پریشان شود.

او پوزش خواست و گفت: «حماقتم را بیخشید. گویا شمارا با کس دیگری اشتباه گرفته‌ام. روز خوش.»

از این دیدار احساس خشنودی می‌کرد و خوشحال از اینکه دوباره به جامعه بازگشته بود. جرمش هر چه بود، اعم از قتل با تبر یا نگه داشتن کتابهای کتابخانه پس از موعد مقرر، دیگر ربطی به کارفرمای سابقش نداشت؛ حسابش را تصفیه کرده و پرونده‌اش بسته شده بود. با آنکه هرازگاهی دلش برای قصه‌های دزد و پلیس دوران جوانیش تنگ می‌شد، دیگر منطق و ضعیت کنونی را بذیرفته بود؛ علاقه بیش از اندازه به رفتار بیمارگونه، خود نوعی بیماری بود.

پول با کمک دوشیزه پرینگل مدل ۳ توانسته بود زندگیش را به ترتیبی برنامه‌ریزی کند که حتی بتواند اوقاتی خالی هم برای استراحت و گذاشتن مغزیوش خود روى حالت کاوش تصادفی اختصاص دهد و زمینه‌های مورد علاقه‌اش را پیمایش کند. گذشته از خانواده، دلمشغولی اصلیش چیزی کمتر از قمرهای مشتری/لوسیفر نبود، زیرا او به عنوان بزرگترین کارشناس در این مورد شناخته شده بود و عضو دائم کمیته اروپا به شمار می‌آمد.

این کمیته تقریبا هزار سال پیش تشکیل شده و وظیفه‌اش تصمیم‌گیری در این باره بود که آیا در مورد آن قمر اسرارآمیز چه می‌توان یا چه باید کرد، البته اگر چنین چیزی اصلاً مقدور بود. در طول قرون، کمیته حجم وسیعی از اطلاعات را گردآورده بود که حتی به پروازهای کنار گذر وویجر در ۱۹۷۹ و نخستین پیمایشهای مفصل فضایی‌مای مدارگرد گالیله ۱۹۹۶ بازمی‌گشت – درست همان سالی که پول به دنیا آمد.

کمیته اروپانیز، مانند اغلب سازمانهای دیرینا، به تدریج و آرام آرام فسیل شده، ولی غالباً تحولاتی تازه رو در رو گشته بود. کمیته، پس از ظهور دوباره هالمن، با حالتی هراسان از خواب پریده و رئیس پرانژئی تازه‌ای را برگزیده بود که او نیز، در همان

نخستین حرکتش، پول را به عضویت کمیته درآورده بود.

اگر چه پول نمی‌توانست مطالب چندانی به سوابق موجود بیفزاید، از حضور در کمیته بسیار خشنود بود. وظیفه اش آشکارا این بود که خود را در اختیار کمیته بگذارد و همچنین این کار جایگاهی رسمی به او می‌بخشد که در غیر آن صورت فاقدش بود. تا پیش از این، جایگاه او همان چیزی بود که آن را «میراث ملی» می‌خوانند و از نظر او کمی ناراحت کننده بود. با آنکه از زندگی مجلل در دنیابی ثروتمندتر از هر آنچه اعصار جنگزده پیشین حتی در خواب هم نمی‌دیدند خوشحال بود، حس می‌کرد به این ابراز وجود نیاز دارد.

همچنین نیاز دیگری را نیز حس می‌کرد، که حتی در نزد خود نیز به ندرت به وجودش معتبر بود. هالمن، در دیدار غریبان در دودهه پیش، صلت کوتاهی با او گفت و گو کرده بود. پول می‌دانست که اگر بخواهد، می‌تواند به آسانی همان کار را تکرار کند. یعنی هالمن دیگر کوچکترین علاوه‌ای به تماسهای انسانی نداشت؟

امیدوار بود که این چنین نیاشد؛ ولی شاید دلیل این سکوت چیزی بجز این نبود.

او پیوسته با تئودرخان تماس می‌گرفت – وی مانند همیشه فعال و تند مزاج بود و دیگر نماینده ثابت کمیته اروپا در گانیمد محسوب می‌شد. از هنگام بازگشت پول به زمین، خان بیهوده کوشیده بود برای ارتباط با بومن مجرایی ارتباطی باز کند. هیچ نمی‌فهمید، چرا فهرست بلند پرسش‌های مهمش درباره مسائل حیاتی فلسفه و تاریخ همچنان بی‌پاسخ مانده و کوچکترین توجهی به آنها نشده است.

او نزد پول گله کرده بود: «یعنی آن تکسنگ آن قدر کار سر رفیقت هالمن ریخته که وقت حرف زدن با مراندارد؟ اصلاً، معلوم هست این همه مدت آنجا چه می‌کند؟» پرسشی بسیار منطقی بود، و پاسخش نیز چون آنرا خشی از وسط آسمان بدون ابر از طرف خود بومن از راه رسید – درست مانند هر پیام تلفن تصویری معمولی دیگری.

۳۴

تماس

- سلام، فرانک. من دیوم، پیغام سیار مهمن برایت دارم. قاعده‌تا الان باید در کاشانه‌ات در برج افریقا باشی. اگر هستی، لطفاً هویت را با دادن اسم استادِ مکانیک مداریمان تایید کن. من شصت ثانیه صبر می‌کنم و اگر جوابی نیامد، درست یک ساعت بعد دوباره تماس می‌گیرم.

آن یک دقیقه حتی برای بیرون آمدن پول از بہت هم کفایت نمی‌کرد. پیش از آنکه دستخوش هر احساس دیگری شود، رشحه‌ای کوتاه از سرخوشی و شگفتی در وجودش دوید. گرچه از تماس دوباره بؤمن خوشحال بود، عبارت «بی‌مامی سیار مهمن» آشکارا آهنگی شوم داشت.

پول با خود گفت، جای خوشوقتی است که یکی از دو سه اسمی را بر سید که بادم بود. ولی چه کسی امکان داشت آن اسکاتلندي اهل گلاسکو را با آن لهجه غلیظ، که تنها خو گرفتن به آن لهجه یک هفته وقت گرفته بود، از یاد ببرد؟ اما چه استاد بر جسته‌ای بود. البته پس از اینکه می‌فهمیدی، چه می‌گوید.

- دکتر گریگوری مک ویتنی.

- درست است. حالا خواهش می‌کنم گیرنده مغزیوشت را روشن کن. گرفتن این

پیام سه دقیقه طول می‌کشد. سعی نکن بروند گرفتن پیام نظارت کنی، از میزان فشرده سازی ده به یک استفاده می‌کنم. پیش از شروع دو دقیقه صبر می‌کنم.

چطودر می‌تواند این کار را بکند؟ پول نمی‌دانست. مشتری/لوسیفر در آن هنگام پیش از پنجاه دقیقه نوری از او فاصله داشت، بنابر این پیام می‌باید تقریباً یک ساعت پیش ارسال شده باشد. لابد آن پیام توسط عاملی هوشمند درسته‌ای با نشانی درست روی گانیمد - روی پرتو زمین - مخابره شده بود، ولی این کلکها برای هالمن، و قابلیتها بیکی که ظاهرآ می‌توانست از درون تکسنگ به کار بندد، آسان بود.

چراغ نشان دهنده روی دستگاه مغزپوش چشمک می‌زد. پیام در حال رسیدن بود.

با این تراکم از فشرده سازی که هالمن به کار می‌برد، به زمان واقعی نیم ساعت طول می‌کشید تا پول تمام پیام را جذب کند. ولی تنها ده دقیقه به درازا کشید تا بفهمد که زندگی آرام و بی‌دغدغه‌اش به ناگاه پایان خواهد یافت.

۳۴

داوری

در دنیای ارتباطات فراگیر و فوری، حفظ اسرار کاری بس دشوار بود. پول بی‌درنگ به این نتیجه رسید که این موضوع فقط باید رو در رو مورد بحث قرار گیرد.

کمیته اروپا غرونندی کرده بود، ولی تمامی اعضاد آپارتمان پول گردآمده بودند. تعدادشان هفت نفر بود – همان عدد شانس که بی‌گمان از اهلة قمر نشئت می‌گرفت و همواره نوع بشر را مسحور خود ساخته بود. پول سه نفر از اعضا کمیته را برای نخستین بار می‌دید، هر چند که دیگر همه را بهتر از آن می‌شناخت که در عصر پیش از مغزپوش ممکن بود.

او به سخن درآمد: «خانم اوکانو، ریاست محترم کمیته، و اعضا محترم! باید چند کلامی حرف بزنم – فقط چند کلمه، قول می‌دهم – یعنی پیش از آنکه پیغامی را که از اروپا به دستم رسیده، بگیرید. این موضوعی است که ترجیح می‌دهم با کلمات بیانش کنم؛ از نظر من طبیعی‌تر است. متأسفانه هیچ وقت نمی‌توانم آن طور که باید با انتقال ذهنی مستقیم، راحت باشم.

«همان طور که همگی می‌دانید، دیو بومن و هال در قالب موجوداتی تقليیدی در تکسنج اروپا ذخیره شده‌اند. از قرار معلوم، این تکسنج هیچ وقت ابزاری را که یک بار مفید از کار درآمده دور نمی‌اندازد و گهگاه هالمن را فعال می‌کند تا ناظر بر امور ما

باشد. البته هر وقت که خودشان بخواهند. گمان می‌کنم بیدا شدن من تغییراتی ایجاد کرده – شاید هم بیش از اندازه خودم را تحويل می‌گیرم!

«ولی هالمن هم صرفا ابزاری منفعل نیست. جزئی که دیو سازنده آن است، هنوز هم گوشه‌هایی از سرشت انسانی خودش را حفظ کرده؛ حتی عواطفش. و چون با هم آموزش دیدیم – و سالیان سال در همه چیز با هم شریک بودیم – ظاهراً برقراری ارتباط با مراراحتتر از هر کس دیگری دیده. دوست دارم تصور کنم که او از این تماس لذت می‌برد، ولی شاید این واژه بیش از اندازه بار معنایی داشته باشد....»

«در ضمن، کنجکاو – و پرسشگر – و شاید کمی هم از به دام افتادنش مثل گونه‌ای از حیات وحش دلخور است. هر چند که شاید از دید هوشمندانی که تکسنگ را ساخته‌اند، غیر از این هم نباشد.

«ولی الان آن هوشمندها کجا بیند؟ از قرار معلوم هالمن می‌داند و جوابش خیلی هم ترسناک است.

«همان طور که همیشه توقع داشتیم، تکسنگ بخشی از نوعی شبکه که کشانی است. نزدیکترین گره این شبکه – تکسنگ هدایت کننده یا همان آقابالاسر – ۴۵۰ سال نوری آن طرفت است.

«آن قدر نزدیک که خیال آدم مدام ناراحت است! معنیش این است که گزارش مخابره شده از ما در اوایل قرن بیست و یکم را نیم هزاره پیش گرفته‌اند. اگر آن تکسنگ – اجازه بدهید اسمش را بگذاریم ناظر – بلا فاصله جواب داده باشد، هر دستور عملی، دیگر باید رسیده باشد.

«ظاهراً هم مسئله درست همین است. در طی دو روز گذشته، رشتۀ مداومی از پیغام‌های گوناگون برای تکسنگ رسیده و برنامه‌های جدیدی را نصب کرده که احتمالاً متناسب با پیامهاست.

«متأسفانه، هالمن فقط می‌تواند درباره ماهیت این دستور کارها حدسه‌هایی بزند.

همان طور که پس از گرفتن محتویات این لوحة خواهید فهمید، او بسیاری از مدارها و بانکهای حافظه تکسنسگ را به طور محدود در دسترس دارد و حتی می‌تواند به نوعی با آن گفت‌و‌گو کند. البته اگر استفاده از واژه گفت‌و‌گو درست باشد؛ چون برای این کار به دو نفر احتیاج است! من هنوز هم درست نمی‌فهمم که چطور تکسنسگ، با آن همه قدرتها مختل甫، صاحب آگاهی و شعور نیست؛ حتی نمی‌داند که وجود دارد!

«هالمن در حدود هزار سال درباره مسئله تأمل کرده و به همان نتیجه‌ای رسیده که اغلب ما رسیده‌ایم. ولی نتایجی که او گرفته بدون شک خیلی ارزشمندتر از مال ماست، به دلیل همان دانش داخلی.

«بخشید! خیال لطیفه گفتن نداشتم. ولی آخر چه اسم دیگری می‌شود روی آن گذاشت؟

«هر چیزی که زحمت دست کم دستکاری مغز و زنگهای نیاکان ما را به خودش داده، اکنون تصمیم گرفته که مرحله بعدی چه باشد. و هالمن به او بدین است. نه؛ این که گفتم اغراق آمیز بود. اجازه بدھید بگویم به نظر او بخت چندانی نداریم، ولی او هم دیگر چنان ناظر بی طرفی شده که نمی‌تواند خیلی دلو اپس آینده - و بقای! - نزد بشر باشد. این مسئله چیزی بالاتر از موضوعی جالب توجه برای او نیست، ولی می‌خواهد کمک کند.»

پول ناگهان سخن‌را قطع کرد و موجبات تعجب مخاطبان مشتاوش را فراهم آورد.

«عجب است. همین الان یک صحنه حیرت‌آور از گذشته به خاطرم آمد... یقین دارم که وقایع فعلی را توضیح می‌دهد. لطفاً یک کم دیگر مرا تحمل کنید....»

«دو سه هفته پیش از پرتاب، روزی من و دیو داشتیم کنار ساحل کیپ قدم می‌زدیم که متوجه سوسک بزرگی شدیم که روی ماسه‌ها افتاده بود. مطابق معمول به پشت افتاده و دست و پای می‌زد که بتواند پشت به رو شود.

«من محلش نگذاشتیم - سرگرم بحث فنی پیچیده‌ای بودیم - ولی دیو چرا، یک قدم به سمت آن رفت و با کفتش به دقت اورا بلند کرد. همچنان که سوسک پرواز کنان دور می‌شد، من گفتم: «خیال می‌کنی کار درستی کردی؟ حالا راه می‌افتد و می‌رود گلهای داودی یکی را که گلهارا برای مسابقه پرورش داده می‌لمند.» او هم جواب داد: «شاید حق با تو باشد، ولی من دوست دارم امتیاز شک کردن را به او بدهم.»

«خیلی عذر می‌خواهم - قول داده بودم که فقط دو سه کلمه حرف بزنم! ولی خیلی خوشحالم که این واقعه یادم آمد: واقعاً معتقدم که این داستان دید درستی از پیام هالمن به ما می‌دهد. او می‌خواهد امتیاز شک کردن را به نوع بشر بدهد....

«حالا لطفاً مغز پوشها یتان را بررسی کنید. این یک خبط با چگالی بالاست - فراتر از محدوده فرایندهش، کanal ۱۱۰. لطفاً راحت باشید، ولی مراقب باشید که حتی در خط دید قرار بگیرید. شروع می‌کنیم...»

۳۵

شورای جنگ

هیچ کس خواستار دویاره شنیدن نشد. همان یک بار کفایت می‌کرد.

وقتی پخش پیام تمام شد، سکوتی کوتاه حاکم گردید. سپس خانم دکتر اوکانر، رئیس کمیته، مغزپوش را برداشت، کله برآش را کمی مالید و به آهستگی گفت: «از دوره خودت عبارتی را یادم داده‌ای که در حال حاضر خیلی مناسب به نظر می‌رسد. این لانه زنبور است.»

یکی از اعضای کمیته گفت: «ولی فقط بومن - یعنی، هالمن - چوب توی آن فروگرده. یعنی واقعاً از عملکرد دستگاهی به پیچیدگی تکنسنگ چیزی می‌فهمد؟ یا تمام این نمایش فقط زایدۀ خیال اوست؟»

دکتر اوکانر گفت: «گمان نکنم موجودی خیالی باشد. همه چیز خوب به هم جور است. به خصوص اشاره به نواختر عقرب. ما فرض کردیم که تصادف بوده؛ ولی ظاهرآ... داوری کرده‌اند.»

دکتر کراوسمن، فیزیکدان برجسته که همگان او را تجسم اینشتین افسانه‌ای می‌دانستند - شایع بود که کمی جراحی پلاستیک هم به این شbahت کمک کرده است - گفت: «اول مشتری، حالا هم عقرب. خوب، نفر بعدی کیست؟»

مقام ریاست گفت: «همیشه حدمان این بود که تی.ام.ای‌ها در حال نظارت بر ما هستند.» دمی تأمل کرد و سپس با لحنی اندوهگین افزود: «این از بخت بد—به شکلی باور نکردنی بد!— ما بود که آخرین گزارش درست پس از بدترین دوره در تاریخ نوع بشر مخابره شد!»

سکوتی دیگر پدید آمد. همگان دانستند که قرن بیستم اغلب با عنوان «قرن شکنجه» شناخته می‌شود.

پول، بی‌هیچ مداخله‌ای، گوش می‌داد و منتظر بود تا توافقی عمومی حاصل آید. نخستین باری نبود که تحت تأثیر سطح بالای کمیته قرار می‌گرفت. هیچ کس سعی نمی‌کرد نظریه محبوب خودش را به کرسی بشاند، برای خودش در بحث امتیاز بگیرد، یا به خودش غرہ شود؛ نمی‌توانست از مقایسه میان این بحث با مشاهرات پر از خشم و هیاهویی که در زمان خودش میان مهندسان و مدیران مؤسسه فضایی با نمایندگان کنگره و مدیران صنایع درمی‌گرفت خودداری کند.

بله، نژاد بشر بی‌گمان پیشرفت کرده بود. مغزیوش نه تنها به ریشه کن ساختن ناپهنگاری‌ها کمک کرده بود، بلکه کارایی نظام آموزشی را نیز افزایشی فراوان بخشیده بود. اما یک چیز از دست رفته بود؛ در این جامعه، شخصیتهای به یادماندنی انگشت‌شمار بودند. اگر می‌خواست بدون فکر کردن بگوید، فقط چهار نفر را می‌شناخت: ایندر، کاپیتان چندر، دکتر خان و ازدربانو، که حسرتش را در دل داشت. رئیس کمیته اجازه داد بحث به نرمی در میان همگان جاری شود، تا آنکه هر کس آنچه را می‌خواست بیان کند، سپس شروع به جمع‌بندی کرد:

«اولین پرسش بدیهی—یعنی اینکه این تهدید را چقدر باید جدی گرفت— نیازی به وقت تلف کردن ندارد. اگر هم هشداری بی‌اساس یا ناشی از سوء تفاهم باشد، به طور بالقوه چنان جدی و خطیر است که باید واقعی قلمدادش کرد، تا وقتی که خلافش به طور قطع ثابت شود. موافقید؟

«بسیار خوب، این راهنم نمی‌دانیم که چقدر وقت داریم، بنابراین باید خطر را فوری تلقی کنیم. شاید هالمن بتواند بعداً هشدار دیگری به ما بدهد، ولی ممکن است تا آن وقت کار از کار گذشته باشد.

«پس تنها چیزی که باید درباره اش تصمیم بگیریم این است: چطور می‌توانیم در برابر چیزی به قدرت تکنسنگ از خودمان محافظت کنیم؟ بسینید چه بر سر مشتری آمد! و ظاهراً بر سر نواختر عقرب....»

«یقین دارم که قدرت قهریه بی‌فایده است، گو اینکه شاید بد نباشد در این مورد تحقیقی انجام دهیم. دکتر کراوسمن چقلر طول می‌کشد که یک ابر بمب بسازیم؟»
- با فرض اینکه طرحهایش هنوز هم موجود باشد، که نیازی به پژوهش نداشته باشیم - اه - شاید دو هفته. جنگ افزارهای گرم‌هسته‌ای به نسبت ساده‌اند و از مواد و مصالح معمولی در آنها استفاده می‌کنند، هر چه نیاشد مال هزاره دوم است! ولی اگر چیزی پیچیده بخواهد - مثلاً یک بمب پادماه یا یک سیاه‌چاله کوچک - خوب این یکی ممکن است چند ماهی طول بکشد.

- مشکرم! ممکن است از امروز به این مسئله بپردازید؟ ولی همان طور که گفتتم، باورم نمی‌شود به درد بخورد؛ حتی چیزی که بتواند از چنین قدرتها بایی استفاده کند، قادر به محافظت از خودش هم هست. خوب، پیشنهاد دیگری نیست؟

یکی از اعضای شورا با دو دلی پرسید: «نمی‌شود مذاکره کنیم؟»
کراوسمن پاسخ داد: «با چی... یا با کی؟... همان طور که تا به حال فهمیده‌ایم، تکنسنگ در اساس فقط نوعی ساز و کار محض است که صرفاً کاری را می‌کند که برایش برنامه‌ریزی شده. شاید برنامه‌اش تا اندازه‌ای انعطاف‌پذیر باشد، ولی راهی برای فهمیدنش نداریم. بدون شک به اداره مرکزیش هم نمی‌توانیم شکایت کنیم. چون پانصد سال نوری آن طرفت است!»

پول در سکوت گوش می‌کرد؛ او حرفی برای گفتن و افزودن به موضوع این بحث

نداشت، و در واقع، از بسیاری از موضوعات مطروحه سر در نمی‌آورد. حس می‌کرد
اندک آنکه افسرده می‌شود. با خود اندیشید، بهتر نبود اصلاً این اطلاعات را به آنان
نمی‌داد؟ آن وقت اگر این هشدار قلابی از آب درمی‌آمد، ضرری به کسی هم نمی‌زد.
اگر هم واقعی بود – نژاد پسر، دست کم تا پیش از آنکه بلاعی گریزنای پذیر سرنوشت‌ش را
رقم بزند، آرامشش را حفظ می‌کرد. هنوز در حال نشخوار این اندیشه‌های تیره و تار
بود که ناگهان عبارتی آشنا او را به خود آورد.

یکی از اعضای ساکت و کوچک کمیته با نامی چنان طولانی و عجیب که پول
هرگز آن را به یاد نمی‌آورد، چه رسید به آنکه به کارش بپرسد، ناگهان با دو کلمه وارد
بحث شد.

– اسب تروا!

یکی از آن سکوت‌های جمعی که «پرمعنا» می‌خوانندش حاکم شدو سپس ولوه‌ای
از اینکه «چرا این فکر به نظر من نرسید!»، «معلوم است!»، «عجب فکر بکری!»
در گرفت، تا اینکه رئیس برای نخستین بار در جلسه همه را به آرامش و نظم دعوت
کرد.

دکتر او کانر گفت: «متشرکرم، پروفسور تیرونیان سامپانتمورتی» – او حتی یکی
واوش را هم جانینداخت. «نمی‌خواهید توضیح بیشتری بدهید؟»
– مسلم است. چنانچه تکسینگ واقعاً و آن طور که ظاهرآ همه معتقدند، در اساس
ماشینی ناگاه و قادر شعور باشد – و در نتیجه قابلیت خود نظارتی محدودی داشته
باشد. ممکن است از همین حالا جنگ افزارهای لازم برای شکست دادنیش را داشته
باشیم. داخل سردار بذخیره شده.

– شیوه انتقال هم – هالمن!
– دقیقاً.

– یک لحظه اجازه بدهید، پروفسور ت (اسم پروفسور خیلی سخت بود!). ما درباره

-lilt"-

معماری تکسنگ هیچ چیز - مطلقاً هیچ چیز - نمی‌دانیم. از کجا مطمئن باشیم که هر چیزی که ساخته دست نزادی ابتدایی مثل ما باشد، بر آن مؤثر است؟

- نمی‌توانیم مطمئن باشیم؛ ولی یک چیز را یادتان نرود. تکسنگ هر اندازه هم پیچیده باشد، باید درست تابع همان قوانین منطقی کیهانی باشد که ارسسطو و بول قرنها پیش تدوین کردند. برای همین است که شاید - نه، بلکه باید! - در برابر چیزهایی که در سردادب ذخیره شده آسیب پذیر باشد. باید طوری آنها را سوار کنیم که دست کم یکیشان عمل کند. این تنها امید ماست؛ مگر آنکه کسی بتواند راه حل بهتری پیشنهاد کند.

بول که دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده بود گفت: «بیخشید، نمی‌شود یکی از شما لطف کند و بگوید، این سردادب معروف که درباره‌اش حرف می‌زنید چیست و کجاست؟»

۳۶

تونل وحشت

تاریخ سرشار از کابوس است؛ کابوسهای طبیعی و کابوسهای ساخته دست بشر. تا پایان سده بیست و یکم اغلب بلایای طبیعی، آبله، مرگ سیاه، اینز و ویروسهای پنهانی که در جنگلهای افریقا به کمین نشسته بودند با پیشرفت پزشکی از میان رفته، یا دست کم، مهار شده بودند. اما هرگز نباید نوع مادر طبیعت را دست کم گرفت و هیچ کس شکی نداشت که آینده، باز هم شگفتیهای تاخوشایند زیست‌شناختی دیگری برای بشر از آستین بیرون خواهد کشید.

بنابر این، صلاح در آن بود که چند نمونه از آن همه مایه وحشت را برای مطالعات علمی نگه دارند؛ البته با مراقبت کامل، به گونه‌ای که امکان گریختن آنها وارد آوردن خسارت به نزد بشر مطلقا وجود نداشته باشد. اما چطور ممکن بود بتوان به طور قطع از بروز چنین خطری جلوگیری کرد؟

طبیعی بود که در اوآخر سده بیستم، وقتی پیشنهاد شد آخرین ویروسهای آبله را در مراکز کنترل بیماری ایالات متحده و روسیه نگه دارند، اعتراضات فراوانی انجام گیرد. اگر چه احتمالش بسیار انگک بود، به هر حال این امکان وجود داشت که ویروسها، به سبب رویدادهایی مانند زمینلرزه، یا از کار افتادن دستگاه‌ها – یا حتی به وسیله

گروههای تروریستی و برای خرابکاری عمدی- آزاد شوند.

راه حلی که همه را راضی می کرد (مگر چند نفر افراطی را با شعار «دست نخوردگی ما را حفظ کنید!») این بود که آنها را به ماه ببرند و در آزمایشگاهی در انتهای تونلی یک کیلومتری که در دل کوه تک افتاده پیکو حفر شده و یکی از ویژگیهای برجسته دریای بارانها^۱ بود، نگه دارند. در اینجا بود که در طول سالهای متمادی، چشمگیرترین نمونههای نوع منحرف شده - در واقع جنون - بشری به آن میکروبهای پیوستند.

گازها و مههایی بود که حتی در نزهای میکروسکوپی نیز مرگی آرام یا فوری را موجب می شدند. برخی ساخته دست گروههایی مذهبی بود که با وجود ذهنیت منحرف، توансه بودند دانش علمی فراوانی گردآورند. بسیاری از آنان می اندیشیدند که پایان جهان فرارسیده است (و البته تنها پیروان آنان هستند که نجات خواهند یافت). می خواستند چنانچه خدا یادش برود که مطابق برنامه زمانبندی شده عمل کند، مطمئن باشند که این مسامحه ناخوشایند الهی جبران خواهد شد.

نخستین هجمومهای این کیشهای مرگ آفرین به هدفهایی چنان آسیب پذیر مانند قطارهای زیرزمینی، نمایشگاههای جهانی، ورزشگاهها، کنسرت‌های موسیقی... انجام می گرفت که دهها هزار تن کشته و تعدادی بسیار بیش از آن زخمی می شدند، تا اینکه این جنون در اوایل قرن بیست و یکم مهار شد. همان طور که اغلب پیش می آید، عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد؛ این وقایع موجب شد مؤسسات اجرای قانون در سراسر جهان آن چنان با یکدیگر همکاری کنند که تا آن تاریخ بی سابقه بود. حتی دولتهای شرور نیز، که خود مشوق تروریسم سیاسی بودند، نتوانستند این گونه بی قاعده و کاملاً پیش بینی ناپذیر را تحمل کنند.

عوامل شیمیایی و میکروبی به کار رفته در این حمله‌ها - افزون بر شکلهای پیشین جنگ و جنگ افروزی - به مجموعه مرگبار پیکو افزوده شد. پادتن‌های آنها نیز، پس از

.۱ Mare Imbrium، یکی از دشت‌های وسیع واقع در کره ماه.

پیدا شدن، در کنارشان انبار شد. امید می‌رفت که این مواد هرگز مورد احتیاج دوباره بشر قرار نگیرد؛ اما در صورت بروز وضع اضطراری و نومید کننده هنوز هم، ضمن محافظت شدید، در دسترس بودند.

قلم سوم از اقلام ذخیره شده در سرداداب پیکو، هر چند که قابل طبقه‌بندی در رده بلاها بود، هرگز کسی را - به طور مستقیم - نکشته یا زخمی نکرده بود. این بليه، پيش از اوآخر سده بیستم حتی وجود خارجی هم نداشت، ولی در عرض دو دهه ميلياردها دلار ضرر زد و اغلب، مانند هر بيماري ديگري، به جان مردم آسيب رساند. اينها بيماريهاي بودند که به تازه‌ترین و پرکاربردترین خادمان بشر، به رايانيه، هجوم آورند. اينها، كه اغلب نام خود را از فرهنگ‌هاي پزشكى می‌گرفتند - ويروس‌ها، پرايون‌ها، كرمهاي نواري - برنامه‌هاي بودند که، اغلب با دقتی حيرت انگيز، رفثارهاي اقوام الى خود را تقلييد می‌كردند. برخی از آنها بى آزار بودند. چيزی بيش از شوخيهای عملی نبودند که با ظاهر شدن پیامها يا تصاویری ناگهانی بر روی صفحه نمایش برای غافلگیر یا سرگرم کردن کاربران رايانيه‌ها طراحی شده بودند. اما باقیه قدرت تخريبي بسيار بيشتری داشتند. اينها عواملی بودند که عمدا برای ويرانگري طراحی شده بودند.

در غالب موارد، اين عوامل با مقاصد باج خواهانه طراحی می‌شدند؛ اينها سلاح‌هاي بودند که جنايتكارانی فرهیخته برای باجگيری از سانکها و سازمانهايی تجاری به کار می‌بردند که ديگر يكسره متکی بر کار کرد مؤثر رايانيه‌ها يشان بودند. اغلب قربانيان، با ديدن اين هشدار که بانک داده‌های آنها بر زمانی معين به طور خودکار پاک خواهد شد، مگر آنکه چند ميليون دلار پول را به حسابي بي نام در آن سوي دريابها واريز کنند، تصميم می‌گرفتند خطر اين بلای جيران ناپذير را به جان نخرند. بي سرو صدا، و اغلب - برای جلوگيری از پريشانی خاطر عموم يا حتی برخی افراد خاص - بدون خبر کردن پليس، مبلغ را می‌پرداختند.

این گرایش در کردنی به انزوا و مخفیکاری، کار گردنه گیرهای شبکه را برای اجرای راهنمی الکترونیکی آسان می ساخت: حتی وقتی مچشان هم باز می شد دستگاههای قضایی، که نمی دانستند با این نوع جرایم جدید چگونه برخورد کنند، چندان به آنها سخت نمی گرفتند؛ آخر، آنها که واقعاً به کسی آسیبی نرسانده بودند، رسانده بودند؟ در واقع بسیاری از این مرتكبان جرم، پس از آنکه مجازات کوتاه خود را می گذرانند، در خفا به استخدام قربانیان خود درمی آمدند، به اعتبار این اصل قدیمی که بهترین شکاربان را باید در میان شکار نزدها جست.

انگیزه این مجرمان رایانه‌ای صرفاً آزمندی بود، و بی‌گمان در پی نابودی سازمانهایی که از آنها باج می گرفتند نبودند؛ هیچ انگل عاقلی میزانش را نمی کشد. اما دشمنان خطرناک‌تری برای جامعه نیز دست‌اندرکار بودند....

معمولاً، این عده افرادی ناسازگار بودند—نوعاً افراد بالغ مذکور—که به تنهایی، و البته در خفای مطلق، کار می کردند. هدف آنان خلق برنامه‌هایی بود که موجب خرابی و سردرگمی در سرتاسر سیاره از روی شبکه‌های کابلی و رادیویی، یا با استفاده از حامل‌هایی مانند دیسکت و لوح فشرده شود. آن گاه بود که از آشوب پدید آمده لذت می بردند و در شعف ناشی از احساس قدرتی که انجام دادن این کار به روان پریشانشان می بخشیدند، غرق می شدند.

این نوعی منحرف گاهی گیر می افتادند و سازمانهای اطلاعاتی ملی برای مقاصد سری خود از آنها بهره‌برداری می کردند؛ معمولاً برای شکستن قفل بانک‌داده‌های رقیبان. این نوع به کارگیری به نسبت بی ضرر بود، زیرا این سازمانها دست کم نوعی احساس مسئولیت مدنی برای خود داشتند.

اما فرقه‌های افراطی قیامت گرا، که از کشف این سلاح تازه به وجود آمده بودند، چنین مسئولیتی را نمی شناختند و از این سلاح، که بسیار مؤثرتر از انواع گاز و میکروب بود و خیلی آسانتر از آنها منتشر می شد، استقبال کردند. در عین حال که مقابله با این

جنگ افزار بسیار سخت‌تر بود، زیرا می‌توانستد به طور همزمان آن را برای میلیونها خانه و اداره پخش کنند. ورشکستگی بانک نیویورک-هاوانا در ۲۰۰۵، شلیک موشکهای هسته‌ای هند (که خوشبختانه کلاهک جنگی آنها از کار افتاده بود) در ۲۰۰۷، از کار افتادن مرکز مراقبت ترافیک هوایی بین اروپا، در ۲۰۰۸، فلج شدن شبکه تلفنی امریکای شمالی در همان سال؛ همگی نمونه‌ای از تمرینهای فرقه‌ها برای روز قیامت بود. به لطف ترفندهای درخشنان ضد اطلاعاتی، به دست مؤسسات ملی، که عموماً حاضر به همکاری با یکدیگر نبودند و حتی سر جنگ با همیگر داشتند، بر این خطر نیز به کندی چیره شدند.

دست کم عقیده عمومی چنین بود: در عرض چند صد سال هیچ حمله‌ای جدی به بنیانهای اجتماع صورت نگرفته بود. یکی از سلاحهای اصلی پیروزی پخش، مغزپوش بود؛ هر چند که عنده‌ای می‌اندیشیدند که این دستاورده به بهایی گزار به دست آمده است.

با آنکه بحث بر سر آزادی فرد در برابر وظایف دولت، حتی هنگامی که افلاتون و ارسسطو هم می‌خواستند آن را قانونمند کنند، کهنه به حساب می‌آمد و احتمالاتاً پایان کار جهان هم ادامه می‌یافتد، در هزاره سوم به نوعی اجماع رسیده بودند. عموم مردم موافق بودند که کمونیزم کاملترین شکل حکومت است؛ متاسفانه - به بهای جان صدها میلیون نفر - مشخص شده بود که تنها در مورد حشرات اجتماعی، روبات‌های ردۀ ۲ و مقولات مشابه محدود اعمال کردندی است. برای انسانهای جایز الخطأ، پاسخی که از میان چند پاسخ بد، کمترین بدی را داشت، دموکراسی بود، که اغلب این گونه تعریفش می‌کردند: «حرص فردی، که به وسیله حکومتی کارآمد، اما نه چندان پرشور، تخفیف یافته است.»

کمی پس از همه گیر شدن کاربرد مغزپوش، برخی دیوانسالاران بسیار باهوش - و بی‌نهایت پر حرارت - درک کردند که این وسیله، در قالب شیوه پیش هشدار، قابلیتی

بی همتا دارد. در هنگام نصب و تنظیم، هنگامی که صاحب جدید دستگاه را از لحاظ ذهنی «قلق گیری» می کردد، بسیاری از شکلهای روان پریشی، پیش از آنکه فرصتی برای ایجاد خطر داشته باشد، آشکارسازی می شد. این دستگاه اغلب بهترین راه درمان را نشان می داد؛ اما هرگاه که درمانی پیدا نمی شد، فرد را به صورت الکترونیکی نشاندار می کرددند - یا، در موارد حاد، از جامعه مجازیش می ساختند. البته این نوع نظارت منزی تنها درباره کسانی میسر بود که به مغزپوش مجهز می شدند؛ اما تا پایان هزاره سوم این دستگاه، مانند تلفن در آغاز پیدایش، برای زندگی روزمره هر فردی الزامی بود. در حقیقت، هر کس که به این اکثریت بزرگ نمی پیوست خود به خود در مظان شک قرار می گرفت و از حیث انحراف روانی بررسی می شد.

نیازی به گفتن نیست که وقتی، به قول برخی متقدان، «مغزکاوی» به طور گسترده به کار گرفته شد، ناله و فغان سازمانهای مدافعان حقوق مدنی به آسمان برخاست؛ یکی از مؤثرترین شعارهای ایشان این بود: «مغزپوش یا منغزا؟» اندک اندک - و حتی به اکراه - همه پذیرفتند که این شکل از نظارت، پیشگیری الزامی در قبال بلاهایی بدتر است؛ تصادفی هم نبود که با پیشرفت هر چه بیشتر در بهداشت ذهنی، تعصبات کور دینی نیز راه سقوطی تدرار در پیش گرفتند.

هنگامی که جنگ دراز مدت در برابر جنایتکاران شبکه های سایبرنتیکی پایان گرفت، طرف پیروز خود را مالک مجموعه ای شرم آور از غنایم دید که در چشم هر فاتحی از اعصار گذشته، یکسره درک ناشدنی می نمود. البته در میان آنها صدها ویروس رایانه ای به چشم می خورد که اغلب شان را به دشواری می شد شناسایی کرد و از میان برد. بعضی موجودات - نام بهتری نمی توان برایشان یافت - هم وجود داشتند که بسیار هراس انگیز بودند. اینها بیماریهای اختراعی و درخشان بودند که در آن زمان هیچ درمانی برایشان نبود - در پاره ای موارد حتی امکان یافتن درمان نیز وجود نداشت....

بسیاری از آنها با نام ریاضیدانان بزرگی پیوند خورده بود که اگر می‌دانستند چنین سوءاستفاده‌ای از کشفیاتشان شده است، به وحشت می‌افتدند. همان طور که خصلت آدمی است که با دادن نامی غریب، خطری حقیقی را کوچک و خوار جلوه دهد، نامگذاری‌ها اغلب طنزآمیز بود: گرداب گودل، مازِ مندلبرات، و فاجعهٔ ترکیبی، تلهٔ ترانسفینی، کلاف کانوی، تیر تورینگ، هزارتوی لورنتس، بمب بول، شمشیر شانون، کابوس کانتور...

اگر هرگونه تعمیم ممکن باشد، تمامی این وحشت‌آفرینان ریاضی بنا بر اصلی یکسان عمل می‌کردند. اینها برای کارایی خود متکی بر روش‌هایی ساده‌انگارانه، مانند پاک کردن حافظه یا تخریب رمزها نبودند؛ بلکه درست برعکس. رویکرد آنها مکارانه‌تر از این بود؛ آنان ماشین میزبان خود را وامی داشتند برنامه‌ای را اجرا کرد که تا پیش از پایان عمر کیهان به نتیجه نمی‌رسید، یا اینکه متنضم گذشتن از بی‌نهایت مراحل متفاوت بود – مرگبارترین نمونه از این نوع، مازِ مندلبرات بود.

پیش‌پا افتاده‌ترین مثال آن محاسبه عددی یا هر عدد گنج دیگری است. اما، حتی کودترین رایانه‌کتروپیکی نیز به درون چنین دام ساده‌ای نمی‌افتد؛ آن روزها دیگر گذشته بود که ابله‌های مکانیکی برای تقسیم علدى به صفر تن می‌فرسوند و قطعه‌خرد می‌کردند....

مباز طلبی‌ای که برنامه‌ریزان شیطان صفت با آن مواجهه بودند، قانع کردن هدف‌شان به این امر بود که وظیفه‌ای که بر عهده‌شان گذاشته‌اند، دارای پاسخی قطعی است که در زمان محدود می‌توان به آن دست یافت. در نبرد ذکاوت میان مردان (و به ندرت زنان، مگر نمونه‌های سرمشقی مانند لیدی آدا لاولیس، دریادار گریس هاپر، و دکتر سوزان کالوین) و ماشینها، ماشین تقریباً همواره بازنده بود.

نابود کردن این کثافت‌ها به دام افتاده در ماشین، با استفاده از فرمانهای پاک کن ادیش‌بنویس – گرچه گاهی با دشواری و حتی با خطر – میسر بود، اما صرفه‌جویی

عظیمی در وقت و ابتکاری می‌کرد که هر چند به بیراوه رفته بود، تلف کردنش نیز افسوس و دریغ در پی داشت. از آن مهمتر آنکه، شاید لازم بود آنها را برای بررسی در محلی امن و برای روزی که شاید نابغه‌ای شیطانی دوباره آن را ابداع کند و به کار گیرد، حفظ می‌کردد.

راه حل روشن بود. این ابلیس‌های رقومی را نیز باید همراه با همتایان شیمیایی و زیستی آنها، تا ابد در سردارب پیکو مدفون و مهر و موم می‌کردد.

۳۷

عملیات دموکلس

پول با گروهی که برای سر هم کردن جنگ افزاری گردآمده بودند که امید می رفت هرگز به کار گرفته نشود، هرگز تماس چندانی نداشت. عملیات که نام شوم، ولی بامسمای، دموکلس^۱ را روی آن گذاشته بودند، چنان تخصصی بود که هیچ کمک مستقیمی از دست او برنمی آمد وی نیز از اعضای موظف گروه آن قدر دیده بود که بفهمد بعضیشان احتمالاً از نژادی بیگانه اند، نه انسان. در واقع، یکی از اعضای مهم را ظاهراً از تیمارستان آورده بودند—پول تعجب کرده بود که هنوز هم چنین جاهایی وجود دارد—و رئیس کمیته، او کانر، نیز گاهی اظهار می کرد که دست کم دو نفر دیگر هم باید همزنجیر او شوند.

او پس از جلسه‌ای کاملاً ناامید کننده پول گفت: «تا به حال چیزی از طرح این‌گما شنیده‌ای؟»

وقتی پول به علامت نفی سر جباند، او ادامه داد: «جای تعجب است— فقط دو سه

۱. Damocles، در فرهنگ لاتین، شمشیر دموکلس به معنای خطر آنی و آشکار است. دموکلس خطیب یونانی بود که به ستایش از عیش و عشرت دیونیسوس، شاه ستمکار سیراکیوز پرداخت، ولی همو دموکلس را به ضیافتی دعوت کرد و در آنجا شمشیری بران را با تار مویی بر فرق او بیاویخت تا به او بفهماند که این عشرت طلبی توأم با خطر است. م.

دنه پیش از به دنیا آمدن تو بوده: وقتی داشتم برای دموکلس دنبال منابع می‌گشتم، به آن برخوردم. مشکل آنها هم خیلی شبیه مال ما بوده – در یکی از جنگهای ایران، گروهی از ریاضیدانان بر جسته را دور هم جمع کردند، آن هم در خفای کامل، تا از یکی از رمزهای دشمن سر در آورند... و تصادفاً یکی از اولین رایانه‌های واقعی را ساختند که کار را برایشان امکانپذیر کرد.

«قصه‌ای دوست داشتنی هم هست – امیدوارم واقعی باشد که مرا یاد گروه کوچک خودمان می‌اندازد. یک روز نخست وزیر برای بازرسی می‌آید و پس از بازرسی به مسئول طرح اینگما می‌گوید: (وقتی گفتم برای پیدا کردن افراد مورد نیازت هر سوراخ سمبه‌ای را بگرد، توقع نداشتم حرف‌های طور جدی بگیری.)»

به احتمال فراوان برای طرح دموکلس هم تمامی سوراخ سمبه‌ها را گشته بودند. اما چون نمی‌دانستند از خرب الاجلشان چند روز یا هفته یا سال باقی مانده است، در آغاز به دشواری می‌شد جنبهٔ فوریتی و اضطراری کار را القا کرد. نیاز به حفظ اسرار و مخفیکاری نیز مشکلات دیگری را پدید می‌آورد؛ از آنجا که به هراس انداختن کل منظومهٔ شمسی بی مورد بود، تعداد افراد مطلع از وجود طرح به پنجاه نفر هم نمی‌رسید. ولی افراد مهم هم فقط همینها بودند – کسانی که می‌توانستند تمامی نیروهای لازم را به خط کنند و تنها کسانی که مجاز بودند، پس از پانصد سال، برای نخستین بار سردار بیکورا بگشايند.

وقتی هالمن گزارش داد که تکسنگ در حال گرفتن پیامهایی با بسامد فزانیده است، دیگر شکی نماند که فاجعه‌ای داشت شکل می‌گرفت. پول تنها کسی نبود که در آن روزها خواب از سرش پریده بود؛ حتی با کمک برنامه‌های ضد بی‌خوابی مغزپوش. اغلب، پیش از آنکه به خواب رود، به این فکر می‌کرد که آیا دوباره از خواب بیدار خواهد شد. اما سرانجام تمامی قطعات جنگ‌افزار سر هم شد. جنگ‌افزاری ناپیدا و ناملموس، و تصورناپذیر برای هر جنگاوری که تا آن روز به دنیا آمده بود.

ممکن نبود چیزی بی‌آزارتر و معصومتر از آن لوحة حافظه چند تراوایتی کاملاً رایج، که میلیونها مغزپوش هر روز از آن استفاده می‌کردند، به نظر آید. اما این حقیقت که آن را در مکعبی پرچم از ماده‌ای کریستالی جا داده بودند، که نوارهایی فلزی به طور متقطع آن را پوشانده بود، نشان می‌داد که این لوحة چیزی به کلی غیرعادی است.

پول با اکراه آن را پذیرفت؛ نمی‌دانست آیا پیکی که وظیفه مهیب حمل چاشنی بمب اتمی هیروشیما به پایگاه هوایی در اقیانوس آرام – که بمب از آنجا به سوی مقصد پرتاب شد – را بر عهده گرفته بود نیز همین احساس را داشت یا نه. با این حال، چنانچه تمامی ترسهای آنان موجه بود، شاید وی مسئولیتی خطیرتر بر عهده داشت.

حتی نمی‌توانست مطمئن باشد که بخش اول مأموریتش توفیق آمیز خواهد بود. از آنجا که هیچ مداری به طور مطلق ایمن نبود، هنوز چیزی از طرح دموکلس به هالمن نگفته بودند؛ پول پس از بازگشت به گائید این کار را می‌کرد.
سیس تنها می‌توانست امیدوار باشد که هالمن تمایلی به بازی کردن نقش اسب تروا داشته باشد؛ و شاید در این راه خودش نیز نابود می‌شد.

ضربهٔ پیشنهادستانه

بازگشت به هتل گایمید، پس از آن همه سال، برای پول عجیب بود؛ در واقع از همه عجیتر بود، زیرا با وجود آن همه حادثه که برای پول رخداده بود انگار هتل کوچکترین تغییری نکرده بود. پول باز هم به هنگام ورود به سوئیت بومن با تصویر آشنای او روبه رو شد؛ و همان گونه که توقع داشت. بومن/هالمن منتظرش بود. ظاهرش تنها اندکی غیر مادیتر از آن هولوگرام باستانی بود.

پیش از آنکه حتی بتواند خوش و بشی با هم بکنند، مزاحمتی فراهم شد که پول، در هر شرایطی بجز این، از آن استقبال می کرد. تلفن تصویری اتاق نتهای فزاینده سه گانه خودرا، که نشانه پیامی فوری بود، صادر کرد. این یکی هم از آخرین دیدار او تا آن روز تغییری نکرده بود - و تصویر دوستی قدیمی بر صفحه پدیدار شد.

تئودور خان فریاد زد: «فرانک! چرا خبرم نکردم که داری می آیی؟ چه وقت می توانیم همیگر را بینیم؟ چرا مدار ویدئویی تلفنت را بسته ای؟ کسی پیش است؟

راستی، آن همه آدمهای رئیس مآب که همراهت پیاده شدند که بودند...»

- تد، خواهش می کنم! بله، عذر می خواهم - ولی باور کن دلایل بسیار خوبی ادارم - بعداً توضیح می دهم. الان یک نفر پیش هست. همین که بتوانم خودم با تو

تماس می‌گیرم. خدا نگهدار!

پول، در حالی که دیگر کار از کار گذشته بود، دستور «مزاحم نشوید» را داد و با
حالی پوزخواهانه گفت: «از این بابت متأسفم؛ البته خودت که می‌دانی کیست.»
— بله، دکتر خان! اغلب سعی می‌کرد با من تماس بگیرد.

با آنکه موضوعهایی بسیار مهمتر وجود داشت، پول نتوانست از مطرح کردن این
پرسش خودداری کند: «ولی تو هیچ وقت جوابش را ندادی. می‌شود بپرسم چرا؟»
— چون تنها کانالی که می‌خواستم باز بماند، کانال تماس خودمان بود. وانگهی،
اغلب این طرفها نبودم. گاهی سالیان سال این طور بود.

این یکی برایش غافلگیر کننده بود؛ با این وصف جای شگفتی هم نداشت. پول
خوب می‌دانست که حضور هالمن را در بسیاری نقاط و در زمانهای گوناگون گزارش
کرده‌اند. با این حال — «سالها این طرفها نبوده‌ام»؟ ممکن است به چند منظومه
ستاره‌ای سرزده — شاید به همین طریق از سرنوشت نواختر عقرب، که تنها چهل سال
نوری آن سوتر قرار داشت، اطلاع حاصل کرده بود. ولی امکان نداشت خودش را تا
گره رسانده باشد؛ رفت و برگشت تا آنجا نهصد سال طول می‌کشید.

— پس اقبالمان بلند بود که وقتی لازمت داشتیم اینجا بودی!

غیر عادی بود که هالمن پیش از پاسخ دادن درنگ کند. خیلی بیش از وقفه سه
ثانیه‌ای اجتناب ناپذیر طول کشید تا هالمن به کندی گفت: «یقین داری که معنای
اقبال همین است؟»

— منظورت چیست؟

— تمایلی به گفت و گو در این باره ندارم؛ اما دو بار — قدرتها... موجوداتی — را به
طور گفرا دیدم که بسیار برتر از تکسنسنگ‌ها، و احتمالاً حتی سازنده آنها بودند. شاید
آزادیمان خیلی محدودتر از آن باشد که می‌پنداریم.
این فکری واقعاً دهشت انگیز بود؛ پول برای کنار گذاشتن این فکر و تمرکز بر

مشکل جاری باید اراده اش را به کار می گرفت.

- بگذار امیدوار باشیم آن قدر آزادی اراده داریم که آنچه را لازم است انجام دهیم.
- شاید پرسشی که می خواهیم بکنم ابلهانه باشد. آیا تکسنسگ می داند ما با هم ملاقات می کنیم. ممکن نیست... ظنین شده باشد؟
- تکسنسگ فاقد این نوع عواطف است. چندین دستگاه مقابله با خطأ دارد که بعضی از آنها را می شناسیم. ولی فقط همین است و بس.
- ممکن نیست آن در حال شنیدن گفت و گویی ما باشد؟
- تصور نمی کنم.

بول اندیشید، کاش می شد مطمئن شوم که تکسنسگ واقعاً چنان ابر نابغه ساده لوح و چشم و گوش بسته ای است. او سرگرم باز کردن چفت کیف دستی و بیرون آوردن جعبه مهر و موم شده حاوی لوجه بود. در این گرانش ضعیف، وزن آن تقریباً نامحسوس بود؛ باور کردنی نبود که شاید سرنوشت نژاد بشر در آن نهفته باشد.

- هیچ راه مطمئن وجود نداشت که بتوانیم مداری سالم و امن را به تو برسانیم، بنابر این از گفتن جزئیات چشمبوشی کردیم. این لوجه حاوی برنامه هایی است که امیدواریم بتوانند از اجرای فرمانهایی که نوع بشر را تهدید می کند جلوگیری به عمل آورد. اینجا بیست تا از محرّبترین ویروس هایی را که تا به حال طراحی شده، جمع کرده ایم که اغلب شان هیچ پادتن شناخته شده ای ندارند؛ درباره بعضی شان معتقدند که تولید پادتن محال است. از هر کدام پنج نمونه داریم. می خواهیم هر وقت - و در صورتی که - صلاح دیدی آنها را رها کنی. دیو - هال چنین مسئولیتی تا به حال به عهده هیچ کس گذاشته نشده، ولی چاره دیگری هم نداریم.

بار دیگر، انگار دادن پاسخ بیش از سه ثانیه لازم برای رسیدن از اروپا به درازا کشید.

- اگر این کار را بکنیم، ممکن است تمامی کارکردهای تکسنسگ متوقف شود. آن

گاه نمی‌دانیم چه بر سرمان خواهد آمد.

- البته این را در نظر داشته‌ایم، ولی تا به حال دیگر باید خیلی از وسایل و امکانات را در اختیار خودتان گرفته باشید - که بعضی از آنها شاید از درکتان هم فراتر باشد. برایتان یک لوحه حافظه یک پتابایتی هم می‌فرستم. ده به توان پانزده بایت برای نگهداری تمامی خاطرات و تجارب چندین طول عمر کفایت می‌کند و زیاد هم می‌آید. به این ترتیب یک راه فرار برایتان می‌ماند. حدس می‌زنم راههای دیگری هم داشته باشید.

- درست است. در موعد مناسب درباره آن تصمیم خواهیم گرفت. خیال پول راحت شد؛ البته تا جایی که در چنین اوضاع فوق العاده‌ای امکان‌پذیر بود. هالمن می‌خواست همکاری کند؛ هنوز هم به اندازه کافی با اصل خود پیوند داشت.

- دیگر باید این لوحه را به تو برسانیم - یعنی خود لوحه را. محتویاتش خطرناک‌تر از آن است که بشود آن را از طریق کانالهای رادیویی یا اپتیکی ارسال کنیم. می‌دانم که از راه دور هم روی ماده نظارت داری. مگر خودت نبودی که یک بمب مدار گردد را منفجر کردی؟ می‌توانی به اوضاع منتقلش کنی؟ و گزنه می‌توانیم آن را با پیکن خودکار به هر نقطه‌ای که بگویی بفرستیم.

- بهترین راه همین است. آن را از تسین ویل برمی‌دارم. مختصاتش از این قرار است....

پول هنوز بر روی صندلیش پهنه بود که نمایشگر سوئیت بومن ورود سرپرست هیئتی را که از زمین همراهش آمده بود، اعلام کرد. اینکه سرهنگ جونز واقعاً سرهنگ بود - یا اینکه اصلاً نامش جونز بود - یانه، اسرار کوچکی بودند که پول واقعاً خیال پرده برداشتن از روی آنها را نداشت؛ همین کافی بود که قابلیت سازماندهی شگفت‌آوری داشت و توانسته بود ساز و کارهای عملیات دموکلس را با لیاقت تمام اداره کند.

- خوب، فرانک، دیگر در راه است. تا یک ساعت و ده دقیقه دیگر فرود می‌آید.
گمان کنم هالمن از آنجا به بعد ترتیب کار را بدهد، ولی هیچ نمی‌فهمم واقعاً چطور
می‌تواند آن لوحة‌ها را اداره کند - اصطلاح درستش همین است؟

- من هم نمی‌دانم، مگر اینکه یک نفر از اعضای کمیته اروپا برایم توضیح بدهد.
قضیه شناخته شده‌ای هست - البته نه برای من! - که می‌گوید هر رایانه‌ای می‌تواند
رایانه دیگر را تقلید کند. بنابر این، مطمئنم که هالمن دقیقاً می‌داند چه کند. و گرنه
هرگز قبول نمی‌کرد.

سرهنگ پاسخ داد: «امیدوارم حق با تو باشد. در غیر این صورت - خوب، هیچ
نمی‌دانم تکلیفمان چیست.»

مکشی پراندوه پدید آمد، ولی پول نهایت تلاشش را به خرج داد تا تنفس پدید آمده را
خنثی کند.

- راستی، شایعه محلیها را درباره دلیل دیدار ما شنیده‌ای؟
- کدام یکی را؟

- این را که ما کمیسیون ویژه‌ای هستیم که مأموریت داریم درباره جرایم و مفاسد
این شهر کوچک مرزی تحقیقاتی بکنیم. لابد شهربار و کلانتر آب خوش از گلویشان
پایین نمی‌رود.

سرهنگ جونز گفت: «نمی‌دانی چقدر به آنها حسودیم می‌شود. گاهی خیلی
آرامش بخش است که آدم نگرانیهای ناچیز و پیش پا افتاده‌ای داشته باشد.»

۳۹

ایزدکش

دکتر تئودور خان، مانند همه ساکنان آنوبیس سیتی (جمعیت در حال حاضر، ۵۶۵۲۱ نفر)، کمی پس از نیمه شب به وقت محلی با صدای آژیر خطر بیدار شد. نخستین واکشن او این بود: «باز هم یک یخ لرزه دیگر، یزدان پاک!» او به سمت پنجره دوید و با چنان صدای بلندی داد زد: «باز کن»، که اتاق نفهمید و او مجبور شد با صدای عادی فرمانش را تکرار کند. نور لوسيفر باید به درون اتاق می‌پاشید و طرحایی را بر کف اتاق نقش می‌زد که برای هر مهمان زمینی بسی جذاب بود، چه، این طرحها هر اندازه هم که متظر می‌ماندی، هرگز حتی یک میلی متر هم جایه جا نمی‌شد....

آن پرتو همیشگی نور دیگر وجود نداشت. همچنان که خان، در عین ناباوری، از ورای حباب غول‌آسا و شفاف آنوبیس سیتی می‌نگریست، آسمانی را دید که گایمید از هزار سال پیش تا آن هنگام به چشم ندیده بود. یار دیگر آسمان غرق در ستاره شده بود؛ لوسيفر رفته بود.

سپس با نگاهی به صور فلکی از یاد رفته، متوجه موضوعی ترسناک‌تر شد. جایی که باید لوسيفر وجود می‌داشت، قرصی کوچک از سیاهی مطلق دیده می‌شد که

ستارگان آشنا را فرو می پوشاند.

خان با حالتی کرخت و از پا افتاده با خود گفت، فقط یک توضیح ممکن است.

سیاهچاله‌ای لوسيفر را بليعده بود. و شايدپس از آن نوبت مابود.

پول نيز از ايوان هتل گانيمد با عواطفی بسیار بغرنجتر شاهد آن چشم انداز بود.

حتی پيش از اعلام خطر عمومی، دستگاه ارتباطیش، برای دادن پيامی از هالمون، او را بيدار کرده بود. «دارد شروع می شود. ما تکنسنگ را آلوده کردیم. ولی یک - یا شايد چندتا - از آن ويروسها وارد مدارهای ما شده است. مطمئن نیستیم بتوانیم از لوحه حافظه‌ای که به ما داده‌ای استفاده کنيم. اگر موفق شدیم، در تسين ويل تو را خواهیم دید.»

سپس کلماتی شگفت‌انگيز و بي‌اندازه تکان‌دهنده، که محتوای عاطفی آنها تا نسلها بعد موضوع بحثهای فراوان قرار می گرفت، بيان شد:

«اگر نتوانستیم وارد لوحه شویم، ما را فراموش نکن.»

از اتاق پشت سر، صدای شهردار را شنید که می کوشید شهر وندان از خواب پريده آنوبيس را مطمئن سازد. اگر چه سخنانش را با همان هراس انگيزترین بيانات رسمي هميشگی «موردي برای نگرانی نیست» آغاز کرد، واقعا کلماتی آرامش بخش نيز در چته داشت:

«ما نمي‌دانيم چه اتفاقی افتاده؛ ولی لوسيفر هنوز هم به طور عادي می درخشد! تکرار می‌کنم - لوسيفر هنوز هم می درخشد! همين حالا خبری از فضاپيماهای مداری السيون، که نيم ساعت پيش به مقصد کاليستو عزيمت کرده، گرفته‌ایم. اين چيزی است که آنها می‌بینند.»

پول به سرعت به اتاق برگشت و به موقع نورافشاني اطميان بخش لوسيفر را روی پرده نمایش ديد.

شهردار با نفسی بريده ادامه داد: «آنچه پيش آمده اين است که چيزی به طور

موقت موجب گرفت لوسيفر شده. دوربين هایمان را روی آن متمرکز می کنيم تا
نگاهي به آن بیندازيم... رصدخانه کاليستو، لطفاً شروع کنيد...»

پول، همچنان که منتظر پدیدار شلن تصویر بعدی بر پرده بود، با خود انديشيد،
«موقت» بودنش را ز کجا فهميده؟

لوسيفر ناپديد شدو جاي خود را به دورنمای ستارگان بخشيد. همزمان صدای
شهردار تحليل رفت و صدای دیگری جای آن را گرفت:

«—تلسكوب دو متري، ولی تقریباً هر دوربین دیگری هم میسر است. قرصی از
ماده‌ای کاملاً سیاه که فقط ده هزار کیلومتر قطر دارد؛ چنان نازک است که ضخامتش
رانمی توان دید. درست هم — ظاهراً به عمد — در جای قرار گرفته که راه نورگیری
گانیم درآسد کند.

«روی آن متمرکز می کنيم بینيم چیزی از جزئياتش پسدا می شود یا نه، گو اينکه
شک دارم...»

از دید کاليستو، قرص مزاحم به شکل بیضی کش‌آمده‌ای بود که طولش به دو برابر
پهنتای آن می‌رسید. سرانجام چنان گسترده شد که تمام پرده را پوشاند؛ از آن پس
ممکن نبود بتوان تشخيص داد که آیا متمرکز کردن تصویر ادامه دارد یا نه، زیرا هیچ
ساختاري را نشان نمی‌داد.

«همان طور که تصور می‌کردم، چیزی برای دیدن نیست. اجازه بدهيد با حرکت
عرضی دوربین به سمت لبه اين چيز برويم...»

بار دیگر هر نوع احساس تحرك از میان رفت، تا آنکه چشم انداز ستارگان دوباره
پدیدار شد که از لبه خمیده آن قرص عظیم جهان وار، به روشی متمایز بودند. چنان بود
که گویی از ورای افق سیاره‌ای بی‌جو و کاملاً هموار به آسمان می‌نگرند.
نه، کاملاً هم هموار نبود...»

اخترشناسی که تاکتون با لحنی حق به جانب و بی احساس حرف می‌زد، انگار که این هم یکی دیگر از رویدادهای هر روزه است، اظهار داشت: «دیدنی است. لب قرص کنگره دار است؛ اما کنگره‌هایی بسیار منظم درست مثل تیغ اره گردبر...» پول زیر لب نجوا کرد: «اره گردبر. یعنی می‌خواهد از وسط نصفمان کند؟ چرند نگو...»

«بیشتر از این نمی‌توانیم نزدیک شویم، چون پراش نور تصویر را مفتوش می‌کند—بعداً که پردازش کردیم، جزئیات بیشتری را به دست می‌آوریم.» بزرگنمایی را چنان افزایش داده بودند که دیگر هیچ نشانی از مدور بودن قرص به چشم دیده نمی‌شد. روی پرده نمایش نواری سیاه با مثلهایی چنان منظم و مشابه روی لبه‌اش دیده می‌شد که پول نمی‌توانست از آن قیاس شوم با تیغه اره خودداری ورزد. اما فکری دیگر در مفرش جولان می‌داد که نمی‌توانست آن را مهار کند و بیست.... او نیز، همچون تمامی ساکنان گانیمد، ستارگان بی نهایت دور دست را می‌دید که در پشت دره‌های کاملاً هندسی و منظم قرص پنهان و دوباره ظاهر می‌شدند. به احتمال بسیار زیاد، شمار فراوانی از مردم، حتی پیش از او، به همان نتیجه رسیده بودند.

وقتی می‌خواهی با آجرهای چهارگوش دایره درست کنی -چه با نسبت اضلاع ۱:۴ و چه با هر نسبت دیگری- ممکن نیست لب صاف و هموار پیدا کند. البته هر چه از آجرهای کوچکتر استفاده کنی، قرصت مدورتر می‌شود. ولی وقتی فقط بنا داری که پرده‌ای درست کنی که روی خورشید را بگیرد، چرا باید آن قدر به خودت زحمت بدھی؟

حق با شهیدار بود؛ گرفت پیدا شده موقت بود؛ اما پایان آن گرفت درست نقطه مقابل هر گرفت دیگر خورشید بود.

نخستین پرتوها درست از مرکز پیدا شد، نه به شکل معمول در قالب گردنبند

«دانه‌های بیلی» در طول لبهٔ قرص. خطوطی نامرتب و معوج از سوراخی ریز و کورکتنده به بیرون تابیدن گرفت. اکنون، با بالاترین حد بزرگنمایی، ساختار قرص نمودار می‌شد. قرص مستشکل از میلیون‌ها مکعب مستطیل همانند، شاید به همان اندازهٔ دیوار بزرگ اروپا بود. قرص از هم می‌پاشید: گفتی تکه‌های جورچینی [پازل] کوهپیکری از هم جدا می‌شد.

با پارهٔ پاره شدن قرص و فروریختن انوار لوسیفر از میان شکافهای رو به تزايد، آفتاب ابدی گаниمده، که مدتی کوتاه ناپدید شده بود، آرام آرام به آن سرزمین بازمی‌گشت. عناصر سازندهٔ قرص دیگر در حال تبخیر شدن بود؛ گویی برای حقیقت داشتن متکی بر پشتیبانی و تقویت یکدیگر بودند.

اگر چه این مدت بر ناظران دلوایس ساکن در آنوبیس چون ساعتها به درازا کشیده بود، همهٔ رویداد در کمتر از پانزده دقیقه پایان گرفت. تا وقتی کار به انجام نرسید، هیچ کس توجهی به خود اروپا نکرد. دیوار بزرگ رفته بود؛ و تقریباً یک ساعت طول کشید تا از زمین، مریخ و ماه خبر رسید که حتی خورشید نیز دو ثانیه‌ای سوسوزده و سپس روال کاری همیشگی خود را پی گرفته بود.

این مجموعه‌ای کاملاً اختصاصی از گرفتهای متوالی بود که از قرار معلوم برای نژادبشر در نظر گرفته شده بود. اگر این رویدادها در هر جای دیگر منظومة شمسی به وقوع می‌پیوست، کسی متوجه نمی‌شد.

در آن هیجان فراغیر، کمی دیگر طول کشید تا جهان متوجه شود تی.ام.ای-صفر و تی.ام.ای-یک هر دو با هم ناپدید شده و از خود تنها جای پای چهار میلیون ساله‌ای در افريقا و تیکو باقی گذاشته‌اند.

نخستین باری بود که اروپاییها می‌توانستند انسانها را ببینند، اما ظاهراً از وجود این موجودات غول‌آسا، که با سرعتی همچون برق در میانشان حرکت می‌کردند، به هیچ

روی نه ترسیده و نه به شگفت آمده بودند. البته تفسیر وضعیت عاطفی و احساسات چیزی که در ظاهر به بوتهای کوچک و بی برگ، بی هیچ اندام یا حسی یا وسیله ارتباطی می‌مانست، کار چندان ساده‌ای هم نبود؛ ولی اگر به سبب فرود آلسیون و ظهور مسافرانش ترسیده بودند، بی گمان در ایگلوهای خود پنهان می‌ماندند.

فرانک، که خود را در لباس محافظش کمی گرفتار می‌یافت و سیم مسی برآقی که با خود می‌برد توی دست و پایش می‌پیچید، با ورود به حومه نامرتب و کثیف تسین ویل با خود آنیشید که واکنش اروپاییها در قیال و قایع اخیر چه بوده است. برای آنان هیچ گرفتی روی لوسيفر رخ نداده بود، ولی ناپدید شدن دیوار بزرگ بی گمان ضربه بزرگی بوده است. برای آنان، دیوار بزرگ، از روز اول، همچون سپری در برابر بادها، و چیزی بس فراتر از آن، همواره در آنجا بود؛ سپس به ناگاه رفته بود، تو گویی هرگز چنین چیزی وجود نداشته است....

لوحة پتابایتی همان جا در انتظارش بود و گروهی از اروپاییها گردش حلقه زده بودند و نخستین نشانه‌های کجکاوی را که پول تا آن هنگام از آنان دیده بود، از خود بروز می‌دادند. پول پیش خود گفت، شاید هالمون به طریقی به آنها گفته بود که مراقب این رهار و فضایی باشند تا او بیاید و آن را بردار و با خود به تنها مکانی ببرد که می‌توان در امنیت کامل ذخیره کرد، چرا که دیگر، نه تنها حاوی دوستی خفته بود، بلکه مایه‌های وحشتی در آن پنهان شده بودند که شاید تنها در اعصار اینده می‌توانستند آنها را خنثی کنند.

3

نیمہ شب: بیکو

پول با خود اندیشید، صحنه‌ای آمش بخشش تو (ازین حتی در تصور هم نمی‌گنجد؛ بویژه پس از ضربه هفته‌های آخر. پرتوهای مورب قرص تقریباً کامل زمین، همه جزئیات ظریف دریایی بی‌آب بارانها را باز می‌نمود - نه آنکه آنها را محو سازد؛ کاری که خشم ملتهب خورشید انجام می‌داد.

کاروان کوچک مهندردها در فاصله صد متری از ورودی ناپیدای ریشه پیکو، که ورودی سرداب را تشکیل می‌داد، به صورت نیمدایره آرایش گرفته بودند. پول از محل استقرار خود می‌دید که این کوه نام بامسمایی ندارد و اخترشناسان اولیه به سبب سایه‌های تیز آن گمراه شده و چنین اسمی به آن داده‌اند. این کوه بیشتر به تپه‌ای مدور می‌مانست تا قله‌ای تیز، وقتی می‌گفتند یکی از روشهای وقتیگرانی محلیهای اینجا دوچرخه‌سواری تاروی قله آن است، پول باور می‌کرد. تا آن روز هیچ یک از آن زنان و مردان ورزشکار نمی‌توانستند حدس بزنند که چه اسراری از زیر چرخشان می‌گذرد. پول امیدوار بود آگاهی یافتن از آن راز سترگ آنان را از آن ورزش سالم و مفید منصرف نسازد.

ساعتی پیش، با احساسی آمیخته از اندوه و ظفرمندی، لوحه‌ای را که از گایید

یکسره به ماه آورده و هرگز اجازه نداده بود لحظه‌ای آن را از برابر دید گاش دور سازند، تحويل داده بود.

او زیر لب گفت: «خدا نگهدار، دوستان قدیمی. کارتان را خوب انجام دادید. شاید یکی از نسلهای آنی دوباره بیدار تان کند. ولی روی هم رفته، امیدوارم چنین کاری نکنند.»

به روشنی می‌دید که به چه دلیل پاس آوری شاید دوباره به دانش هالمن نیاز پیدا کنند. بی‌گمان اکنون پیغامی به سوی مرکز فرمان ناشناخته می‌رفت که خبر نابودی خدمتگزارشان را در اروپا همراه می‌برد. اگر بخت یارشان بود تا حدود ۹۵۰ سال دیگر، با یکی دو سال کمتر یا بیشتر، سرانجام باید منتظر پاسخ می‌مانندند.

پول، در گذشته، بارها اینشتین را لعن و نفرین کرده بود؛ ولی حالاً دعایش می‌کرد. حتی قدرتهای پشتیبان تکنسنگ‌های نیز، که دیگر وجودشان قطعی شده بود، نمی‌توانستند حیطهٔ نفوذ خود را سریعتر از سرعت نور گسترش بخشنند. بنابر این، گویا نزاد بشر تا برخورد بعدی – اگر چنین چیزی پیش می‌آمد – در حدود یک هزاره فرصت داشت. شاید تا آن زمان آمادگی بیشتری کسب می‌کرد.

چیزی از درون تونل بیرون می‌آمد. همان روبات آدم‌گونه‌ای که روی کامپیونی مستقر شده و لوحه را به درون سردار برد بود. دیدن ماشینی که خود را برای محافظت در برابر میکروبهای مرگ‌آور در نوعی لباس محافظ پوشانده بود، صحنه‌ای خنده‌آور می‌ساخت – آن هم بر روی سطح بدون جوّ ماه! ولی هیچ کس حاضر به خطر کردن نبود، هر اندازه هم که نامحتمل بود فرقی نمی‌کرد. آخر، آن روبات در میان آن کایوسهای به دقت قرنطینه شده حرکت کرده بود و با آنکه، برابر تصاویر رسیده از دوربین ویدئویی آن، همه چیز منظم و مرتب می‌نمود، همواره احتمال آن می‌رفت که آمپولی نشست کرده یا مهر و موم ظرفی شکسته باشد. ماه محیطی بسیار باثبات بود؛ اما در طول قرون متمامدی لرزه‌ها و برخوردهای شهابسنگی فراوانی به خود دیده بود.

روبات در فاصله پنجاه متری تونل متوقف شد. در پوش سنگینی که تونل را درزندی می کرد آهسته به جای خود بازگشت و روی رزووهای خود شروع کرد به چرخیدن؛ درست مانند پیچی که در دل کوه فرومی رفت.

صدایی مضطرب از پشت رادیوی مهندس گفت: «تمام کسانی که عینک آفتابی نزد هاند، لطفا چشمها یشان را بینند یا رویشان را از روبات برگردانند!» پول بر روی صندلیش چرخید و بموقع انفجاری از نور را بر روی سقف کامیون دید. وقتی برگشت که به پیکو نگاه کند، تنها چیز باقی مانده از روبات تلی از آهن پاره بود؛ حتی از دید فردی که بیشتر عمر خود را بر خلا گذرانده بود، به کلی غیر عادی می نمود که شاخه هایی از دود به آهستگی و پیچان بالا نرود.

صدای مرکز فرمان ماموریت گفت: «سترون سازی به پایان رسید. از همه متشکرم. حالا بر می گردیم به پلاتوسیتی.»

چقلدر کنایه آمیز بود که نژاد بشر به وسیله کاربرد ماهرانه مظاہر دیوانگی خود نجات یافته بود!

پول می اندیشید که چه نتیجه ای اخلاقی می توان از این قضیه گرفت. او به زمین آبی و زیبا نگریست که در زیر لحاف پاره ابری خود، که آن را از سرمای فضای حفاظت می کرد، غنوده بود. امید داشت تا دو هفته دیگر در آنجا، نخستین نوء پسیش را بر آغوش بگیرد.

پول به خود یادآوری کرد، بی توجه به هر قدرت یا اصل خداگونه ای که در آن سوی ستارگان ناظرشان بود، برای آدمهای معمولی فقط دو چیز اهمیت داشت: عشق و مرگ.

کالبدش هنوز به صد سالگی نرسیده بود: هنوز برای هر دو اینها فرصت فراوان داشت.

پیگفتار

«کیهان کوچکشان هنوز بسیار جوان است و اریا شان هنوز کودکی بیش نیست. اما برای داوری شان هنوز خیلی زود است؛ آن گاه که در روزهای واپسین بازگردیدم، خواهیم دید که چه چیز باید باقی گذاشته شود.»

مراجع و

سپاسگزاری‌ها

مراجع

فصل ۱: کمربند کوپیر

برای یافتن توصیفی از شکارگاه کاپیتان چندر، که در ۱۹۹۲ کشف شد، رجوع کنید به «کمربند کوپیر» به قلم جین ایکس. لو، دیوید سی. جویت (مجله ساینتیفیک امریکن^۱، مه ۱۹۹۶).

فصل ۲: «شهر استواره‌ای»

مفهوم «حلقه‌ای به دور جهان» در مدار همزمان با زمین^۲ که در مدار استوا با برجهایی با زمین پیوند داشته باشد، شاید به کلی تخیلی بنماید، ولی در واقع دارای شالوده علمی استواری است. این مفهوم تعمیم بدیهی «آسانبر فضایی» است که مهندسی به نام یوری آرتسوتائف آن را در شهر من پتوزبورگ ابداع کرد و من در سال ۱۹۹۲ افتخار آشنایی با او را در همان شهر، که در آن هنگام نام دیگری داشت، پیدا کردم.

یوری اظهار کرد که از جنبه نظری امکان‌پذیر است که میان زمین و ماهواره‌ای که روی همان نقطه بر فراز استوا قرار دارد کابلی بکشیم؛ البته پس از قرار گرفتن ماهواره در مدار همزمان با زمین که محل استقرار غالب ماهواره‌های مخابراتی امروز است. با

Scientific American.۱

.۲ Geostationary Orbit (GEO)، مداری که گردش آن با گردش زمین همزمان است. م.

چنین آغازی، آسانبر فضایی (یا به گفته پر آب و تاب یوری، «قطار کابلی کیهانی») را می‌توان برپا کرد و محموله را تنها با انرژی برق به مدار همزمان با زمین رساند. پیشان موشکی تنها برای باقیمانده سفر مورد نیاز خواهد بود.

آسانبر فضایی افرون بر پیشگیری از خطرها، سر و صدا و آسیبهای زیست محیطی ناشی از عملیات موشکی، کاهشی چشمگیر در زمینه کلیه مأموریتهای فضایی را میسر خواهد ساخت. برق ارزان است و رساندن هر نفر به مدار تنها صد دلار خرج برخواهد داشت. سفر به اطراف نیز فقط ده دلار تمام می‌شود، زیرا در سفر برگشت، یا سفر به سمت پایین، بیشتر انرژی صرف شده بازیافت می‌شود! (البته پذیرایی و نمایش فیلم در طول سفر، قیمت بلیت را افزایش می‌دهد. باورتان می‌شود که بلیت دوسره به مدار همزمان با زمین فقط هزار دلار تمام شود؟)

این نظریه بی‌نقص است: ولی آیا هیچ ماده‌ای با استحکام کششی کافی برای آویخته شدن از ارتفاع ۳۶۰۰۰ کیلومتری تاروی استوا، با حد امنیت کافی برای بلند کردن محموله‌های بزرگ و کوچک، وجود خارجی دارد؟ هنگامی که یوری مقاله‌اش را می‌نوشت، تنها یک ماده با این ویژگیهای به نسبت خاص وجود داشت: کربن کریستالی، یا به عبارت دیگر، الماس. متاسفانه چند مگاتن الماس لازم در بازار آزاد وجود ندارد، هر چند که من در ۲۰۶۱ او دیسه^۱ سه^۲ دلایلی آوردم منی بر اینکه ممکن است در هسته مشتری الماس وجود داشته باشد. در قوادرهای پهشت^۳ منبع مناسبتری را پیشنهاد کردم: کارخانه‌های مدارگرد که می‌توان با آنها در گرانش صفر الماس تولید کرد.

نخستین «گام کوچک» به سوی آسانبر فضایی، در اوت ۱۹۹۲، با فضاییمای آتلاتیس برداشته شد، یعنی هنگامی که آزمایشی برای رهاسازی - و بازیافت - یک

محموله با مهاری بیست و یک کیلومتری انجام گرفت. متأسفانه ساز و کار رها کنندگان مهار، تنها پس از دویست متر، گیر کرد.

وقتی خدمه آتلانتیس در حین مصاحبه مطبوعاتیشان در مدار، کتاب فوازه‌های بهشت مرا بیرون آوردند و متخصص مأموریت، جفری هافمن نسخه امضا شده‌شان را، پس از بازگشت به زمین برایم فرستاد، به خود بالیدم.

آزمایش دوم با مهار، در فوریه ۱۹۹۶ کمی توفیق‌آمیزتر بود؛ محموله واقعاً به اندازه تمام طول مهار فاصله گرفت، اما در هنگام جمع کردن، کابل به سبب تخلیه الکتریکی ناشی از عایقکاری معیوب آن گیر کرد (شاید از بختشان بود که چنین حادثه‌ای رخ داد؛ یادم نمی‌رود که بعضی از معاصران بن فرانکلین وقتی می‌خواستند آزمایش معروف - و خطرناک - پرواز دادن بادبادک در طوفان رعد و برق را تکرار کنند، گشته شدند).

گذشته از خطرهای ممکن، رها کردن محموله‌های مهاردار از فضایپیما، مانند ماهیگیری با طعمه است؛ یعنی به آن آسانی هم که نشان می‌دهد نیست. ولی سرانجام «گام غول آسای» نهایی را - تاروی خود استوا - برخواهیم داشت.

در این میان، کشف حالت سوم کربن باکمینیستر فولری (C₆)، مفهوم آسانبر فضایی را امکان‌پذیر ساخت. در سال ۱۹۹۰ گروهی از شیمیدان‌های دانشگاه رایس در هوستون، شکلی لوله‌ای از کربن ۶۰ تولید کردند که استحکام کششی آن بسیار بیشتر از الماس است. رهبر گروه، دکتر اسمالی، حتی مدعی شد که این قویترین ماده‌ای است که امکان دارد یافت شود و افزود که این ماده ساخت آسانبر فضایی را میسر می‌سازد (MSC) (اصحابه مطبوعاتی کافی است: خوشحالم که دکتر اسمالی برای این کار جایزه نوبل شیمی سال ۱۹۹۶ را به طور مشترک به دست آورد).

حالا، تصادفی واقعاً شگفت‌انگیز، رویدادی چنان عجیب که آدم را حیران می‌گذارد که واقعاً این همه زیر سر کیست.

با کمینیستر فولر در ۱۹۸۳ درگذشت، بنابر این هرگز اختراع «توپهای باکی^۱» و «لولهای باکی» را به چشم ندید، بلکه تنها پس از مرگش نام وی را بلند آوازه ساختند. در یکی از آخرین سفرهای دور دنیا او افتخار داشتم که وی و همسرش، آن، را با هوایپما دور سریلانکا بگردانم و برخی نقاط تعریف شده در فواره‌های بهشت را به آنان نشان دهم. کمی پس از آن، یک نسخه گویا از آن داستان بلندروی صفحه‌های ۳۳ دور ۳۰ سانتیمتری (یادتان می‌آید؟) ضبط کردم (کادمون تی سی ۶۰۱۶) و باکی لطف کرد و متنی برای پشت جلد آن نوشت. این متن با کلماتی رازگشا و غافلگیر کننده پایان یافت که شاید تفکرم درباره «شهر ستاره‌ای» را برانگیخته باشد:

«در ۱۹۵۱، من حلقه پلی شناور و تنش‌پذیر طراحی کردم که بر فراز مدار استوا و در مدار زمین کشیده شود. درون این پل «هاله‌وار» زمین به چرخش خود ادامه می‌داد و پل مدور نیز با سرعت خاص خود می‌گشت. من رفت و برگشتهایی را پیش‌بینی کردم که از زمین به طور عمودی به سوی پل می‌رفت، چرخی می‌زد و روی نقطه مورد نظر پایین می‌آمد.»

شکی نیست که چنانچه نژاد بشر بخواهد چنین سرمایه‌گذاری ای بکند (برابر تخمینهای به عمل آمده از رشد اقتصادی، سرمایه‌گذاری ناچیزی خواهد بود) می‌توان «شهر ستاره‌ای» را ساخت. افزون بر ایجاد شیوه‌های جدید زندگی و دادن فرصتی به مهمنان رسانیده از جهانهای کم‌گرانش، مانند ماه و مریخ، برای دستیابی بهتر به سیاره مادر، هر نوع فعالیت موشکی را نیز از سطح زمین به اعماق فضا منتقل می‌کند، یعنی به جایی که به آن تعلق دارد (گو اینکه امیدوارم هر آنگاهی مراسم سالگردی را در گیپ کنندی برگزار کنند که یادآور روزهای هیجان‌انگیز پیشگامان اولیه باشد).

تقریباً به طور قطع، بیشتر شهر ستاره‌ای را داربسته‌ای خالی تشکیل می‌دهد و تنها

۱. Bucky، مخفف باکمینیستر.

بخش کوچکی از آن مسکونی می‌شود، یا مورد استفاده مقاصد علمی یا فن‌آورانه قرار خواهد گرفت. باید از خاطر دور کرد که هر کدام از برجها برابر یک آسمانخراش ده میلیون طبقه‌ای خواهد بود – و محیط حلقه کشیده شده در مدار همزمان با زمین به بیش از نیمی از فاصله زمین تا ماه خواهد رسید! چندین برابر کل جمعیت نژادبشر را می‌توان در چنین فضایی اسکان داد، به شرطی که به تمامی روبسته باشد (این امر موجд مشکلات جالب توجه تدارکاتی است که ترجیح می‌دهم آن را به عنوان «تمرین تحقیقی برای دانشجویان»، بی‌پاسخ بگذارم).

برای یافتن تاریخچه‌ای عالی از مفهوم «ساقهٔ لوییا» (در کنار بسیاری دیگر از اندیشه‌های دوردست‌تر مانند پادگرانش و سامانه‌های فضاتاب) رجوع کنید به رابرت ال. فوروارد، *تشخیص ناپذیر از جادو^۱* (انتشارات بائر ۱۹۹۵).

فصل ۵: آموزش

وقتی در یکی از روزنامه‌های محلی مورخ ۱۹ ژوئیه ۱۹۹۶ خواندم که دکتر کریس وینتر، سرپرست گروه حیات مصنوعی در برویتیش تله‌کام [مخابرات بریتانیا] معتقد است که دستگاه اطلاع‌رسانی و ذخیره‌سازی‌ای را که در این فصل تشریح کرده‌ام تا سی سال دیگر می‌توان توسعه داد و تکمیل کرد، خیلی جاخوردم! (در داستان بلند ۱۹۵۶ خودم – شهر و ستارگان^۲ – آن را به یک میلیارد سال بعد برده‌ام... ظاهراً تخیلم خیلی بد کار کرده است). دکتر وینتر اظهار می‌کند که این دستگاه بازسازی جسمانی، عاطفی و روحی فرد را میسر می‌سازد و مقدار حافظه لازم را در حدود ده

Space-Warp.^۱

Indistinguishable from Magic.^۲

The City and the Stars.^۳

ترابایت^(۱۳) (۱۰ بایت) می‌داند که دو واحد توان کمتر از پتابایت (۱۰ بایت) است که من پیشنهاد کردم. کاش به فکرم رسیده و نام دکتر ویتر را بر دستگاه گذاشته بودم، که بی‌گمان بحشهای سختی رادر محافل کلیساپی به راه می‌انداخت: همان «روح‌گیر»... درباره کاربرد آن برای سفرهای میان ستاره‌ای به نکات مربوط به فصل ۹ مراجعه کنید.

تصور می‌کردم انتقال اطلاعات از کف دست به کف دست، که در فصل ۳ تشریح کرده‌ام، ابتکار خودم بوده است، ولی با کمال سرافکندگی فهمیدم که نیکلاس نگروپونته [نویسنده کتاب] دقوصی بودن^۱ و همکارانش در آزمایشگاه رسانه‌ام آی‌تی^۲ سالهاست درباره این، فکر و تحقیق می‌کنند....

فصل ۷: انرژی بس نهایت

چنانچه انرژی ادراک ناپذیر میدان نقطه صفر را (که گاهی از آن با عنوان «افت و خیز کواتومی» یا «انرژی خلا» یاد می‌کنند) روزی بتوان مهار کرد، تاثیر آن بر تمدن ما وصف ناپذیر خواهد بود. تمامی منابع نیروی کنونی-نفت، زغال سنگ، انرژی هسته‌ای، انرژی آب، انرژی خورشیدی- از رده خارج می‌شود، و همراه با آنها، ترسهای گوناگون ما برای آلودگی محیط زیست نیز از میان خواهد رفت. اما همگی در قالب دلوایضی بزرگی متجلی خواهند شد: آلودگی گرمابی. تمامی انرژیها دست آخر به گرمای تبدیل می‌شوند و اگر هر کسی دو سه میلیون کیلووات مفت و مجانی در اختیار داشته باشد، آن وقت این سیاره هم می‌رود لای دست زهره. چند صد درجه گرما، در سایه.

ولی این تصویر قسمت روشن هم دارد: ممکن است راه دیگری برای جلوگیری از

Being Digital. ۱

۲. MIT، مؤسسه فن آوری ماساچوست، یکی از مهمترین و معروف‌ترین مراکز علمی-آموزشی جهان. م.

عصر پیش بعدی، که شاید اجتناب ناپذیر باشد، پیش رو نداشته باشیم. («تمدن بازه‌ای است میان دو عصر یخ‌بندان» - ویل دورانت، تاریخ تمدن).

در همین حال که سرگرم نگارش این سطور هستم، بسیاری مهندسان لایق، در آزمایشگاه‌های سرتاسر جهان، مدعی مهار کردن این انرژی هستند. نمایی از عظمت این انرژی را می‌توان در اظهارات معروف ریچارد فینمن، فیزیکدان یافت؛ بدین مضمون که انرژی نهفته در یک فنجان قهوه (با هر حجم دلخواه، بر هر کجا!) برای به جوش آوردن آب تمام اقیانوسهای جهان بسته است.

بی‌گمان، این اندیشه‌ای است که آدم را به تأمل و امی دارد. بر مقایسه با آن، انرژی هسته‌ای به کبریتی نمکشیده می‌ماند.

در این فکر کم که چند ابر نواختر واقعاً زایدهٔ حواتی صنعتی اند؟

فصل ۹ «پیشران بدون لختی»

یکی از مشکلات اصلی برای گشت و گذار در شهر ستاره‌ای، فواصل طولانی است که باید پیمود: اگر بخواهید به دوستان در برج بغلی سربز نیس (مخابرات هرگز به طور کامل جایگزین تماس و ملاقات را در رو نمی‌شود، هر اندازه هم که در واقعیت مجلای^۱ پیشرفت کنیم، باز هم نتیجه یکی است) امکان دارد به اندازه سفر به ماه طول بکشد. حتی با سریعترین آسانبرها نیز، موضوع چند روز در میان است، نه چند ساعت، یا در غیر این صورت میزان شتابهای وارده برای کسانی که به گرانش ضعیفتر خو کرده‌اند تحمل ناپذیر خواهد بود.

مفهوم «پیشران بدون لختی» - به عبارت دیگر، شیوه‌ای از پیشرانش که روی تک تک اتمهای یک جرم عمل می‌کند، به ترتیبی که هنگام شتابگیری هیچ فشاری به آن وارد نمی‌شود - احتمالاً از ابداعات «اپرای فضایی»، ئی. ئی. اسمیت در دهه

۱۹۳۰ است. این مفهوم آن چنان هم که به نظر می‌رسد نامحتمل نیست؛ زیرا میدان گرانشی هم درست به همین شکل عمل می‌کند.

اگر از نزدیکی سطح زمین سقوط کنید (صرف نظر از آثار ناشی از مقاومت هوا) سرعت شما تنها کمتر از ده متر بر ثانیه، در هر ثانیه افزایش می‌یابد. با این حال خود را بی‌وزن حس خواهید کرد و هیچ شتابی را احساس نمی‌کنید، هر چند که سرعتتان در هر یک و نیم دقیقه، یک کیلومتر بر ثانیه افزایش می‌یابد!

این حکم، حتی اگر در گرانش مشتری (فقط دو و نیم برابر گرانش زمین)، یا حتی در میدان بسیار قدرتمندتر کوتوله‌ای سفید یا ستاره‌ای نوترونی (میلیونها یا میلیاردها بار قویتر) سقوط می‌کردید، باز هم صادق بود. حتی اگر در عرض چند دقیقه از حالت سکون به سرعت نور هم نزدیک می‌شدید باز هم چیزی حس نمی‌کردید. ولی اگر آن قدر ابله بودید که به فاصله دو سه برابر شعاع جرمی جذب کننده نزدیک می‌شدید، میدان آن جرم دیگر همان حالت یکپارچه را در تمام طول بدنستان حفظ نمی‌کرد و نیروهای کشنده خیلی زود شما را متلاشی می‌ساخت. برای کسب اطلاع از جزئیات بیشتر به داستان کوتاه و قابل سرزنش من: کشند نوترونی^۱ (در مجموعه بادی لاز خود شید) رجوع کنید که از قضا عنوان دقیقی دارد.

«پیشان بدون لختی» که درست مانند میدان مهار شدنی گرانشی رفتار می‌کند، خارج از متون علمی-تخیلی تا همین اواخر هرگز به طور جدی مورد بحث واقع نشده بود. اما در ۱۹۹۴، سه فیزیکدان امریکایی درست همین کار را کردند و برخی اندیشه‌های فیزیکدان کبیر روس، آندره ساخاروف، را تکامل بخشیدند.

شاید مقاله «لختی به منزله میدان نقطه صفر نیروی لورنتس» به قلم بی. هایش،

ای. روئدا و اچ. ئی. پوتهوف (فیزیک ریویو آلمانک^۱، فوریه ۱۹۹۴) روزی به منزله سنگ بنای این امر شناخته شود، و من هم برای ساختن قصه از آن استفاده کردم. این مفهوم به چنان معضل بنیادینی می‌پردازد که به طور طبیعی آن را بدبختی قلمداد می‌کنیم و با شانه بالا انداختن می‌گوییم: «خوب، عالم را این طوری درست کرده‌اند.»

سؤالی که این سه فیزیکدان می‌پرسند این است: «چه چیزی به شیء جرم (یا لختی) می‌بخشد به طوری که برای شروع به حرکت آن به تلاش نیاز است و درست همان مقدار تلاش نیز برای بازگرداندن آن به حالت اولیه لازم است؟» پاسخ کنونی آنان متکی بر این حقیقت شگفت‌انگیز و کمتر شناخته شده – و خارج از برج عاج فیزیکدانان – است که فضای به اصطلاح «تهی» در واقع آش شله قلمکاری است از انرژی‌های فراوان میدان نقطهٔ صفر (به یادداشت بالا توجه کنید). این سه معتقدند که هم لختی و هم گرانش پدیده‌های الکترومغناطیسی‌اند و ناشی از برهمکنش با این میدان.

کوشش‌های بی‌شماری که – حتی به روزگار فارادی بازمی‌گردد – برای پیوند دادن گرانش به مغناطیس به عمل آمده است، و گرچه بسیاری از آزمونگرها مدعی توفیق شده‌اند، هرگز نتایجشان مورد تأیید قرار نگرفت. اما اگر بتوان نظریه این سه فیزیکدان را اثبات کرد، چشم‌اندازی – هر چند دور از دسترس – از پاد گرانش، «پیشان فضایی» و حتی امکان حیرت‌انگیز مهار لختی پیش رویمان گشوده خواهد شد. این امر ممکن است به موقعیت‌های جالب توجهی ختم گردد؛ چنانچه کسی را به ملایمت لمس کنی، او بلاfacسله با سرعت هزاران کیلومتر در ساعت ناپدید می‌گردد تا وقتی که، در کسری از یک میلی ثانیه، از روی دیوار رو به رو به این سو پرتاب شود. ولی جنبهٔ مشتبش این است که سوانح ترافیکی در عمل ناممکن خواهد بود؛ خودروها و مسافران – ممکن است با هر سرعتی به هم برخورد کنند بی‌آنکه آسیبی بیینند. (آن

وقت خیال می کنید شیوه زندگی امروزین ما بیش از اندازه تن پرورانه است؟)

بی وزنی، که امروزه در پروازهای فضایی بدیهی قلمدادش می کنیم - و میلیونها جهانگرد سده بعدی از آن لذت خواهند برد - به چشم پربرزگ‌های ما جادوگری می نمود. اما حذف - یا فقط کاهش - لختی مسئله‌ای کاملاً متفاوت است و امکان دارد به کلی ناممکن باشد^۱. ولی فکر خوبی است، زیرا چیزی مانند «دور انتقالی»^۲ فراهم می آورد: در یک آن به هر کجا (دست کم بر روی کره زمین) که بخواهید می توانید سفر کنید. بی پرده بگویم، من که نمی دانم «شهر ستاره‌ای» چطور خواهد توانست بدون آن به حیاتش ادامه دهد....

یکی از فرضهایی که در این داستان کرده‌ام این است که حق با اینشتین بوده، و اینکه، هیچ علامت رادیویی - یا شیئی - ممکن نیست از سرعت نور بگذرد. به تازگی تعدادی از مقالات کاملاً مตکی بر ریاضی به نگارش درآمده‌اند که مانند نویسنده‌گان بی‌شماری در ادبیات علمی-تخیلی، می‌گویند شاید لازم نباشد که مسافران کهکشانی چنین محدودیت ناخوشایندی را تحمل کنند.

روی هم رفته، امیدوارم حق با آنان باشد، ولی ظاهرآ اعتراضی اساسی در اینجا وجود دارد. چنانچه سرعت بالاتر از نور (سبل) امکان‌پذیر باشد، پس این مسافران کهکشانی - یا دست کم جهانگردان پاشنه آهین - کجا بیند؟

یک پاسخ این است که هیچ فرازمینی عاقلی هرگز فضایی‌مای میان ستاره‌ای نخواهد ساخت، درست به همان دلیل که ما هرگز کشتهای هوانی زغال سنگ سوز نساختیم: روش‌های بسیار بهتری برای این کار هست. تعداد «بیت‌های» بسیار اندک

۱. در سپتامبر ۱۹۹۶، دانشمند فنلاندی مدعی شدند که کاهش انداک (کمتر از ۱ درصد) را بر گرانش، بر روی صفحه‌ای چرخان از ابر رسانا مشاهده کرده‌اند. چنانچه این امر تایید شود (و ظاهرا آزمایش‌های پیشین در مؤسسه ماکس پلانک مونیخ نیز مؤید تاییجی مشابه است) امکان دارد همان دستاوردهای باشد که دیرزمانی چشم انتظارش هستیم. من با اشتیاقی آمیخته به شک در انتظار اخبار بعدی در این مورد هستم. (نویسنده)

۲. teleportation

برای تعریف یک انسان یا ذخیره کلیه اطلاعاتی که می‌توان همه مدت عمر گردآورد، در مقاله‌ای با عنوان «هوش مایشی: هزینه سفر میان ستاره‌ای و باطنمای فرمی» به قلم لوییس گ. شفر در *فصلنامه انجمن سلطنتی نجوم*^۱ ج ۳۵، ش ۲، ژوئن ۱۹۹۴: صص ۱۷۵-۱۵۷ مورد بحث قرار گرفته است. این مقاله - که بی‌گمان ذهن‌گشاترین مقاله‌ای است که این نشریه متبین در تمام دوره فعالیتش به چاپ رسانده است! - تخمین می‌زند که کل وضعیت ذهنی فردی ۱۰۰ ساله، با حافظه‌ای کامل، را می‌توان در ^{۱۰}^{۱۵} بایت (یک پتابایت) ضبط کرد. حتی تارهای نوری امروزین نیز قادرند این مقدار اطلاعات را در عرض چند دقیقه انتقال دهند.

در نتیجه، گفته‌من مبنی بر اینکه انتقال دهنده‌های ماده، تا سال ۱۳۰۰ هم در دسترس نخواهد بود، شاید تا یک قرن دیگر به طرز مسخره‌ای کوتاه‌بینانه جلوه کند، و شاید نبود جهانگردان میان ستاره‌ای هم فقط به سبب نبود تجهیزات دریافت در کره زمین باشد. شاید هم همین حالا در یک کشتی کُندرو به سمت ما می‌آید...

فصل ۱۵: فالکون

افتخار دارم که به خدمه آپولو ۱۵ اظهار ارادت کنم. آنان پس از بازگشت از ماه نقشه بر جسته زیبایی از محل فرود مهنشین فالکون برایم فرستادند که مایه مباراهم دفتر من است. نقشه، نشان‌دهنده مسیرهایی است که خودرو مهندس در سه دور گشت خود پیموده بود، و یکی از آنها دهانه نور زمین را دور می‌زد. روی نقشه این جملات حک شده است: «تقدیم به آرتور کلارک، از طرف خدمه آپولو ۱۵، با تشکر فراوان به خاطر دیدگاههاش از فضا، دیو اسکات، آل وردن، جیم ایروین.» در عوض، من

هم کتاب نور زمین^۱ را که (در سال ۱۹۵۳ نوشته ام و در نقطه‌ای پیش‌بینی شده بود که می‌باشد مهندسی در ۱۹۷۱ از آنجا بگذرد) به آنان تقدیم کرد: «به دیو اسکات و جیم ایروین، نخستین افرادی که وارد این سرزمین شدند و به آل وُردن که از مدار آنان را تماشا کرد.»

پس از گزارش فرود آپولو ۱۵ همراه با والتر کرانکایت و والی شیرا از استودیو سی‌بی‌اس، به مرکز هدایت مأموریت پرواز کردم تا مراحل باز ورود و سقوط در آب را تماشا کنم. هنگامی که دختر کوچک آل وُردن نخستین کسی بود که متوجه شد یکی از چترهای سه گانه کیپسول باز نشده است، من در کنارش نشسته بودم. لحظه‌ای پر اضطراب بود؛ اما خوب‌بختانه دو چتر دیگر برای به انجام رساندن کار کفايت می‌کردند.

فصل ۱۶: سیارک ۷۷۹۴

رجوع کنید به فصل ۱۸، ۲۰۰۱: او دیسه فضایی^۲. در آن فصل می‌توانید توصیف اصابت کاونده به سیارک را بینید. در آینده آزمایشی دقیقا مشابه، برای مأموریت کلمانتاین-۲ برنامه‌ریزی شده است. از اینکه دیدم در اولین «او دیسه فضایی» ام کشف سیارک ۷۷۹۴ به رصدخانه ماه در ۱۹۹۷! – نسبت داده شده کمی ناراحت شدم. خوب، در نتیجه آن را به ۲۰۱۷ برمد که مصادف با سالگرد ۱۰۰ سالگی خودم باشد.

درست دو ساعت پس از نگارش مطالب یاد شده با خوشحالی مطلع شدم که سیارک ۴۹۲۲ (۱۹۸۱ اوی) را ۲۷ اس. چی، باس در سایدینگ اسپرینگ استرالیا، در تاریخ ۲ مارس ۱۹۸۱ کشف و به نام کلارک نامگذاری کرده و بخشی از آن هم به

^۱ Earblight.

^۲ 2001: A Space Odyssey.

افتخار طرح نگهبان فضای بوده است (رجوع کنید به کتابهای میعاد باراما^۱ و پتک الهی^۲). البته با پوزشخواهی بسیار به اطلاع رساندند که به سبب مسامحه‌ای تأسف برانگیز، شماره ۲۰۰ ۲۰ دیگر قابل استفاده نیست، آن هم به این دلیل که آن را به نام کسی به اسم آلبرت اینشتین نامگذاری کرده‌اند. همه‌اش بهانه و بهانه... اما بسیار مشعوف شدم وقتی فهمیدم که سیارک ۵۰۲۰، که اتفاقاً در همان روز پیدا شده بود که ۴۹۲۳ را کشف کرده بودند، آسیموف نامیده شده است. گرچه، این واقعیت که دوست قدیمیم هرگز از موضوع مطلع نخواهد شد^۳ مایه افسوس و اندوه است.

فصل ۱۷: گانید

همان طور که در قسمت تودیع تشریع کرده‌ام، و در «یادداشت نویسنده» کتابهای: ۲۰۱۰: اودیسه^۴ و ۲۰۶۱: اودیسه سه‌آوردهام، امیدوار بودم که مأموریت بلندپروازانه گالیله به مشتری و قمرهایش، تابه حال مطالب و اطلاعات مفصلی - در کنار عکس‌های نمای نزدیک و گیرا - از این دنیاهای غریب در اختیار ما گذاشته باشد. خوب، پس از این همه تأخیر، فضاییمای گالیله به نخستین آماجش - یعنی خود مشتری - رسید و به شکلی ستایش برانگیز مشغول کار شد. ولی افسوس که مشکلی پیش آمد - به دلیلی، موج‌گیر اصلی هرگز باز نشد. این بدان معنا بود که تصاویر را باید با موج‌گیری باجهره^۵ پایین و با سرعتی که در حدی زجر آور کند است، ارسال کند. اگر چه معجزات برنامه نویسی مجدد رایانه داخل گالیله برای جبران این نقیصه انجام پذیرفته است، باز هم گرفتن اطلاعاتی که باید در عرض چند دقیقه به دست می‌آمد،

Rendezvous with Rama.^۱

The Hammer of God.^۲

۳. منظور کلارک مرگ آسیموف است که چند سال قبل اتفاق افتاد.

2010:: *Odyssey Two*.^۴

گنج.^۵

مستلزم ساعتها وقت است.

پس باید صبور باشیم - من هم هنگامی که قصد اکتشاف خیالی در گانیمدورا، درست پیش از آغاز به کار گالیله در ۲۷ ژوئن ۱۹۹۶ داشتم، در حالت خوف و رجا قرار گرفته بودم. در ۱۱ ژوئیه ۱۹۹۶، درست دو روز پیش از پایان یافتن این کتاب، اولین تصاویر از جی بی ال^۱ از روی شبکه رایانه‌ای به دستم رسید؛ خوشبختانه - فعلا! - هیچ چیزی که در تضاد با توصیفهای من باشد ندیده‌ام. اما چنانچه نماهای کتونی از پهنه‌های یخی دهانه‌دار، یکباره جای خود را به درختان نخل و سواحل مناطق حاره - یا حتی از آن بدتر، تابلوهای یانکی به خانه‌ات برگرد - بددهد حسابی به دردسر می‌افتم....

بویژه به دنبال عکس‌های نمای نزدیک از «گانیمود سیتی» (فصل ۱۷) می‌گردم. این تشکیلات تکان‌دهنده درست همان طور هستند که توصیف کردم؛ هر چند از ترس اینکه «کشف» من موضوع صفحه اول نشنال پریوریکیتور^۲ قرار گیرد، از این کار طفره رفتم. از دید من خیلی مصنوعی تراز «صورتک مریخ» بدنام و محیط اطرافش به نظر می‌رسد. اگر هم خیابانها و بزرگراه‌هایش ده کیلومتر پهنا دارند، خوب، که چه؟ لابد گانیمدوی‌ها خیلی بزرگ بوده‌اند....

شهر را در تصاویر ۰۲، ۲۰۶۳۷، ۲۹، ۲۰۶۳۷ از وویجر ناسا، یا راحت‌تر از آن، در شکل ۲۳، ۸ اثر جاودانی جان اچ. راجرز، مشتری: سیاره غول آسا^۳ (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۵) می‌باید.

۱. آزمایشگاه پیشرانش جت. م. JPL.

۲. National Prevaricator.

۳. *The Giant Planet Jupiter*.

فصل ۱۹: جنون نوع بشر

برای دیدن شواهد دیداری که مؤید اظهارات شگفت‌انگیز خان مبنی بر دیوانگی، دست کم نسبی، اغلب افراد بشر باشد، به قسمت ۲۲ از سری جهان اسر (آمیز آر تور سی). کلارک^۱ با عنوان «دیدار با مریم (ع)» رجوع کنید. این را نیز به یادداشته باشید که مسیحیان تنها زیر مجموعه‌ای کوچک از نژاد ما را تشکیل می‌دهند؛ تعدادی بسیار افزونتر از کسانی که تاکنون مریم باکره را مقدس شمرده‌اند، به همان اندازه رب‌النوع‌هایی به کلی نامعقول را مقدس دانسته‌اند از جمله: راما، کالی، شیوا، تور، ووتان، ژوپیتر، اوزیریس و غیره....

تکان‌دهنده‌ترین – و تأسف‌آورترین – نمونه از استعدادی درخشنan که باورهایش او را به دیوانه‌ای زنجیری بدل کرد، کونان دویل، خالق شرلوک هلمز بود. با آنکه بارها برایش مسجل شد علمای علوم روانی محبوش، افرادی متقلب و شیاد هستند، باور او بی‌تلزل ماند. او حتی سعی کرد شعبدۀ باز کبیر، هری هودینی را مقاععد کند تا برای انجام دادن حقه‌های فرار، خود را «غیب» کند؛ آن هم با اتکا به کلکهایی که دکتر واتسون دوست داشت «بی‌نهایت ساده» خطابشان کند (رجوع کنید به مقاله «لاطائالت کونان دویل» در کتاب شب دراز است^۲ به قلم مارتین گاردنر). در مورد جزئیات مربوط به تفتیش عقاید، که ستمکاری‌های زاهد مآبانه‌شان روی پل پُت و نازی‌ها را هم سفید کرده است، به یورش ویرانگر کارل ساگان به خرفتی عصر جدید در کتاب دنیای جن‌زده^۳ مراجعه کنید. کاش که خواندن این کتاب و کتاب مارتین در تمامی دیبرستانها و دانشکده‌های اجرایی می‌شد.

دست کم اداره مهاجرت امریکا بر ضد یک مورد از وحشیگری‌های مذهبی وارد

۱. Arthur C. Clarke's *Mysterious Universe*. خوشبختانه این مجموعه تلویزیونی از شبکه سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش شد.

۲. *The Night is Large*.

۳. *The Demon Haunted World*.

میدان شده است. مجلهٔ تایم («یادمانها»، ۲۴ ژوئن ۱۹۹۶) گزارش می‌دهد که دیگر باید به دخترانی که خطر قطع آلت تناسلی در کشورهای محل تولدشان آنان را تهدید می‌کند، پناهندگی داد.

وقتی این فصل را تمام کرده بودم به کتاب آنتونی استوربه نام پایی چوین: «قمرت و فره گوروها» (فری پوس، ۱۹۹۶) برخوردم که متنی پایه درباره این معضل غم‌افزایست. باورنکردنی است که یک شیاد مقدس‌نما، تا وقتی سرانجام کلانترهای ایالات متحده، خیلی دیر، دستگیرش کردند، نود و سه دستگاه رولز رویس برای خودش جمع کرده بود! از این هم بدتر^۱ ۸۳ درصد از هزاران فریب‌خورده امریکاییش دانشگاه رفته و مصادق تعریف مورد علاقه من از فردی روشنفکر بودند: «فردی که فراتر از قابلیت ذهنی خود تحصیل کرده است.»

فصل ۲۶: «تسین وبل»

در پیشگفتار ۱۹۸۲ کتاب ۰۰۰۰: اودیسه دو، توضیح دادم که چرا نام فضایی‌مای چینی را که روی اروپا فرود آمد به افتخار دکتر تسین هسیو شین، یکی از بنیانگذاران برنامه‌های موشکی ایالات متحده و چین، نامگذاری کردم. همان طور که آیویس چانگ در زندگینامه تسین، تاز کوم ابریشم^۲ (بیسیک بوکز، ۱۹۹۵)، می‌گوید: «زندگی او یکی از بزرگترین طعنه‌های جنگ سرد بود.»

تسین، متولد ۱۹۱۱، بورسی تحصیلی گرفت که او را در ۱۹۳۵ از چین به امریکا برداشت. در آنجا به کسوت دانشجو و سپس همکار تئودور فن کارمان مجاری، متخصص برجسته آثرودینامیک درآمد. سپس در مقام نخستین فرد، کرسی گودارد مؤسسه فن آوری کالیفرنیا را احراز کرد، و برای تاسیس آزمایشگاه هوانوردی گونهایم

Feet of Clay: The Power and Charisma of Gurus.^۱

Tbread of the Silkworm.^۲

الله ایستاده بودند و آنها نیای مستقیم آزمایشگاه پیشرانش جت معرف پاسادنا - کمد کرد. او با داشتن امکان دستیابی به مدارک طبقه‌بندی شده تا سطح سری، در پژوهش‌های موشکی امریکا در دهه ۱۹۵۰ نقشی عظیم داشت؛ اما در دوران پر تنش مکاری به این جرم که تلاش کرده بود سری به زادگاه اصلیش، چین بزند، با جنجال دستگیر شد. پس از بازجویی‌های متعدد و دوره طولانی بازداشت، سرانجام همراه با تمام داشت و تخصص بی‌مانندش به کشور زادگاهش عودت داده شد. همان گونه که بسیاری از همکاران بر جسته‌اش تأیید کرده‌اند، این یکی از ابله‌انه‌ترین (و همین‌طور خفت‌بارترین) کارهایی بود که ایالات متحده انجام داد.

بنابر اظهار ژوانگ فنگان، معاون رئیس سازمان فضایی ملی چین، تسین پس از اخراج شدن «فعالیت موشکی را از صفر شروع کرد... بدون او چین دچار عقب‌ماندگی ای بیست ساله در این فن‌آوری می‌شد.» همین‌طور، شاید تأخیری متناسب با آن در به کارگیری موشک‌های ضد کشتی «کرم ابریشم» و پرتتابگرهای ماهواره لانگ مارچ....

کمی پس از آنکه این داستان را به پایان رساندم، فرهنگستان یین‌مللی فضانوردي مرا با عالیترین نشان خود، یعنی جایزه فن کارمان، مفتخر کرد. جایزه در پکن اهدا شد! این پیشنهادی بود که نمی‌توانستم ردش کنم، بویژه وقتی فهمیدم که دکتر تسین مقیم آن شهر است. متأسفانه وقتی آنجا رسیدم، آگاه شدم که وی را برای معاینه و زیر نظر داشتن در بیمارستان بستری کرده‌اند و دکترهایش هم اجازه عیادت از او را به کسی نمی‌دهند.

بدین ترتیب، مراتب قدردانی عمیق خود را از کمکهای شخصی سپهبد ژوانگ شویون، برای تحويل نسخه‌های امضا شده ۲۰۰۱ و ۲۰۶۱ به دکتر تسین ابراز می‌کنم. در عوض، ژنرال نیز یک جلد کتاب قطور ویراسته خودش، مجموعه آثار ه. م. تسین: ۱۹۳۸-۱۹۵۶ (ساینس پرس، ۱۹۹۱) به من هدیه کرد. مجموعه

جزایی است که با همکاری‌های متعدد با فن کارمان برای حل مشکلات آئرودینامیکی آغاز می‌شود و با مقالاتی درباره موشکها و ماهواره‌ها پایان می‌گیرد و به صورت انفرادی نوشته است. آخرین مقاله به نام «نیروگاه‌های گرما هسته‌ای» (جت پروپالشن، ژوئیه ۱۹۵۶) هنگامی به نگارش درآمده است که دکتر تسین هنوز در عمل زندانی افبی‌آی بود و مقاله با موضوعی سروکار دارد که امروزه، حتی بیش از گذشته، بر سر زبانهاست. گو اینکه در راه رسیدن به «نیروگاهی با استفاده از واکنش گداخت دوتربوم» پیشرفت بسیار ناچیزی شده است.

درست پیش از عزیمت از بیجنینگ (پکن)، در ۱۳ اکتبر ۱۹۹۶، با خرسندی مطلع شدم که دکتر تسین با وجود سن بالا (هشتاد و پنج سالگی) و ناتوانی جسمانی، همچنان مطالعات علمیش را پی می‌گیرد. از ته دل آرزو می‌کنم که از ۲۰۰۱ و ۲۰۶۱ لذت ببرد و منتظر روزی هستم که بتوانم به عنوان تحفه‌ای دیگر، کتاب آخرین اودیسه را نیز برایش ارسال کنم.

فصل ۳۶: تونل وحشت

در نتیجه رشته‌ای گزارش‌های سنا درباره امنیت رایانه‌ای در ژوئن ۱۹۹۶، رئیس جمهور امریکا، کلینتون، بخشنامه اجرایی ۱۳۰۱۰ را درباره «حمله رایانه‌ای به اطلاعات یا اجزای مخابراتی که بر زیرساخت‌های حساس نظارت می‌کند (خطرهای سایبر تیکی)» به امضا رساند. با این بخشنامه نیرویی موظف برای مقابله با تروریسم رایانه‌ای تجهیز شد و نمایندگانی از سیا، شورای امنیت ملی، نهادهای دفاعی و غیره در آن حضور خواهند داشت.

پیکو، منتظر باش که داریم می‌آییم...

از هنگامی که بند بالا را نوشتم، مدام ناراحتم که فهمیده‌ام قسمت پایانی فیلم «وز

استقلال^۱ هم، که تا به حال آن را ندیده‌ام، در بردارنده استفاده از ویروس‌های رایانه‌ای به عنوان اسب ترواست! در ضمن، این راهم برایم نقل کرده‌اند که آغاز فیلم هم مثل پایان طفویلت^۲ (۱۹۵۳) است، و اینکه از هر کلیشه علمی-تخیلی شناخته شده‌ای که پس از فیلم سفر به ماه ساخته مه لیس پیدا شده، استفاده کرده است.

نمی‌دانم باید به فیلم نامه‌نویسان آن برای همین یک منضمون اصیل تبریک بگوییم، یا آنان را به جنایتی ترازمانی^۳ از نوع سرقت ادبی پیش ادراکی^۴ متهم کنم. به هر تقدیر، متأسفانه برای مقاعد کردن افراد «عشق سینما» به اینکه قسمت پایانی فیلم دوز استقلال یا همان آی‌دی^۵ را کپی نکرده‌ام، کاری از دستم ساخته نیست.

موارد ذیل -معمولًا با ویرایش عمده- از کتابهای پیشین این مجموعه گرفته شده است:

- از ۲۰۰۱: اودیسه فضایی؛ فصل ۱۸، «از میان سیارکها» و فصل ۳۷، «آزمایش».
- از ۲۰۱۰: اودیسه دو؛ فصل ۱۱، «یخ و خلا»؛ فصل ۳۶، «آتشی در اعماق»؛ فصل ۳۸، «عرصه کف».

Independence Day.۱

Childhood's End.۲

trans-temporal.۳

precognition.۴

سپاسگزاری‌ها

از شرکت آی‌بی‌ام سپاسگزارم که مدل کوچک و قشنگ تینک پد ۵۵۵۵ ای‌سی دی^۱ را که این کتاب به وسیله آن به نگارش درآمده به من هدیه کرده است. سالیان سال از این شایعه – کاملاً بی‌اساس – در عذاب بودم که ادعایی کرد، اسم هال (HAL) با جایه‌جایی یک حرف در حروف الفبا از آی‌بی‌ام (IBM) اقتباس شده است.

من حتی در تلاشی برای زدودن این اسطوره قرن بیستمی از اذهان، خودم را به زحمت انداختم و مراتب رادر ۲۰۱۰: او دیسه^۲ دو از زبان دکتر چاندرا، مخترع هال، تکذیب کردم. اما به تازگی به من اطیینان دادند که ییگ‌بله^۳ از این بابت خیلی هم به خود می‌بالد و به هیچ وجه به دل نگرفته است. بنابر این، من هم از هر کوششی برای تصحیح این مطلب خودداری می‌کنم. تبریکاتم را نیز برای تمام کسانی که در «جشن تولد» هال (که صد البته) در دانشگاه ایلینویز، در اوربانا، در ۱۲ مارس ۱۹۹۷ برگزار می‌شود، ارسال می‌کنم.

ThinkPad 755 CD .۱

.۲ Big Blue، کنایه از شرکت آی‌بی‌ام است که نشان‌های این شرکت به رنگ آبی است. م.

قدرشناسی آمیخته به افسوس من متعلق به ویراستارم در انتشارات دل‌ری بوکز، شلی شاپیرو، است برای ده صفحهٔ خسته کننده که وقتی به حسابش رسید، محصول نهایی بسیار بهتر شد. (بله، من هم ویراستار بوده‌ام و به هیچ وجه به این اعتقاد معمول نویسنده‌گان باور ندارم که همهٔ افراد این کسب، قصابهایی سرخورده‌اند.)

سرانجام، و از همه مهمتر: ژرفترین سپاسهایم متعلق است به دوست دیرینم سیریل گاردینر، مدیر مهمناخانه گال فیس، برای مهمنان نوازیش در سویت باشکوه (و عظیم) شخصی خود به هنگام نگارش این کتاب: او در دوران آشوب پایگاهی از آرامش به من اعطا کرد. باید اضافه کنم با آنکه گال فیس چشم‌اندازی آن چنان خیال‌انگیز نداشت، تسهیلاتی که عرضه می‌کرد بسیار برتر از تسهیلات «گرانیمید» بود و من در تمام طول عمرم در چنان محیط راحت و آرامی کار نکرده بودم.

حال که حرفش پیش آمد باید بگوییم که چنان محیطی‌الهام‌بخش نیز به خود ندیده بودم، زیرا در ورودی مهمناخانه تابلویی بزرگ بیش از صد نفر از رهبران دولتها و سایر مهمنان شاخص را، که در آنجا از آنان پذیرایی شده بود، فهرست کرده بود. از جمله این افراد بودند: یوری گاگارین، خدمه آپولو ۱۲ - مأموریت دوم به سطح ماه - و مجموعه هنرپیشگان تئاتر و سینما: گریگوری پک، الک گینس، نوئل کواد، کوی فیشر بازیگر فیلم جنگ ستارگان... همچنین ویویان لی و لارنس الیویه - که هر دو نقش کوچکی در ۲۰۶۱: او دیسسه سه (فصل ۳۷) بازی می‌کردند. مفتخرم که اسم من هم در میان نام آن افراد نوشته شده است.

مناسب به نظر می‌رسد طرحی که در مهمناخانه‌ای بلندآوازه آغاز شد - چلسی در نیویورک، بستر گرم نبوغی اصیل و تقليدی - در آن سوی جهان و در هتلی دیگر به پایان رسد. ولی عجیب است که در عوض شنیدن صدای ترافیک خیابان ۲۳، که یادش همواره برایم گرامی است، غرش اقیانوس هند را از چند متر آن سوت و از پشت

پنجه‌ام می‌شnom که زیر تازیانه بادهای موسمی نعره می‌کشد.

یادبود: ۱۸ سپتامبر ۱۹۹۶

با تأسیفی ژرف خبردار شدم که سیریل گاردنر چند ساعت پیش - به معنی واقعی کلمه در حال ویرایش این سپاسگزاری‌ها - درگذشته است.
آنچه مایهٔ تسلی است، این است که می‌دانم مراتب قدرشناسی مرا پیشاپیش خوانده و از آن خشنود شده است.

تودیع

شاید «هرگز چیزی را توجیه نکن، هرگز عذر نخواه» بهترین توصیه برای سیاستمداران، غولهای فیلمسازی هالیوود، و بازرگانان عمدۀ باشد؛ ولی تویستنده باید با ملاحظه‌ای بیشتر با خوانندگانش رفتار کند. بنابر این، با آنکه خیال ندارم برای چیزی پوزشخواهی کنم، شاید پیدایش بفرنج چهار گانه^۱ (و دیسه نیازمند توضیح باشد.

همه چیز با داستان کوتاه و چهار هزار کلمه‌ای از کریسمس ۱۹۴۸ – بله، ۱۹۴۸! – آغاز شد. داستان را برای شرکت در مسابقه‌ای نوشته بودم که بنگاه سخنپراکنی بریتانیا برگزار کننده‌اش بود. دیدهور^۲، کشف هرمی کوچک را روی ماه روایت می‌کرد که تمدنی بیگانه، در انتظار پیدایش نوع بشر، در قالب نژادی منظومه‌پیما در آنجا کار گذاشته بود. فرض بر آن بود که تاریخی‌دن به این مرحله عقب مانده‌تر از آن هستیم که شایسته توجه باشیم.^۳

بی‌بی‌سی ثمره تلاش متواضعانه مرا نپذیرفت، و تقریباً سه سال بعد در اولین و آخرین شماره ۱۰ داستان خیالی (بهار ۱۹۵۱) چاپ شد. مجله‌ای که داشتمامه

The Sentinel .۱

۲. جست و جوی مصنوعات بیگانه (موجودات فضایی) در منظومه شمسی باید رشته‌ای موجه از علم باشد («برون باستان‌شناسی؟»). متأسفانه این رشته، به سبب ادعاهای گوناگون، حاکم از اینکه چنین شواهدی پیشایش یافت شده و ناسا به عمد آنها را مخفی نکه داشته است! از اعتبار ساقط شده است. نمی‌توان باور کرد که کسی به چنین مهم‌ملاتی معتقد باشد؛ از آن باورنکردنی تر دست زدن مؤسسه فضایی به ساختن مصنوعات تقلیبی فرازمینی است. برای حل مشکلات مربوط به بودجه! (تحویل بگیر، مدیریت ناسا...). (تویستنده)

علمی-تخیلی، این کتاب بی همتا، با تحقیر درباره اش می گوید: «مجله‌ای که پیش از هر چیز به دلیل ضعف‌ش در ریاضیات در یادها مانده است (تعداد داستانها سیزده تا بود). دیدهور ده سال تمام در برزخ ماند تا آنکه استنلی گوبریک در بهار ۱۹۶۴ با من تماس گرفت و پرسید که آیا درباره یک فیلم خوب علمی-تخیلی احتمالی (به عبارت دیگر، چیزی که هنوز وجود نداشت) نظری دارم؟ پس از چندین جلسه طفیانه‌ای فکری مشترک، آن گونه که در جهانهای گمشده^۱ روایت شده است، به این نتیجه رسیدیم که ناظر صبور نشسته در ماه ممکن است نقطه آغاز خوبی برای داستان ما باشد. سرانجام نیز کاری بسیار مهمتر انجام داد، زیرا در حین تولید، هرم به تکسنگی سیاه مبدل شد که دیگر معرف حضور همه است.

برای ارائه نمایی کلی از مجموعه او دیسمبر، نباید از یاد برد که وقتی من و استنلی شروع به برنامه‌ریزی کاری کردیم، نزد خودمان آن را «چگونه منظومه شمسی فتح شد» می‌خواندیم، عصر فضا-بفهمی نفهمی- هفت ساله شده و هیچ انسانی بیش از صد کیلومتر از سیاره زادگاهش دور نشده بود. اگر چه رئیس جمهور گندی اعلام کرده بود که ایالات متحده قصد دارد «در همین دهه» به ماه برود، لابد این وعده بیشتر به روایایی دور از دسترس می‌مانست. هنگامی که فیلمبرداری در سرمای منجمد کننده^۲ دسامبر ۱۹۶۵ در لندن جنوبی آغاز شد، حتی نمی‌دانستیم سطح ماه از نزدیک چه شکلی است. این ترس هنوز هم وجود داشت که نخستین کلامی که از دهان اولین فضانورد خارج شده از سفینه، بیرون می‌آید، در حال فرورفتن در لایه‌های گردمانند غبار ماه، کلمه «کمک!» باشد. روی هم رفته حدسانان خیلی خوب بود: تنها این واقعیت که سرزمینهای ماه که ما ارائه کردیم سنگلاخی تراز سطح واقعی است - چه، درگذر دوران گردو غبار شهابسنگی آن را نرم و فرسایش یافته کرده است - نشان می‌دهد که

۱. *The Lost Worlds of 2001*.

۲. در شہرتون، که در یکی از نمایشی ترین صحنه‌های شاهکار ولز، جنگ دنیاها، توسط مریخیها نابود می‌شود. (نویسنده)

۲۰۰۱ در دوره پیش از آپولو ساخته شده است. البته امروزه مضمون می‌نماید که بتوانیم ایستگاه‌های فضایی غول‌آسا، هتل هیلتون‌های مدار گرد، و سفر به مشتری را در سال ۲۰۰۱ تصور کنیم. حالا دیگر به دشواری می‌توان فهمید که در دهه ۱۹۶۰ برنامه‌هایی جدی برای ایجاد پایگاه‌های دائم در ماه و فرود بر روی مریخ تا سال ۱۹۹۰ وجود داشته است! در واقع، به محضر پرتاب آپولو ۱۱، در استودیوی سی‌بی‌اس، به گوش خودم شنیدم که معاون رئیس جمهور امریکا با شور و شوق اظهار می‌کرد: «حالا دیگر باید به مریخ برویم!»

ولی از قرار، اقبالش بلند بود که به زندان نرفت. آن رسوابی، همراه با ماجرا و یتنام و واترگیت، یکی از دلایل عملی نشدن آن ستاریوهای خوشبینانه بود.

هنگامی که فیلم و کتاب ۲۰۰۱: او دیسه فضایی در ۱۹۶۸ برای نخستین بار منتشر شد، امکان تهیه دنباله‌ای برای آن هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد. ولی در سال ۱۹۷۹ مأموریتی به مشتری واقعاً انجام گرفت و نخستین عکس‌های نمای نزدیک از سیاره غول‌بیکر و خانواده حیرت‌انگیز اقمارش به دست ما رسید.

کاونده‌های فضایی و ویژه^۲ طبعاً بی‌سرنشین بودند؛ اما تصاویری که ارسال کردند، از آنچه تا آن هنگام تنها تقاطی روشن از پشت قویترین تلسکوپها بود، دنیاهايی واقعی و کاملاً نامنتظر- پدید آورد. آتشفشن‌های پیوسته گوگردزای یو، چهره‌آبله‌گون از دهانه‌های کالیستو، سرزمین غریب و پر فراز و نشیب گانیمد. انگار منظومه شمسی کاملاً تازه‌ای را کشف کرده بودیم. وسوسه گشت و گذار در آن مقاومت ناپذیر بود، از این رو ۲۰۱۰: او دیسه^۳ دو به نگارش درآمد، که در عین حال فرستی داد که از سرنوشت دیوید بومن، پس از آنکه در اتاق هتل اسرارآمیز بیدار شد، مطلع گردیم. در

۱. این فیلم و کتاب با عنوان «راز کیهان» با ترجمه پرویز دولی در ایران نیز تقریباً به طور همزمان با امریکا و اروپا (در سال ۱۳۴۸) چاپ و منتشر شد. م.

۲. Voyager که با پرواز از نزدیکی مشتری از مانور «فلاخنی» یا «با کمک گرانش» استفاده کردند درست مانند آنچه دیسکاوری در کتاب ۲۰۰۱ انجام داد. (نویسنده)

سال ۱۹۸۱، که نوشن کتاب جدید را آغاز کردم، جنگ سردهنوز ادامه داشت و حس کردم با نشان دادن یک ماموریت مشترک امریکایی-روسی کارم به مانع خواهد خورد؛ و خطر انتقاد را نیز پذیرا می‌شوم. همچنین با تقدیم داستان به آندره ساخاروف، برنده جایزه نوبل (که بر آن هنگام هنوز در تبعید به سرمه بود)، و فضانورد لئونوف - که وقتی در استار ویلچ به او گفتند نام او را روی سفینه گذاشته‌ام با همان شور و هیجان همیشگی خودش گفت: «پس باید سفینه خوبی باشد!» - بر امیدواریم به همکاری‌های آینده تأکید کردم.

هنوز هم برایم باور نکردنی می‌نماید که پیتر هایامز در ۱۹۸۳ توانست با استفاده از عکسهای نمای نزدیک واقعی که وویجرها از قمرهای مشتری برداشته بودند (البته برخی پس از پردازش رایانه‌ای توسط آزمایشگاه پیشرانش جت از عکسهای اصلی) نسخه سینمایی عالی خود را عرضه کند. اما از ماموریت بلند پروازانه گالیله، به سبب اجرای پیمایشی مفصل و طولانی از قمرهای اصلی در طول چند ماه، توقع تصاویری بسیار بهتر را داشتیم. دانش ما از این قلمرو تازه، که تا پیش از این فقط از خلال پروازهای کنار گذر سریع به دست آمده بود، بسیار گسترش می‌یافت - و دیگر بهانه‌ای برای نتوشن اودیسه سه باقی نمی‌ماند.

افسوس، در بین راه مشتری حداثه‌ای غم انگیز رخ داد. مطابق برنامه، گالیله باید در ۱۹۸۶ با فضایپما پرتاب می‌شد؛ اما فاجعه انفجار چلنجر این گزینه را مردود ساخت. چندی بعد مشخص شد که دست کم تایک دهه دیگر هیچ نوع اطلاعات تازه‌ای از یو، اروپا، گانیمدو کالیستونخواهیم گرفت.

از این رو تصمیم گرفتم که منتظر نشوم و با بازگشت دنباله‌دار هالی (۱۹۸۵) به منظومه شمسی داخلی، مضمونی مقاومت ناپذیر پیش رویم قرار گرفت. ظهور بعدی هالی در ۲۰۶۱ برای اودیسه سوم زمان مناسبی بود؛ اما از آنجا که نمی‌دانستم چه وقت می‌توانم کار را تحویل دهم، از ناشرم تقاضای پیش پرداختی ناچیز کردم.

با اندوه فراوان عبارت تقدیم کتاب را از ۲۰۶۱: اودیسه سه نقل می‌کنم:
به یاد جودی-لین دل ری،

ویراستار فوق العاده و کسی که این کتاب را به یک دلار خرید
اما هرگز ندانست ارزش پوش را داشته است یا نه.

بیدا است که چهار داستان بلند علمی-تخیلی در یک مجموعه، که با توجه به پیشرفت‌های نفس‌گیر فن آوری (بویژه در اکتشاف فضا) و تحولات سیاسی در فاصله سی سال، نگاشته شده باشد، ممکن نیست همواره با هم سازگار باشد. همان گونه که در مقدمه ۲۰۶۱ نوشتم: «همان طور که کتاب نیز دنباله خطی ۲۰۶۰ محسوب نمی‌شود. همه این کتابها را باید گونه‌های مختلفی از مضمونی مشابه فرض کرد که شخصیتها و موقعیت‌های مشترک فراوانی دارند، ولی لزوماً در یک دنیا صورت نمی‌گیرند.» اگر به دنبال نمونه مشابهی در زمینه‌ای دیگر هستید، به آثار راخمانینوف و اندره لوید ویر گوش کنید که از مشتی نتهاای مشابه با قیمانده از پاگانینی تصویف کرده‌اند.

بدین ترتیب، این آخرین اودیسه بسیاری از عناصر پیشینیان خود را به کار گرفته؛ اما عناصر دیگری را نیز از خود پدید آورده - که امیدوارم عناصری مهمتر از قبلهایها باشد - و آنها را با جزئیاتی بیشتر توصیف کرده است. اگر هم خواننده، بر اثر این دگرگونیها، خود را دچار گمگشتنی احساس کرد، امیدوارم بتوانم با استفاده از یکی از تکیه‌کلام‌های محبوب یکی از رؤسای جمهور امریکا، او را از فرستادن نامه‌های خشمگین منصرف کنم: «همه‌اش داستان بود، احمق جان!»

اگر هم هنوز متوجه نشیدید، باید بگوییم تمامش مال خودم بود. اگر چه از همکاری با جنتری لی^۱، مایکل کیوب-مکداول و مایک مک کووی فقید لذت بسیاری برده‌ام - و اگر در آینده هم با طرحهای بزرگی رو در رو شوم که به تنهایی از عهده‌شان

۱. از قضای روزگار؛ جنتری مهندس ارشد طرحهای گالیله و لیکنگ بود. (به مقدمه،اما ۲ رجوع کنید.) تقصیر او نبود که موج‌گیر گالیله باز نشد.... (نویسنده)

برنیایم، در خبر کردن بهترین مزدوران این رشته درنگ نخواهم کرد. این آدیسه خاص را باید به تنهایی به انجام می‌رساندم.

بنابر این، کلمه به کلمه اش از خودم است: خوب، تقریباً این طور است. باید اعتراف کنم که نام پروفسور تیرونیاناسامپاتامورتی (فصل ۳۵) را در راهنمای تلفن کلمبو پیدا کردم؛ امیدوارم صاحب کنونی این نام اعتراضی به این استقرار خود نداشته باشد. همچنین، وامهای چندی از فرهنگ انگلیسی اکسفورد (اوئی دی) گرفته‌ام. هیچ می‌دانستید؟ با شگفتی و خوشحالی فراوان متوجه شدم که این فرهنگ برای روشن کردن معنا و کاربرد واژه‌ها، صفت و شش نقل قول از کتابهای من آورده است! اوئی دی عزیز، اگر در این صفحات هم مثال مناسبی دیدی، مهمان من باش. روبرایستی نکن. برای این همه سکته (در حدود ده تا، مطابق آخرین شمارش) در این سخن آخر پژوهش می‌خواهم؛ اما موضوع‌هایی که جلب توجه می‌کردند چنان مربوط و بامعا بودند که نمی‌شد حذف شان کرد.

سرانجام، می‌خواهم به دوستان متعدد بودایی، مسیحی، هندو، یهودی و مسلمان اطمینان دهم که از ته دل خوشحالم که دینی که دست سرنوشت برایتان رقم زده به آرامش روانی (و اغلب، آن گونه که علم پزشکی غرب دیگر به اکراه می‌پذیرد، به سلامت جسمانی) اتان کمک کرده است.

شاید بی‌عقلی و بی‌دردی از عقلمندی و دردمندی بهتر باشد، ولی بهترین حالت، عقلمندی و بی‌دردی است.

اینکه نوادگان ما به این هدف دست خواهند یافت یا نه، بزرگترین مبارز طلبی در آینده خواهد بود. در واقع، ممکن است تعیین کننده این موضوع باشد که آیا آینده‌ای خواهیم داشت یا خیر.

آرتور سی. کلارک

کلمبو، سریلانکا، ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۶

فهرست الفبایی اسمهای غیرفارسی

Star City	استارسیتی	آپولو
Stalin.....	ستالین	آتلانتیس
Stephen Del Marco	استفن دل مارکو	آدامسکی
Stanley Kubrick	استنلی کوبریک	آرمترانگ
S. J. Bus.....	اس. جی. بس	آریزونا
Scott.....	اسکات	آسیموف
Scallop.....	اسکالاپ	آفرودیت
Smalley.....	اسمالی	آکسفورد
Smithsonian.....	اسمتیونیان	آلاباما
Euclid.....	اقلیدس	آلبرت
Alexei.....	الکسی	آلدرین
Alec Guinness.....	الک گینس	آلکیون
Al Worden	ال وردن	آلپا سنتور
Elizabeth.....	الیزابت	آلتاپوس
Andrew Lloyd Webber	اندرو لوید ویر	آلتوروب
Enigma.....	انیگما	آلیستر کیم
OED	اوئنی دی	آمونیت
Urbana	اوربانا	آن
Oort	اورت	آنthonی استور
Osiris	اویزیریس	آنثیوس
Oconnor	اوکانور	آندره
Olduvai	اولدوبای	آنوبیس سنتی
A. Rueda	ای. روئدا	آی بی ام
Iceland	ایسلند	آی دی ۴
Icarus	ایکاروس	آبریس چانگ
Eagle	ایگل	آیراک بوت
Illinois	ایلینویز	اچ. تی. بوتهوف
Indra Wallace	ایندراد والاس	ارسطو
Einstein	اینشتین	ارشیدین
Inkling	اینکلینگ	اورورا مک اولی
A. E. Housman	ای. تی. هامسن	اروس
ب		اسپاک
Baer	بائر	استار ویلچ
Bach	باخ	

Toccatा.....	توكاتا.....	Buckminsterfuller.....	باکمینترفولر.....
Thirugnanasampanthamoorthy.....	تیرونیانسامپانتمورتی.....	Berenstein.....	برنشتین.....
Ticho.....	تیکو.....	Burnham.....	برنهم.....
ج			
John H. Rogers	جان اچ. راجرز.....	British Telecom.....	بریتیش تله کام.....
Jet Propulsion	جت پروپالشن	Ben Franklin	بن فرانکلین
George	جرج	Boole	بول
George Orwell	جرج ارول	Bowman	بومن
Jefferson	جفرسون	BBC	بی بی سی
Jeffrey Hoffman	جفری هافمن	Basic Books	بیسیک بوکز
Jentry Lee	جنتری لی	Beagle	بیگل
Joe	جو	Bailey	بلی
Judy-Lynn del Rey	جودی-لین دل ری	B. Haisch	بی. هائیش
پ			
Jones	جونز	Pope Pius XX	پاپ پیوس بیستم
Giza	جیزا	Parthenon	پارثئون
Jim Irwin	جیم ایروین	Pasadena	پاسادنا
Jane X. Luu	جن ایکس. لو	Paganini	پاگانینی
پ			
Chandra	چاندرا	Priam	پرایم
Chang	چانگ	Professor Anderson	پروفسور اندرسون
Tschaikovsky	چایکوفسکی	Pringle	پرینگل
Chelsea	چلسی	Pol Pot	پل پوت
Challenger	چلنجر	Plato City	پلاتوستی
خ			
Khan	خان	Plankton	پلانکتون
ت			
Darwin	داروین	Peter Hyams	پتر هایمز
Danil	دانیل	Pico	پیکو
Dawn	داون	Theo	شو
Del Rey Books	دل ری بوکز	Theodore	تھودور
Discovery	دیسکاوری	Time	تایم
Dim	دیم	Ted Khan	تد خان
Dimitri Chandler	دیمیتری چندر	Transfinite	ترانسفینی
Dave	دب	Tsien	تسین
David C. Jewitt	دیوید سی. جویٹ	Tsienville	تسین ویل
ر			
Robert L. Forward	روبرت ال. فوروارد	Tsien Hsue-shen	تسین هسیو شین
Rachmaninoff	راخمانینوف	Tut	توت
Rasputin	راسپوتین	Tutankhamen	توتاخامن
ت			
Thor	ثور	Thor	تور
Turing	تورینگ	Tut	تورینگ

گ

Caedmon.....	کادمون
Carl Sagan.....	کارل ساگان
Kali.....	کالی
Callisto.....	کالیستو
COMSET.....	کامست
Cantor.....	کانتور
Conway.....	کانوی
Copernicus.....	کپرنيک
Kraussman.....	کراوسمن
Carrie Fisher.....	کری فیشر
Chris.....	کریس
Clementine 2.....	کلمانتاین - ۲
Colombo.....	کلمبو
Clinton.....	کلینتون
Cambridge.....	کمبریج
Kennedy.....	کندی
Kuiper.....	کوپر
Cape Kennedy.....	کیپ کندی

گ

Gardner.....	گاردنر
Galle Face.....	گال فیس
Galaxy.....	گالاکسی
Galileo.....	گالیله
Ganymede.....	گانیده
Gaea.....	گایا
Grand Canyon.....	گرند کانیون
Grace Hopper.....	گریس هاپر
Gregory Peck.....	گریگوری پک
Gregory McVitty.....	گریگوری مک ویتی
Greenland.....	گرینلند
Glasgow.....	گلاسکو
Guatama Buddha.....	گوتنہ بودا
Goddard.....	گودارد
Godel.....	گودل
Guggenheim.....	گوگنهایم
Goliath.....	گولیات
Geisha.....	جیشا
Gilgamesh.....	گیلگمش

Rama.....	راما
Rice.....	رایس
Requiem Mass.....	رکویم ماس
Rolls Royce.....	رولز رویس
Richard Feynman.....	ریچارد فینمن
Rikki.....	ریکی
ژ	
Zhuang Genggan.....	ژوانگ فنگان
Jupiter.....	ژوپیتر
Jurassic.....	ژوراسیک
س	
Sakharov.....	ساخاروف
Siding Spring.....	سایدینگ اسپرینگ
Science Press.....	ساینس پرس
Cessna.....	سنسنا
St. Petersburg.....	سن پترزبورگ
Swami.....	سوامی
Susan Calvin.....	سوزان کالوین
CBS.....	سی بی اس
Cyril Gardiner.....	سیریل گاردینر
ش	
Champs Elysées.....	شانزه لیز
Shannon.....	شانون
Shepperton.....	شپرتون
Shelly Shapiro.....	شلی شپیرو
Shiva.....	شیوا
ف	
Faraday.....	فارادی
Falcon.....	فالکون
Frank Poole.....	فرانک پول
Franklin.....	فرانکلین
Free Press.....	فری پرس
Flagstaff.....	فلگ استاف
Florida.....	فلوریدا
von Karman.....	فن کارمان
Fugue.....	فوگ
Follicle.....	فولیکول
Phaedo.....	فیدو

و

ل

Watergate	واترگیت	Lawrence Olivier	لارنس الیویر
Watson	واتسون	Long March	لانگ مارچ
Washington	واشنگتن	Lowell	لاول
Walter Cronkite	والتر کرونکایت	London	لندن
Wally Shirra	والی شیرا	Lenin	لنین
Wang Shouyun	وانگ شویون	Lorenz	لورنتس
Viking	وایکینگ	Lucifer	لوسیفر
Verdi	وردی	Lucretius	لوکریوس
Versailles	ورسائی	Louis	لویی
Wells	ولز	Louis K. Scheffer	لویس ک. شفر
Velcro	ولکرو	Lee	لی
Wotan	ووتان	Lady Ada Lovelace	لیدی آدا لاولیس
Voyager	وویجر	Leakey	لیکی
Vietnam	ویتنام	Lil	لیل
Will Durant	ویل دورانت	Leonov	لئونوف
Wien	وین		
Winter	وینتر	Martin	مارتن
Vivien Leigh	ویویان لی	Mariner	مارینر

ه

م

Hal	هال	Mike McQuay	مایک مک کووی
Halman	هالمن	Michael Kube-McDowell	مایکل کوب-مک داول
Hercules	هرکول	Mary	مری
Harry Houdini	هری هودینی	McCarthy	مک کارتی
Hecate	هکات	Macbeth	مکبٹ
Helena	هلنا	Mandelbrot	مندلبرات
Henry David Thoreau	هنری دیوید تورو	Moby Dick	موبی دیک
Howard Carter	هوارد کارتر	Mona Lisa	مونالیزا
Houston	ھوستون	Melies	مه لیس
Hilton	ھیلتون	Mikhail Gorbachev	میخائل گورباچف
Heywood Floyd	ھیوود فلود		

ی

ن

Io	یو	Neptune	نپتون
USSS Discovery	یواس اس دیسکاوری	Noel Coward	نوئل کوارڈ
Yuri Arturianov	یوری آرتوریانوف	Nokomis	نوکومیس
Yuri Gagarin	یوری گاگارین	Niagara	نیاگارا
Universe	یونیورس	Nicholas Negroponte	نیکلاس نگرپونته
E. E. Smith	ئی. اے. اسمیت	New York	نیویورک
		New York-Havana	نیویورک-هاوانا

ئ